

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول  
شماره ۶  
اردیبهشت ۱۳۹۹



بُرجِ بابلی از زیبایی‌های جنایی / مناره‌ای از لغزش‌های راهبان / و هِرمی از گریه و [کرونا]... (آدونیس)

آغوش توبه‌سان کدام دریاست؟  
که دردهای کهنه را در خود غرق می‌کند...



LYRICS BY TANIN ADINEHVAND DESIGN BY SHAHRIYAR JAMALI

با آثاری از:

ط. آدینه‌وند / ه. ابتهاج (سایه) / آدونیس / ایلماز / خ. باقری / م. پاینده لنگرودی / ع. جعفری ساوی / د. جلیلی / س. ح. حسینی / ناظم حکمت / م. ز. دریاباری /  
ا. طبری / ص. فضل‌اللهی / ی. لیانکه / ا. ماهری / م. ماهور / ب. مطلب‌زاده / ف. موسویان / ش. موسوی‌زاده / ن. میر / ا. نصرتی / م. هاشمی / ع. یزدانی و دیگران...

# ارژنگ

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول / شماره ۶ / اردیبهشت ۱۳۹۹

سردبیر بخش فارسی : امید

سردبیر بخش آذری: بهروز مطلبزاده

زیر نظر تحریریه

ارژنگ نشریه ای ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران، مخالف هرگونه سانسور، و مستقل از هر سازمان و حزب سیاسی است، که به دیدگاه سیاسی و فکری نویسندگان و پدیدآورندگان آثار احترام می گذارد.

آثار خود را تایپ شده در محیط ورد برای ارژنگ ارسال کنید.

ارژنگ در انتشار یا عدم انتشار آثار و مطالب ارسالی شما مختار است.

ارجاعات و منابع خود و در صورت ترجمه، لینک اصل مقاله را همراه نمایید.

ارژنگ آثار پذیرفته شده را در صورت لزوم اصلاح و ویرایش می کند.

درج آراء و نظرات نویسندگان، الزاما بیانگر دیدگاه ارژنگ نیست.

نقل کلیه مطالب منتشر شده در ارژنگ با ذکر ماخذ آزاد است.

در قبال ارژنگ، هنرمندان و نویسندگان میهن دوست و مردمی بهتر دیده و خوانده می شوند.

برای مکاتبه مستقیم یا ارسال آثار خود برای ارژنگ از نشانی پست الکترونیک زیر استفاده کنید:

[majalleharzhang@gmail.com](mailto:majalleharzhang@gmail.com)



## نمایه

- سرسخن ..... ۴
- کمی هم درد دل و سپاس! ..... ۶
- مقالات** ..... ۸
- در باره شیوه درست رفتار مبارزان با یکدیگر / احسان طبری ..... ۹
- من در ادبیات حمایت می‌یابم / یان لیانکه - داود جلیلی ..... ۱۴
- هنر و زیبایی‌شناسی / شهاب موسوی زاده ..... ۱۸
- زیبایی‌شناسی از منظر اومبرتو اکو / الهام ماهری ..... ۲۳
- زیبایی زشتی / صفورا فضل‌اللهی ..... ۲۷
- نگاهی مختصر به تناثر یونان باستان (۲) / اصغر نصرتی (چهره) ..... ۲۹
- نگاهی به زندگی اصغر محبوب ..... ۳۴
- سیماهای گوناگون وحشت بشری / خسرو باقری ..... ۴۰
- عاشیق فیصل؛ خنیاگر شب‌های آفتابی! / بهروز مطلب زاده ..... ۵۰
- دری به خانه خورشید / سید حسن حسینی ..... ۵۶
- ارادت شفیع کدکنی به بیدل دهلوی ..... ۶۰
- دوگانه ی بخشش - انتقام در شاهنامه / مهران ماهور ..... ۶۱
- ساختار حاکمیت در شاهنامه فردوسی / محمد زمان دریاباری ..... ۶۹
- مهدی فتحی و من (۲) / شهاب موسوی زاده ..... ۷۳
- سکانس مونولوگ جاودانه مهدی فتحی ..... ۸۸
- گوته؛ رهرو و شیفته حافظ ..... ۸۹
- گفت‌وگو با آدونیس، شاعر بزرگ سوری ..... ۹۴
- زیبای هزار ساله را پاس داریم (۱) / ارژنگ ..... ۹۸
- زبان نباید ابزار جدال میان فارسی با عربی شود / احسان طبری ..... ۹۹
- ادبیات** ..... ۱۰۶
- بابا مرجان / علی جعفری ساوی ..... ۱۰۷
- ما تنها نیستیم / نسرین میر ..... ۱۱۴
- از آن روزها / نسرین میر ..... ۱۱۶
- قلب گنجشک / نسرین میر ..... ۱۱۸
- شیفت ویژه / ایلماز ..... ۱۱۹
- شعر و شاعران** ..... ۱۲۱
- چهار سروده کوتاه از ه.الف.سایه ..... ۱۲۲
- پیامی به عرس بیدل / شفیع کدکنی ..... ۱۲۴
- تا رنگ ارغوانی وحدت / محمد خلیلی ..... ۱۲۶

- ۱۲۹..... سه شعر از ناظم حکمت
- ۱۳۴..... مرغ دریا / هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۱۳۶..... دیلمان و لیلَه کو / محمود پاینده لنگرودی
- ۱۳۸..... دو سروده از علی یزدانی
- ۱۴۱..... پچپچه شکفتن / فریاد موسوی
- ۱۴۲..... آغوش دریایی / طنین آدینه وند

### ۱۴۴..... **یادها و یادپیوها**

- ۱۴۵..... به بهانه ۲۲ آوریل (۳ اردیبهشت)؛ زادروز لنین
- ۱۴۶..... نظر مارکس درباره افزایش دستمزد
- ۱۴۷..... زنده یاد فریبرز رییس دانا و افزایش مزد کارگران

### ۱۴۸..... **نقد و معرفی**

- ۱۴۹..... نقد اقتصاد سیاسی کرونا
- ۱۵۰..... نامه های عاشقانه نیما یوشیج
- ۱۵۲..... شاعر آینه ها / محمد رضا شفیعی کدکنی
- ۱۵۳..... یه شو بوشوم رو خوتنه " / محمود پاینده لنگرودی
- ۱۵۴..... پیامدهای فاجعه بار نولبرالیسم در فیلم "کن لوچ" / مهدخت هاشمی - خسرو باقری
- ۱۵۹..... در باره زشتی / امبرتو اکو

### ۱۶۱..... **هنرهای دیگر**

- ۱۶۲..... GUERNICA گرینیکا - / پابلو پیکاسو
- ۱۶۴..... اجراهایی از سرود انترناسیونال
- ۱۶۵..... نَتِ ملودی و متن شعر انترناسیونال
- ۱۶۶..... برگردانی تازه از انترناسیونال به فارسی / ستاره درخشان
- ۱۶۹..... آجِبائی / عزیزانم / جولیا پطرس
- ۱۷۰..... تندیس فریاد نیما / حسن حاج نوری
- ۱۷۱..... همه مُشت و همه فریاد / اردشیر محمص

### ۱۷۲..... **گوناگون**

- ۱۷۳..... جشن اول ماه مه بر توده کار و زحمت خجسته باد!
- ۱۷۴..... کرونا و رژه بربریت در خیابان های آمریکا
- ۱۷۵..... آشتی که دنیا را به کرونا مبتلا کرد!
- ۱۷۶..... سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران
- ۱۷۷..... شماره های پیشین ارژنگ

## سرسخن



هر صدف را گوهر از نیسان ماست / شوکت هر بحر از توفان ماست (اقبال لاهوری)

**یکم:** "نیسان" (در زبان سُرّیانی آرامی یا آشوری؛ مترادف و مخففِ آنیسان)، نام دیگر ماهِ اردیبهشت، دومین ماه از فصل بهار و سالِ شمسی (مصادف با ماه آوریل)، و نیز نام هفتم از سالِ سُرّیانی است که در فرهنگ عمید به معنای "نی سان و شبیه به نی" آمده است و بارانِ اردیبهشت را نیز نیسان گویند. در گویشِ ماژنی، بارانی است که بعد از بیستم فروردین به مدت ۲۰ روز می بارد و آن را نیسان یا شفا دهنده می دانند. بارانی که قطرات آن را جمع می کردند و بر آن دعا می خواندند و در منابع دینی، نوشیدن آن را موجب تقویت سلامتی بدن و دفع بیماری‌ها می دانستند. در بسیاری از متون و اشعار کلاسیک و حتی معاصر ایران، واژه "نیسان" فراوان به کار رفته و گاه نیز با تعبیر و عبارات ترکیبی که می توان ردّ آن را در شعر شاعرانی یافت: خاقانی (نم نیسان، فصل نیسان، آتش نیسان یا چمن نیسان)؛ مسعود سعد و بسطامی و سعدی و صائب (ابر نیسان)؛ ناصر خسرو (ماه نیسان)؛ نظامی (باران نیسان) و سعدی (دولت نیسان)؛ ... "نیسان"، در شعر شاعران معاصر نیز پر کاربرد بوده است، به عنوان نمونه: نادر نادرپور (چه کسی می دانست / که پس از آن همه بیدار دلی / در شب تیره نیسان زمین خواهی خفت) و همو در شعر کهن دیارا (من ای بهاران ز ابر نیسان / چه بهره گیرم که خود خزانم)؛ و یا مفتون امینی در شعری به یاد صمد بهرنگی (سکوت باغچه هایت، دعای نیسان بود)؛ ...؛ ولی ما در اشعار بزرگانی چون حافظ و فردوسی و خیام و نیز نیما از میان معاصران، این واژه را کمتر و یا اصلاً نمی یابیم که این خود، می تواند موضوع پژوهشی جداگانه باشد که در حوصله این مقال نیست. در ایران و کشورهای حوزه نوروژ، در پی فروردین، ماه نیسان (اردیبهشت)، یکی از بهترین آب و هواهای طی سال و طبیعت شکوفا بر روی کره زمین را داراست. مردم ایران، امسال به دلیل شیوع گسترده و ویروس کرونا، شوربختانه از امکان سفر و گردش در دل طبیعت و دیدن گذر ابر نیسان بر کوه و دشت و دمن محروم شدند که سعدی در وصف آن می گوید: "به تک ژاله می ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت...".

بی تردید مشاهده دوباره چنین تصاویر و لحظات استه تیکی از طبیعت پویا و پیوند آن با انسان و سرنوشت او که در شعر شاعران ما نقش بسته، نیازمند آن است که بر این زمین غبث نرانیم و به تعبیر جرج برنارد شو "یاد بگیریم که مثل آدم روی زمین زندگی کنیم."

**دویم:** همه گیری ویروس سارس. کو ۲ یا کووید ۱۹ (عامل بیماری موسوم به "کرونا جدید") تا امروز نزدیک به ۴ میلیون مبتلا و ۲۵۰ هزار قربانی روی دست بشر قرن ۲۱ گذاشته و به دلیل نبودن داروی قطعی برای درمان و یا تولید انبوه واکسن برای پیشگیری، هنوز بیماری ناشناخته ای است و معلوم نیست تا آن زمان (یعنی تا یکسال تا ۱۸

ماه دیگر) با چه جهش ژنتیکی و چه تعداد دیگر قربانی خواهد گرفت ولی آن چه بدیهی است این که کرونا نه اولین ویروس بوده و نه آخرین ویروسی خواهد بود که می تواند این چنین گریبان جمعیت ۸ میلیارد نفر ساکنان سیاره زیبای زمین را بگیرد. فرارسیدن ۲۲ آوریل (برابر با ۳ اردیبهشت امسال) - "روز زمین پاک" - و روز بعد از آن "روز جهانی کره زمین" و بطور کلی رسم بزرگداشت "هفته زمین" می توانست بهانه و فرصت مناسبی ایجاد کند تا شاید دولت های بزرگ جهان، درباره مسئولیت تاریخی رفتارهای خود با طبیعت و نسبت به عواقب زیست محیطی آن هم اندیشی کنند اما جهانیان با حیرت، شاهد نقض پی در پی همه توافقات و حتی تشدید اقدامات ضد بشر و طبیعت از سوی نظام جهانی سرمایه داری، در کنار ژرفش شکاف طبقاتی و تبعیض اجتماعی در راستای کسب سود حداکثری بوده و هستند. در عین حال، شاهد رشد آگاهی عمومی و بحران فزاینده ساختاری در کشورها و دولت های جهان در کنار بحران عظیم مالی پیش رو هستیم. (برای کارشناسان، رسیدن قیمت نفت تگزاس به ۳۷- دلار برای تحویل در ماه می از اولین نشانه های ظهور این بحران است...).

اگر ترامپ به عنوان سردمدار جناح های سرمایه داری جهانی و به دنبال او رهبران غربی، توپ شکست سیستم های درمانی و اجتماعی خود را به گردن چین و دیگران می اندازد، بودجه سالانه ۴۰۰ میلیارد دلاری سازمان بهداشت جهانی را قطع می کند و با سیاسی کردن مشکل همه گیر ویروس کرونا حتی فرمان شورش مسلحانه علیه فرمانداران دموکرات و قرنطینه را صادر می کند و در اظهاراتی عجیب تزریق ماده ضد عفونی به بدن بیماران کرونایی را تجویز می کند؛ در ایران هم رفتارهای پرتناقض و غیرشفاف دولت و مسئولان و عملکرد نظام سرمایه داری حاکم بر ایران، هیچ تفاوت ماهوی با تفکر نئولیبرالی ترامپ و شرکای جهانی او ندارد. اگر رهبر نظام در ۱۳ اسفند/ روز درختکاری در اظهاراتی نسنجیده همچون ترامپ خطری بزرگ و جلوی چشم را کوچک می شمرد (و در سرسخن پیش به آن پرداختیم)، جناب روحانی اما در نشست اخیر شورای عالی امنیت در نقش "پلیس بده" و زیر فشار سرمایه داران و بازار ظاهر می شود و "خطر" را آن چنان نزدیک می بیند که می گوید: "کشته شدن ۲ میلیون نفر بهتر از شورش ۳۰ میلیون گرسنه است...!". اکنون و به ویژه پس از پاندمی مرگبار ویروس کرونا، اکثریت مردم ایران و جهان به درک این واقعیت ملموس نائل شده اند که با ادامه سیاست های خانمان برانداز نئولیبرالی در جوامع سرمایه داری، جان و مال و سلامت محیط زیست همه ساکنان کره زمین بیش از پیش به خطر خواهد افتاد و پرسش "انقراض نسل بشر یا سوسیالیسم؟"، تا محو کامل مناسبات سرمایه داری در هر شکل و در پس هر قبا و عبایی از سیمای زندگی ۸ میلیارد انسان، مهم ترین پرسش فلسفی بشر عدالت خواه قرن حاضر خواهد بود.

**سیم:** یادآوری یادمان ها و روزهای بزرگداشت بزرگان علم و هنر و ادب ایران، می تواند ما و نسل های جوان را با چگونه گی زندگی و تلاش های دوران ساز این گوهرهای ناب آشنا کند که ما به اشاره ای به برخی از آن ها بسنده می کنیم: ۱ اردیبهشت (زادروز [محمد مختاری](#) و درگذشت [اقبال لاهوری](#) و [سهراب سپهری](#)) / ۲ اردیبهشت (زادروز [قیصر امین پور](#)) / ۳ اردیبهشت (زادروز [شیخ بهایی](#)) / ۵ اردیبهشت (درگذشت [بیژن ترقی](#)) / ۶ اردیبهشت (درگذشت [حسین منزوی](#)) / ۷ اردیبهشت (زادروز [تورج نگهبان](#)) / ۸ اردیبهشت (زادروز [سیمین دانشور](#)) / ۹ اردیبهشت (زادروز [محمد معین](#) و درگذشت [احسان طبری](#)) / ۱۰ اردیبهشت (زادروز [رهی معیری](#)) / ۱۲ اردیبهشت (درگذشت [محمد رضا لطفی](#)) / ۱۴ اردیبهشت (درگذشت [خواجه عبدالله انصاری](#)) / ۱۵ اردیبهشت (زادروز [غلامحسین بنان](#)) / ۱۶ اردیبهشت (زادروز [ذبیح الله صفا](#)) / ۱۹ اردیبهشت (زادروز [جبار باغچه بان](#)) / ۲۱ اردیبهشت (درگذشت [غزاله علیزاده](#)) / ۲۱ اردیبهشت (زادروز [شهره آغداشلو](#)) / ۲۲ اردیبهشت (زادروز [مریم میرزاخانی](#)) / ۲۴ اردیبهشت (زادروز [پرویز مشکاتیان](#)) / ۲۹ اردیبهشت (زادروز [محمد مصدق](#)) / ۳۰ اردیبهشت (زادروز [احمد رضا احمدی](#)) / و ۳۱ اردیبهشت (زادروز [محمد رضا شجریان](#) که عمرشان دراز باد...)/..... و یک آسمان ستاره تابناک دیگر و یادآوری این نکته مهم که: "بی پای پوش می توان از کویر گذشت، بی ستاره هرگز!"

تحریریه ارژنگ

## کمی هم دردِ دل و سپاس!



۱- نخست، بسیار خرسندیم که نوباوه‌ی "ارژنگ"، تاتی تاتی کنان، راه خود می‌گشاید و در دلِ اهلِ هنرِ زیبایی و اهلِ خامهٔ زیباندیش، جای شایستهٔ خود را باز می‌کند. چه بسیار فرهیخته‌گانی که به دور از انتظارِ ما، با دستی پُر مهر و دلی مهربان، "ارژنگ" را نواختند و با نفس‌های گرم و معطرشان، تشویق‌مان کردند. مهرِ تائیدِ مهرآمیزِ این گوهرشناسانِ گرانقدر، این اطمینانِ خاطر را به ما می‌دهد که راه را درست آغازیده‌ایم. پس با افتخار و سربلندی و تمام‌قد، از جای بر می‌خیزیم و به عشق و احترامشان، کلاه از سر بر می‌داریم!

۲- کار فرهنگی در این دیار راه رفتن با پای برهنه روی براده‌های جان خراش است. در این زمانِ کوتاهِ نزدیک به نیم سالی که از ظهور ماهنامهٔ "ارژنگ" در عرصهٔ نشریات ادبی و فرهنگی می‌گذرد، ما به نیکی دریافته‌ایم که گام در چه راهِ پُر مخافت، اما غرورآفرین و پُر مسئولیتی گذاشته‌ایم. ما در همین زمانِ کوتاه به قامتِ یک آه، به درستی دریافتیم که گام گذاشتن در چنین راهی، به هیچ وجه خالی از نیش‌ها و نوش‌ها نیست و نمی‌تواند باشد. قطار، تا زمانی که در ایستگاه متوقف است، کسی با او کاری ندارد. بعداز به راه افتادن و سوتِ خروجِ قطار از ایستگاه است که سنگ‌پراکنی و برخی بازی‌های کودکانه شروع می‌شود...

باید اذعان کنیم که ما در این راه و در کنار دوستانِ مشفق و بزرگوار، شوربختانه شاهد واکنش‌هایی گاه عصبی نیز بوده‌ایم که نه از روی شادی، بل، از روی حبّ و بغض، خود را به هر دری زدند تا آتشِ این اجاقِ تازه شعله برکشیده را خاموش سازند. چرایی آن را خودِ ما نیز در نیافتیم!

فردی که در تمام طول عمرِ خود، حتی دو صفحه تولید هنر نداشته، ناگهان سر از میدانِ فراخ نقد هنری در می‌آورد و در مقامِ "آدمی" همه‌چیزدان، می‌کوشد تا هر آن‌چه را که دیگران به خونِ دل رشته‌اند، با نگاهِ عاقل اندر سفیه پنبه کند که مثلاً: "این جای ارژنگ زیادی ایدئولوژیک است!"، "آن جایش به فلسفهٔ علمی بی توجه است!"، "این جایش شکل و شمایلِ گروهی و سازمانی دارد!"، "آن جایش از فرطِ تکرار، حالِ آدمی را مُنقلب می‌کند!" و یا این که "چرا از قلمِ این یا آن آدم استفاده کرده‌اید..." و قس علیهذا و کذا - و این یعنی همان شیوهٔ مرضیهٔ "تنها به

قاضی رفتن و راضی باز گشتن". البته ناگفته نماند که همه این دُرَفشانی‌ها نه در عیان، که در خفا و در محافلی بسته گفته می‌شود و گاه و گداری نیز، برخی از آن‌ها به گوش ما نیز می‌رسد...

و ما می‌مانیم که چه باید بگوئیم؟ اما چون به صلابت این نکته که "دوصد گفته چون نیم کردار نیست" واقفیم، تا آن‌جا که مقدور ماست سکوت می‌کنیم و اجازه می‌دهیم هر کس به راه خویش برود. قطار "ارژنگ" نیز به‌رغم سنگ‌پراکنی‌ها و فارغ از هر بیم و نگرانی، در قامتِ نشریه‌ای پیشرو و هدمند راه خود را بی‌خلل می‌پیماید زیرا که به تعبیر بیدل دهلوی "چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن..."

ما امید آن داریم که در ادامه کار خود بتوانیم دلِ دوستانِ منتقدی را که از سرِ صداقت و احساسِ مسئولیت، کارشان "مته به خشخاش" گذاشتن نیست را به دست آوریم و برای دوستان "منتقد"ی هم که "اهداف" و "اغراض" دیگری را دنبال می‌کنند، سلامتی و شادی و آرامشِ روح و روان آرزو می‌کنیم.

۳- "ارژنگ" خود را رقیبِ هیچ نشریه‌ای نمی‌داند. صدایی است در میان صداهای دیگر، برای پُر بارتر و پُرطنین‌تر ساختن هنرِ متعهد و مردمی و بالشِ فرهنگی این میهنِ کهن و نیک‌آیین و فرخنده‌پی. ما از هر نقدِ منصفانه و علمی استقبال می‌کنیم و آن را توتیای دیده می‌دانیم. از دوستانی که به‌گونه‌ای دیگر می‌اندیشند و میکوشند تا هرطور که شده، سفید را سیاه جلوه بدهند، صمیمانه می‌خواهیم تا دست به قلم شوند و آن چه را که ضروری می‌دانند و راهگشا و تعالی بخش، بنویسند و برای ما بفرستند. ما یقین داریم که خوانندگانِ خردمند "ارژنگ"، راه را از چاه می‌شناسند و می‌توانند عادلانه‌ترین قضاوت را داشته باشند. "نقد" همان هاونی است که با کوره دانش می‌تواند تقطیرِ تعالی هر تلاشِ اجتماعی به سوی انسان و آینده باشد. آری، "نقد" را معیار و آئینی است. پس عرصه نقد را با هجو نقد نیالاییم و به بیغولۀ نادانی منجر نکنیم!

۴- لازم می‌دانیم از نشریه اینترنتی وزین "عصر نو" و گردانندگان محترم آن، و نیز از مسئول گرانقدر "آرشیو اسناد اوبوزیسیون ایران" که در هم‌رسانی "ارژنگ" با خوانندگانشان یار و مددکار ما بوده‌اند، سپاس‌گزاری نمائیم و موفقیت‌های هرچه بیشتری را برای این عزیزان آرزو کنیم. رفقا متشکریم!

۵- این رازِ سر به مَه‌ری نیست اگر بگوئیم که، توانِ ما محدود و دایره دانش و اطلاع‌مان ناچیز است و در "ارژنگ"، هیچ مانع گروهی و سیاسی برای انتشارِ آثارِ قلمی وجود ندارد.

از تمام هنرمندانی که دل در گروِ رهایی انسان دارند، برای آزادی و اعتلای فرهنگِ میهنِ بلادیده نگرانند، با دیوِ سانسور و محدودیت در ستیزند، بار دیگر و از همین جا دعوت می‌کنیم تا ما را تنها نگذارند که: بحری است بحرِ عشق که هیچش کرانه نیست / در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست! /

آن چه گفته آمد، سپاسی بود از یارانِ همدل، و دردِ دلی با خوانندگان فرهیخته‌ای که تنها سرمایه "ارژنگ" به شمار می‌آیند. دستان پُر مهرتان را به گرمی می‌فشاریم، به امیدِ روزِ خوش و آینده‌ای بهتر.

سردبیران ارژنگ



# مقالات

# در باره شیوه درست رفتار مبارزان با یکدیگر

[بحثی در باب ایتیک مارکسیستی]

## احسان طبری

ما مطالب مطروحه در این مقاله را بر اساس تجارب با انتزاع از حالات مشخص و بدون توجه به اشخاص و حوادث گنبرت [مشخص] مطرح می‌کنیم و هدف ما، تسهیل مبارزه علیه یک سلسله روش‌های نادرست است.



مبارزه اجتماعی دارای ایتیک [اخلاق و آداب] ویژه‌ای است و یکی از مباحث حساس این پراتیک، عبارتست از ملاک‌های رفتار مبارزان در درون حزب و جنبش [با یکدیگر].

رفتار روزمره افراد، سخنان و کارهای عادی آنها در برخورد با یکدیگر، یک پروسه دائمی نامشهود است که هر واقعه جداگانه، هر بخش مجزای آن بی‌اهمیت به نظر می‌رسد ولی در تراکم زمانی و مکانی، اهمیت شگرفی در سرنوشت یک جریان سیاسی و اجتماعی کسب میکند. لنین می‌گفت هرگز نسبت به چیزهای کوچک با بی‌اعتنائی ننگرید زیرا از "از خرد است که کلان برمی‌خیزد."

شیوه رفتار و برخورد هم‌زمان در درون حزب و جنبش، از جمله یکی از منابع مهم پیدایش فضای روحی در درون حزب و جنبش است. رفتار صحیح مبتنی بر تفکر عینی و منش جمعی، این فضا را پیوسته مصفا، نشاط آور و شفاف نگاه می‌دارد. رفتار غلط مبتنی بر تفکر ذهنی و منش فردی، آنرا از تناقضات مضر، هوای مسموم و کدر انباشته می‌کند، رگه‌های نفاق و افتراق را ژرف میکند و بسط می‌دهد، موجد بحران‌های شدید درونی می‌شود، نشاط مبارزه را زائل می‌سازد و لذا بدیهی است که کار را احیاناً به شکست‌ها، فروریختگی‌ها و حتی زوال می‌کشاند.

لذا بسیار مهم است که بدانیم چگونه و بر اساس چه موازینی باید رفتار کرد: زیرا اساس حل علمی، حل مارکسیستی - لنینیستی این مسئله است، نه حل آن بر اساس واکنش‌های غریزی، سنن نادرست معموله در اجتماع، سلیقه‌ها و پسندها و الگوهای انفرادی.

بدیهی است که نگارنده این سطور از این تصور ساده لوحانه و ایده آلیستی به دور است که گویا کافی است شیوه درستی توضیح داده شود و موازین و ملاکهای آن روشن گردد برای آنکه فوراً و خودبه خود، آن شیوه جانشین شیوه نادرست گردد. شیوه‌های نادرست مبتنی بر تفکر ذهنی و منش فردی دارای ریشه‌های عمیق طبقاتی، اجتماعی، تاریخی و روانی است و اکنون حتی تا آینده‌های چشم‌پرس سرسختی نشان می‌دهد و خواهد داد و به ضرب اندرز نمی‌توان آنها را نابود کرد. با این حال نمی‌توان تأثیر توضیح و تذکر را نیز نادیده گرفت.

یکی از مختصات مثبت این توضیحات آنست که جان‌های مستعد را مشتعل می‌کند و افکار آماده را بسیج می‌نماید. بقول مارکس: "اندیشه وقتی در میان توده رخنه کرد، خود به قدرت مادی مبدل می‌گردد". تأثیر دیگر آن اینست که وقتی آدمی بر زیر و بم مطالبی آگاه بود، اگر بخواهد، بهتر می‌تواند آنرا در اختیار خویش درآورد زیرا می‌گویند: "اختیار، جبر شناخته شده است."

ما مطالب مطروحه در این مقاله را بر اساس تجارب با انتزاع از حالات مشخص و بدون توجه به اشخاص و حوادث گنکرت [Concerate = مشخص و تعیین یافته] مطرح می‌کنیم و هدف ما، تسهیل مبارزه علیه یک سلسله روش‌های نادرست است. اینک پس از این مدخل، به اصل مطلب می‌پردازیم:

\* \* \*

افرادی که وارد حزب طبقه کارگر می‌شوند، کاملاً متوجه‌اند که آن حزب دارای جهان‌بینی، استراتژی و تاکتیک، برنامه و آئین‌نامه معینی است ولی اکثراً چندان توجه ندارند که آن حزب بر اساس همان جهان‌بینی و اصول و موازین، شیوه‌های معین مبارزه درون‌حزبی، شیوه‌های معین بحث و مناظره، شیوه‌های معین قضاوت درباره حوادث و اشخاص، شیوه‌های معین اداره اعمال و اقوال خود را در پروسه زندگی اجتماعی نیز می‌طلبد و در این موارد هم باید توانست چنان بود که مبادی کلی و مصالح عام سازمان انقلابی، آن را مقتضی می‌گرداند.

شیوه‌های متداول در نظامات پاتریارکال [پدرسالاری Patriarchy]، فئودال و بورژوازی، ناقلینی به درون حزب دارد. تا زمانیکه حزب در پیوند با مردم است، در مبارزات وسیع توده‌ای شرکت دارد و زندگی حزبی، عملاً تحت کنترل واقعیت اجتماعی و تحت نظارت وسیع مردم قرار می‌گیرد، پیدایش فضای ناسالم در آن دشوارتر است و ناقلین شیوه‌های نادرست و ناسالم، میدان چندانی برای عمل نمی‌یابند و حتی خود به سوی اصلاح روش خود رانده می‌شوند. ولی هرگاه حزب به دلیلی از دلایل، از تماس با واقعیت و شرکت در مبارزات وسیع و نظارت مؤثر توده‌ها محروم گردد (و این دلایل میتواند متعدد باشد)، ناقلین اندیشه و روش‌های ناسالم میدان عمل می‌یابند و حتی موفق می‌شوند فضای آنرا به حد جدی بیالایند و روش‌های خود را به نوعی معیار عمل مبدل گردانند و به کرسی بنشانند.

ماهیت همه انواع روش‌ها و شیوه‌های ناسالم، چنان‌که گفتیم، عبارت است از رفتار بر اساس ذهنی‌گری یا سوژکتیویسم (یعنی مقدم شمردن تمایل، غرض، درک و قضاوت خود بر واقعیات عینی) و منش اندیویدوآلیسم یا منش فردی (یعنی قرار دادن خود و منافع خود مقدم بر جمع و اجتماع و منافع آنها). در این شرایط اگر هم گاه مفهوم جمع این‌جا و آن‌جا وارد شود، آن جمع دروغین و محدودیست که بر اساس اشتراک موقت منافع و نظرهای فردی - ذهنی پدید شده است و نه جمع به معنای واقعی کلمه (حزب، نهضت، طبقه، جامعه). شکل متداول بروز این

الگوی روحی فردی - ذهنی عبارتست از موافقت‌ها و مخالفت‌ها، اتحادها و نفاق‌ها، دوستی‌ها و دشمنی‌ها بر اساس سلیقه‌ها و نقشه‌ها و منافع شخصی، زودگذر، غیراصولی و اجرای مبارزه برای پیش بردن نظر خود با روش‌های ناسالم. موافق یا متحد یا دوست، یعنی آن کسی که با این سلیقه‌ها و نقشه‌ها و منافع خصوصی موافق باشد و عملاً از آن حمایت کند. مخالف، منافق و دشمن، یعنی آن کسی که با این سلیقه‌ها و نقشه‌ها و منافع خصوصی مخالف باشد و در مقابل آن مقاومت کند. حال این سلیقه‌ها و نقشه‌ها و منافع آیا دارای منشأ اصولی است یا غیراصولی، نیمه‌اصولی است یا تمام‌اصولی، در مصلحت جمع به معنای صحیح کلمه هست یا نیست، دیگر مهم نیست!

البته کار به همین جا ختم نمی‌شود. پس از آن که دوستان و متحدین بر اساس چنین ملاک‌هایی و "دشمنان" و مخالفان به همین منوال روشن گردیدند، باید کارها و سخنان دوست یا متحد را، گاه صرف‌نظر از محتوی واقعی آن تأیید کرد و با او روابط محرمیت، خاصه‌خرجی برقرار ساخت تا در موافقت تشویق شود و سپس کارها و سخنان "دشمن" یا مخالف را هم باز صرف‌نظر از محتوی واقعی آن رد کرد و با او روش بیگانه و پرهیزآمیز داشت. با متحدین باید خونسرد، مهربان و بانزاکت بود. به مخالفین باید سردی افروخت و احياناً با خشونت و اهانت رفتار نمود تا تحت فشار عصبی قرار گیرند و احياناً تسلیم شوند!

تردیدی نیست که در زندگی زنده، به‌ویژه در محیط‌های سابقه‌دار و پخته، کار بدین سادگی‌ها نیست. اولاً غالب روش‌های غیراصولی ذهنی و انفرادی، با آمیزه کمابیش جدی از روش‌های اصولی (عینی - جمعی) همراه است؛ ثانیاً همان روش‌های غیراصولی نیز گاه در کالبد روش اصولی عرضه می‌شود. ولی اگر با بصارت بنگریم، تشخیص سره از ناسره دشوار نیست. روشن است که **روش‌های ذهنی - انفرادی** به هرصورت تمام‌عیار یا نیمه‌عیار، آشکار یا مستوری هم که درآیند، به‌هرجهت سم خود را در انساج زندگی اجتماعی رخنه می‌دهند.

چنان که گفتیم، محرک و انگیزه اساسی این رفتارها، حقیقت اصولی و مصلحت جمع نیست، بلکه مقاصد و اغراض و نقشه‌ها و تمایلات فردی و گروهی است. این مقاصد و اغراض و تمایلات می‌توانند پیگیر یا ناپیگیر، دامنه‌دار یا کوتاه‌مدت، مودیانه یا ساده‌لوحانه باشند، از جانب شخصی نادرست یا حتی انسانی بطور کلی شریف، فردی مغرض یا انسانی به‌طور کلی صدیق سر بزنند، ولی به‌هرجهت تأثیر عینی آن‌ها چنین است. این که می‌گوئیم حتی از انسان‌های شریف و صدیق سرمی‌زند، از آن جاست که به شهادت تجربه، بسیاری از مبارزانی که اندیشه‌های بی‌غرض و روحی منزّه دارند، برحسب عادت، بدون توجه، این‌جا و آن‌جا الگوی ذهنی - انفرادی را در پروسه رفتار خود به کار می‌برند و اتفاقاً همین افراد هستند که اگر با توضیح دقیق این پروسه بغرنج و نامشهود روبرو شوند، ای چه‌بسا که بتوانند بر روتین، عادات منجمد سالانه، واکنش‌های خودبه‌خودی ناسنجیده در کردار و رفتار، غلبه کنند.

\* \* \*

اکنون این سؤال پیش می‌آید: اگر این الگوی رفتار، خطا و مضر است، پس چه باید کرد؟، بر اساس کدام ملاک باید عمل نمود؟

چنان که گفته شد، شیوه صحیح رفتار عبارتست از رفتار مبتنی بر تفکر عینی و منش جمعی، رفتار متکی بر حقایق اصولی و مصالح مشخص عملی جمع. این تعریف کلی برای دادن منظره کافی نیست، لذا ما - ولو با قبول خطر شماتیزه کردن نسبی مسئله - مقررات این رفتار را در چند ماده مشخص بیان می‌کنیم:

**اول -** کلیه افراد وارد در سازمان مبارزان - اعم از آن که شما با آنها مهربان و سیمپاتی و دوستی خصوصی داشته باشید یا نداشته باشید، با آنها معاشر خصوصی باشید یا نباشید، با افکار و نظرات و مواضع آنها در مسائل مختلف مشخص موافق کامل یا ناقص داشته باشید یا نباشید؛ تا زمانی که عضو حزب و نهضت‌اند، باید از حدّ معینی از برخورد مؤدب، با نزاکت و حدّ معینی از هم‌بستگی برخوردار باشند. دلیل ضرورت و صحت این طرز رفتار متعدد است، از جمله:

۱- تا زمانی که فردی عضو حزب یا رزمنده‌ای در درون نهضت است، با شما وجوه مشترک فراوانی دارد و می‌توان و باید این وجوه مشترک را پایه تفاهم و اهرم نیل به وحدت نظر قرار داد. در درون حزب و نهضت، اصل، تکیه بر وحدت است و نه افتراق. تناقضات درون حزبی، تا زمانی که در چارچوب جهان‌بینی و اصول راهنمای سیاسی و سازمانی حزب است، از نوع تناقضات آشتی‌پذیر است.

۲- بدون حفظ فضای ادب، نزاکت و حدّ معینی از هم‌بستگی متقابل بین هم‌رزمان، امکان مبارزه مشترک نیست، امکان مبارزه درون‌سازمانی سالم و اصولی نیز نیست.

۳- بدون حفظ فضای ادب و نزاکت و حدّ معینی از هم‌بستگی متقابل بین هم‌رزمان، آنتوزیاسم و نشاط انقلابی فروکش می‌کند، فضای مبارزه سنگین و اختناق‌آور می‌شود و عواقب روحی و لذا عملی فراوانی به بار می‌آورد. لذا در برخورد به مبارزان حزب و نهضت، واکنش در رفتار و گفتار بر پایه کین و غضب و حسد و غرور و کراهت و هوس و حالت روحی و غیره، بدون توجه به عواقب این طرز رفتار، سراپا خطاست. **زندگی اجتماعی، یک زندگی خصوصی و خانوادگی نیست. این یک زندگی رسمی و سراپا مسئولیت است، و لذا با درک این مسئولیت باید سخن گفت و عمل کرد.**

**دوم -** ولی کار تنها به این جا ختم نمی‌شود. وظیفه افراد یک سازمان است که در عین تکیه به وحدت و هم‌بستگی، نظر یا اختلاف نظر سیاسی و تشکیلاتی خود را در هیچ مورد کلی یا جزئی پنهان نکنند و صریحاً و شجاعانه، ولی مؤدب، خونسرد و استدلالی موضع‌گیری خود را در هر جا که ضرور باشد، بیان دارند. این موضع‌گیری نیز دل‌بخواه نیست، بلکه باید به نوبه خود، محصول تحلیل علمی و عینی وضع باشد و مصالح حزب و نهضت را در مدّ نظر گیرد. سپس باید برای پیش بردن آن موضع‌گیری مبارزه کرد. منتها این مبارزه باید سالم و خلاق و در **درون سه چارچوب:** یعنی در چارچوب موازین اصولی و منطقی، در چارچوب مقررات و موازین سازمانی، [و] در چارچوب مقررات و موازین اخلاقی و انسانی باشد. به عبارت دیگر، محتوی موضع‌گیری باید اصولی و علمی، و شیوه مبارزه در راه پیشرفت آن، باید سالم و خلاق باشد.

چنین طرز مبارزه سالم و خلاق و اصولی، نه فقط سازمان را سست و فضای آن را مختنق نمی‌سازد، بلکه برعکس، سازمان را استوار و فضای درونی آنرا نشاط‌انگیز و جان‌بخش می‌گرداند.

ما در کادر این موضع‌گیری با افراد دیگر حزب و نهضت، وارد مناسبات موافقت یا مخالفت می‌شویم. موافقت یا مخالفت اصولی و سازمانی، یک دوستی و دشمنی شخصی نیست. ممکن است شخصی که مورد علاقه خصوصی شماست، در برابر شما قرار گیرد و شخصی که مورد علاقه شما نیست در کنار شما. زیرا سیمپاتی و علاقه شخصی، محصول هم‌افقی روحی، سنجیت احساسات و بسیار و بسیار عوامل متعدد دیگر است و به هیچ وجه لازم نکرده است

کسی را که شما نسبت به او مهر قلبی احساس می‌کنید، خطاناپذیر و کسی را که شما نسبت به او احتراز قلبی احساس می‌کنید، مظهرِ خطاکاری باشد. لذا صمیمیتِ خصوصی، نباید مزاحمِ رسمیتِ تشکیلاتی شود. در کارِ حزبی و اجتماعی، سمپاتی و آنتی‌پاتی شخصی محلی از اعراب ندارد. امر خصوصی را نباید بر امر اجتماعی مقدم شمرد.

ممکن است گفته شود: مبارزه با محتوی و اسلوبِ اصولی، در محیطی که آلوده به روش‌های خلافِ اصول است، به جایی نمی‌رسد. باید با سلاحِ نظیر ولی به سودِ اصولِ صحیح، مخالف را از میدان به در کرد. این سخن در خوردِ بحث است. تجربه نشان داده است که به کار بردن شیوه‌های غیراصولی، حتی اگر با نیتِ نیکی همراه باشد، چنان منظره را مغشوش می‌سازد که جدا کردن سره از ناسره، صحیح از سقیم، محال است. عناصرِ غیراصولی امکان می‌یابند انگشت بر نقاطِ ضعفِ مخالفِ خود بگذارند. به علاوه، خود آنها در شیوه‌های خود تشویق می‌شوند زیرا می‌بینند مخالف مدعی، همان شیوه‌ها را بکار می‌برد.

ترجیح دارد مبارزه‌ای درست بماند، ولی موقتاً شکست بخورد تا با نادرستی به پیروزی برسد. زیرا آن شکست در طول مدت، شکست، و آن پیروزی، عملاً پیروزی نیست. نمی‌توان با تناقض بین وسایل مبارزه و هدف‌های مبارزه موافقت داشت. هدف‌های شریف، وسایل شریف را می‌طلبند و لاغیر.

\* \* \*

برای مبارزانی که بخواهند بر اساس شیوه صحیح رفتار کنند، در محیط‌هایی که به شکل پیگیر یا ناپیگیر، آلوده به شیوه‌های نادرست است، کار دشوار است. گاه بد درک می‌شوند و گاه موردِ سوءظن و سوءتعبیر قرار می‌گیرند. این‌ها از بلایای مبارزه در محیط‌های عقب‌مانده است. عناصر آگاه باید با آرامشِ رواقی، دشواری‌ها را تحمل کنند و از راه خود منحرف نشوند. مارکس این سخن دانتته را غالباً تکرار می‌کرد: "به راه خود برو؛ بگذار هر که، هر چه می‌خواهد بگوید..." و در همین زمینه، شاعر بزرگ معاصر آمریکا، رابرت فراست [Robert Frost]، نیک سروده است:

"بانگِ دشنام و آفرینِ جهان

بشنو و رنجه یا که غره مشو

روشی چون ستاره نه در پیش

راه خود گیر و بی‌خلاف برو."

(منبع: مجله دنیا، دوره دوم، سال هشتم، شماره ۱، بهار ۱۳۴۶)

یان لیانکه، رمان‌نویس چینی قرنطینه پکن را توصیف می‌کند:

## من در ادبیات حمایت می‌یابم

گفتگوی ریکاردو موراتو با رمان‌نویس تحسین شده چینی در باره تجربه قرنطینه، احساسات ضد چینی و منبع الهام کتاب‌هایش

برگردان: داود جلیلی



\* این هفته‌های انزوا به خاطر پاندومی کنونی را چگونه می‌گذرانید؟ می‌دانم مشغول نوشتن رمان جدیدی هستید.

من و خانواده‌ام خیلی خوب می‌گذرانیم. ما مدت سی روز گذشته در خانه خود قفل شده بودیم. در تمام این مدت، من تنها سه بار به طبقه هم کف رفته‌ام، و هرگز مجموعه آپارتمانی را که در آن زندگی می‌کنیم ترک نکرده‌ام. و هنوز هم، نگرانی و خشم به آهستگی محو می‌شوند. ما حتی به این نوع از زندگی عادت می‌کنیم. ناتوان. کار دیگری که بتوانیم انجام دهیم وجود ندارد. کم‌کم تلاش می‌کنیم به این فاجعه‌ای که به چین و کل بشریت ضربه زده است واکنش منطقی نشان دهیم. این گسست اجباری به من اجازه داده است تا روی کتاب جدیدم متمرکز شوم. امیدوارم در ادبیات کمک و حمایت بیابم.

نوشتن برای شما چه معنایی دارد؟ و نوشتن در چین این روزها چه معنایی دارد؟ \*

نوشتن روندی خلاق است، سفری بدون هدف یا مقصدی. ادبیات، خود ماست، به عنوان انسان، که به سوی هدفی حرکت می‌کند. ادبیات مرا به حس زنده بودن در یگانگی خودم وا می‌دارد. به عبارت دیگر، من همیشه از ادبیات به مثابه یک روند خلاق در جهت جستجوی معنای زندگی استفاده کرده‌ام.

\* شیوه‌ای که در ابتدا با حکایت بیماری همه‌گیر رفتار شده بود، به نوعی رمان "انفجار تاریخ‌ها"ی شما را به یاد می‌آورد. فکر می‌کنید که فقدان شفافیت اولیه به گسترش همه‌گیری چقدر کمک کرد؟

موضوع یک همه‌گیری در بسیاری از رمان‌های من حضور دارد. مثلاً "گذر زمان"، "رویای روستای دینگ" و نیز "روزی که خورشید مرد". به یقین، شیوه‌ای که در ابتدا طبق آن با حکایت همه‌گیری مدیریت شد، به نوعی رمان "انفجار تاریخ‌ها"ی مرا به یاد می‌آورد. شیوه بیماری همه‌گیر به سانسور کلامی، به حذف نوشته‌های آنلاین، به افزایش محدودیت در رسانه و در سخنرانی ربط دارد.

اگر مدارا و آزادی بیان بیشتری وجود می داشت، مقیاس بیماری همه گیر به طور قطع می توانست این قدر نباشد. می توانست به ما فرصت فکر کردن بدهد. مدارا و آزادی بیان پیش نیاز بنیادی برای ترقی و رشد جامعه است.

**\* در هفته های اخیر تنها بیماری نبود که شایع شد، بلکه موج قدرتمند چین هراسی در سطح جهانی نیز گسترش یافت. ویروس براساس قومیت تبعیض قائل نمی شود، اما تبعیض انسانی این کار را می کند. شما از همه این برخوردها چه احساسی دارید؟**

من پیوسته در پکن زندگی می کنم. بنابراین شانس تماس با این موج چین هراسی را نداشتم. از آن چه من در روزنامه ها خوانده ام، حیرت زده ام: اگر بیماری همه گیر در جای دیگری آغاز می شد و بعد تنها به چین می رسید، ما چینی ها چه واکنشی می توانستیم نشان دهیم؟ واکنش بدتر یا بهتر؟ ما چه واکنشی می داشتیم؟ من از کمکی که بسیاری از کشورها به ما عرضه می کنند خیلی متاثرم. به جای فکر کردن به نگرش های چین هراسانه، باید از خودمان بپرسیم کجا اشتباه کردیم و چرا به این نقطه رسیدیم.

**\* درباره موج رسانه ای وحشت که این روزها در ایتالیا گسترده می شود چه فکر می کنید؟ پیام شما به مردم ایتالیا چیست؟**

از نقطه نظر آماری، کووید-۱۹ نرخ بهبود بالایی دارد، و اگر اقدامات موقت مانند ایزوله کردن اجرا شود، بیماری همه گیر می تواند کنترل و از گسترش آن جلوگیری شود. البته، یک واکنش بی درنگ وحشت، قابل درک است.

اما، اگر واقعا بخواهید بیماری را کنترل و از آن جلوگیری کنید، به پیروی از دستورات پرسنل پزشکی، آرامش و نه وحشت - خواه این وحشت خود به خودی یا به طور عمدی دامن زده شود- نیاز دارید.

مایلم به مردم ایتالیا بگویم که من، به عنوان یک شهروند چینی، رنج می برم و عمیقا غمگینم که بیماری همه گیر در سراسر دنیا گسترده شده، و بالاتر از همه سبب این چنین آسیب زیاد و گسترش وحشت بین مردم شده است.

**\* چند ماه پیش کتاب "سالها، ماهها، روزها" ی شما سرانجام ۲۳ سال پس از انتشار اصلی آن در ایتالیا منتشر شد. اما، (موضوع کتاب) این روزها مناسب تر از همیشه به نظر می رسد، به ویژه در رابطه با روابط بین انسان و طبیعت. نقش طبیعت در زندگی بشر چیست؟**

من کتاب "سالها، ماهها، روزها" را در سال ۱۹۹۶ نوشتم. ۲۴ سال پیش از این. طبیعت، موضوع بنیادی در رمان هایی است که در آن زمان نوشته شدند. آیا طبیعت به انسان تعلق دارد، یا آیا بشر بخش جدایی ناپذیری از طبیعت است؟ آن یک پرسشی است که در باره آن زیاد فکر کرده ام. برای پاسخ پرسش، اعتقاد ندارم که طبیعت در زندگی انسان نقش دارد یا باید بازی کند. ما باید در باره نقشی که انسان باید در رابطه با سیاره ما بازی کند، بیشتر فکر کنیم. تاریخ بشر در مقایسه با تاریخ طبیعت بسیار کوتاه است. انسان قرن ها محیط زیست را غصب کرده است، و اکنون ما بهای آن را می پردازیم. لائوزی فیلسوف چینی از "اتحادیه بهشت و انسان" سخن می گوید. من مایلم بگویم خیلی به روز. انسان یک بخش تشکیل دهنده و جدایی ناپذیر طبیعت است.

**\* شما اصالتا اهل استان هنان هستید. آیا کوه های بالو- رشته کوه خیال انگیز در استان بومی شما- چه چیزی را به شما نشان می دهد؟ و الهام شما از نام چه بود؟**



"بالو" به زبان چینی به معنی نوعی شن کش است که روستائیان برای کاشت از آن استفاده می کنند. خوب، برای من این نام تمدن کشاورزی، دنیای روستایی را نشان می دهد. در حقیقت، کوهی با آن نام در نزدیکی روستای زادگاه من وجود دارد، پس علاوه بر معنای عبارت، که ظاهراً پنهان است - حداقل برای خوانندگان ایتالیایی - من خیلی ساده از واقعیت الهام گرفته ام.

\* قهرمانان قصه های شما، به لطفِ سرنوشتِ ناسازگار و طبیعت بی رحم، به نظر می رسد امید را در ساده ترین و انسانی ترین چیز ها می یابند، آیا تنها شاهراه زندگی انسان چیست ؟

تنها شاهراه زندگی برای بشر آن پرتو نوری است که به مثابه شکافی در تاریکی باز می شود، آن روشنایی ضعیفی است که میان تاریکی می شکافد- و اگر مایل باشیم، قطعاً می توانیم آن را عشق بنامیم.

\* آخرین کتاب شما، "قلب سوترا"، به تازگی از سوی انتشارات شهر دانشگاه هنگ کنگ منتشر شده است. آن کتاب با کتاب های قبلی شما چه تفاوتی دارد؟ داستان های شما همیشه تحت نفوذ یک اساطیری، افسانه پری وار، برخی وقت ها مذهب هستند، اما همیشه ریشه در واقعیت دارند. مذهب در زندگی بشر چه نقشی ایفا می کند؟

"قلب سوترا" اولین کتاب من است که کاملاً بر مذهب متمرکز است. درست است، داستان های من همیشه تحت نفوذ یک بعد اساطیری، افسانه پری وار، گاهی مذهبی هستند، اما در مورد قلب سوترا، مذهب، قهرمان حقیقی است. مایلم خاطر نشان کنم که من نویسنده ام، و با هیچ باور مذهبی خاصی شناخته نمی شوم. برای من، بُعد مذهبی نشانگر یک مجرای برای روح است، چون واقعیت اطراف ما پر از تناقض ها است.

\* کدام یک از کتاب های شما در بین خوانندگان چینی موفق ترین بوده است، و کدام یک بین خوانندگان غربی؟ آن را چگونه توضیح می دهید؟

دوست دارم خاطر نشان کنم که من خود را نویسنده "موفق" نمی خوانم. من آن را بهتر توضیح خواهم داد: "زندگی با یو هوا"، آن طور که یادم می آید، نزدیک به ۱۰ میلیون جلد در چین فروخت. خوب، در مورد من، اگر برای انتشار رمانی تلاش کنم، خود آن یک پیروزی است. اگر بتوانم صدها هزار نسخه از آن بفروشم، من راضیم. در چین، تعداد زیادی از مقاله ها و کتاب های نثری من که با موضوع های متنوعی سرو کار دارد، نسخه های زیادی به فروش می رسد. در فرانسه، می دانم که "سال ها، ماه ها، روزها" و "لذت"، خیلی خوب فروخته می شوند. در دنیای انگلیسی زبان، "رویای روستای دینگ" و "روزی که آفتاب مرد". به طور کلی، اگر ناشران خارجی من پولشان را از دست نمی دهند، خود به خود رضایت بزرگی برای من است. به علاوه به خاطر آن که، در یک سطح بنیادی، من برای خودم می نویسم.

\* شما در کتاب "من و نسل پدر من" می نویسید که از گرایش به سوی ژانگ کانگ کانگ، که کتاب او خط مرزی کل زندگی شما را مشخص کرده است، یک حس واقعی احساس می کنید. چرا آن حس را دارید؟

چون کتابی بود که مرا وادار کرد دریابم می توانم از محیط روستایی خارج شوم و برای خودم یک زندگی بسازم. آن کتاب چشم های مرا باز کرد و آن کسی را ساخت که امروز هستم.

\* در خاتمه، آیا می توانید چیزی در باره کتاب جدیدی که در حال نوشتن آن هستید به ما بگویید؟

آن کتاب قصه ای در باره تمام زنان خانواده من است. برای خوانندگان ایتالیایی، آن کتاب قطعا بُرش جالبی از زندگی چینی است، و نیز پنجره ای به آداب زنان و تغییرات اجتماعی در روستاهای چینی در طی صد سال گذشته است.

## درباره نویسنده:

بی ادب و سانسور شده در خانه!

"یان لیانکه" نویسنده ای از لحاظ بین المللی مشهور چینی است. او در سال ۱۹۵۸ متولد شد، یکی از پرکارترین، مورد بحث ترین و از نویسندگان فعال در صحنه ادبیات چینی است. او اغلب به عنوان بی ادب ترین و سانسور شده ترین نویسنده کشور توصیف و برخی اوقات مورد احترام قرار می گیرد. او جوایز معتبر ادبی را در چین و خارج از چین دریافت کرده است، از جمله جایزه لوژون، جایزه لائو شی، جایزه بهترین ده کتاب هفته آسیا، جایزه رویای تالار سرخ، جایزه فرانز کافکا و جایزه هائوزونگ. رمان لذت "شو هو-۲۰۰۴" که هنوز به ایتالیایی ترجمه نشده است، کتابی بود که او را به عنوان نویسنده ای بین المللی مشهور کرد.

### منبع این گفتگو: ال مانیفستو ایتالیا

<https://global.ilmanifesto.it/chinese-novelist-yan-lianke-is-quarantined-in-beijing-i-find-support-in-literature/>



# هنر و زیبایی‌شناسی

## شهاب موسوی زاده

[گفتاری پیرامون دانش استه‌تیک و مفهوم آن]

استفاده از واژه زیبایی‌شناسی به جای استه‌تیک سبب شده است که حتی این مقوله‌ی علمی ارزشمند "رابطه ذهنی انسان با جهان" تا حد یک پرسش ناقص ذهنی [که] "چه چیز زیباست" و یا "زیبائی چیست"، ساده و تحقیرشود.



**ارژنگ:** انتشار مطلبی در شماره پیشین درباره "وام‌واژه استه‌تیک" که واژه زیبایی‌شناسی را معادل نارسایی برای آن می‌دانست، چنان که انتظار آن می‌رفت، به واکنش‌ها و ابراز نظرات گوناگونی از سوی چند صاحب‌نظر و کارشناس هنری دامن زده است که ما آن را به فال نیک می‌گیریم. برخی از عزیزان بر این باورند که "واژه زیبا در این سال‌ها به خاطر واژه‌سازی مترجمان به ویژه در محافل هنری و دانشگاهی بسط معنایی پیدا کرده و تحول زبان به عبارت زیبایی‌شناسی در محافل دانشگاهی و آکادمیک اجازه داده که همان تصویر ذهنی را از آن داشته باشند که در گذشته از استه‌تیک." و برخی نیز با استدلال‌هایی، ضمن تاکید بر نارسا بودن برابر واژه زیبایی‌شناسی، مشکل را ناشی از ضعف جریان ترجمه، دشواری کار مترجمان و از مقوله "معضل کلی وام‌واژه‌ها در زبان فارسی" می‌دانند که از همه آنان سپاسمندیم.

**شهاب موسوی زاده:** استاد صاحب سبک و دانشور در دو عرصه تئاتر مترقی و نقاشی ساکن آلمان، در این نوشتار ما را با سابقه ورود وام‌واژه استه‌تیک به زبان فارسی و رایج شدن معادل "زیبایی‌شناسی" آشنا می‌سازد. موسوی زاده نیز برای این باور است که "واژه‌ی زیبایی‌شناسی در فارسی نمی‌تواند کارکرد استه‌تیک را آن چنان که در زبانهای اروپائیسست تضمین کند." او استه‌تیک را علمی می‌داند "مبتنی بر رابطه‌ی ذهنی و درونی انسان با جهان و پدیده‌های گوناگون جهان".

در ادامه، متن نوشتار استاد موسوی زاده بنا به درخواست خودشان بدون ویرایش معمول و عینا انتشار می‌یابد با این توضیح که اشاره ایشان به "کتاب زیبایی‌شناسی از ده نویسنده شوروی از یک مترجم ناشناس"، به احتمال همان کتاب "مسائل زیبایی‌شناسی و هنر" با برگردان "محمدتقی فرامرزی" است که چاپ نخست آن در تابستان ۱۳۵۲ در ایران منتشر شد و ما درباره محتوای آرای نویسندگان و یا اعتبار و کیفیت ترجمه کتاب در این جا اظهار نظری نمی‌نماییم.

\*\*\*

# هنر و زیبایی‌شناسی

## شهاب موسوی‌زاده

هنر آفرینی یکی از عالیترین فعالیت‌های مغز انسان است که در روند سامان خود از مجموعه‌ی بطورخارق العاده پیچیده‌ی فعالیت‌های گوناگون دیگر مغز چون تجربه و عاطفه و احساس و اندیشه‌ی هنرمند و دانش و فلسفه بهره میگیرد. هنرمندی که از انسان سخن میگوید و برای انسان می‌آفریند او را بطور جامع شناخته است و برای این شناخت از مجموعه‌ی عناصر فوق به همراه نتیجه‌گیری و قضاوت جامع خویش نیز بهره‌گیری میکند. در این میان دانش استتیک شناخت آن روابطی با هستی است که احساسات و عواطف را برمی‌انگیزد.

توانمندی ذهنی هنرمند در بیان آرزوها و خواسته‌ها و اندیشه‌های خود از یک مجموعه‌ی بسیار غنی شناخت بهره می‌گیرد که براساس آن میتواند آنها را بیان کند و این همانست که از آغاز زندگی انسانی همدم او و بهره‌پرور زندگی او بوده است. هنری که از آرزوها و خواسته‌ها و اندیشه‌های جامع هنرمندان سرشار باشد زندگی را غنی و انسان را توانمند میسازد اما هنری که تنها در شکل کار رشد یافته و از اندیشه خالیست از درک و توان اجتماعی نیز خالیست و نمیتواند بر ذهن و قلب مردم تأثیری گذارد.

واژه‌ی **Aesthetik** از واژه‌ی یونانی **aesthetikos** بمعنای «آنچه از طریق ذهن دریافت میشود» سرچشمه میگیرد و در کار پایه‌گیری دانش استتیک نیز به همین معنا بکار برده شده است. و رابطه‌ی استتیک برآن چیزی دلالت میکند که احساس و عاطفه را برمی‌انگیزد.

واژه‌ی زیبایی‌شناسی در فارسی نمی‌تواند کارکرد استتیک را آنچنان که در زبانهای اروپاییست تضمین کند. استاد کلنل علی‌نقی وزیر هنرمند و موسیقیدان برجسته و میهن پرست انقلابی ما که نخستین بار استتیک را در زبان فارسی با ترجمه به زیبایی‌شناسی وهم به تصریح خود او زیباشناسی و حتی جمال‌شناسی بکار برد درک نادرستی از آن را نیز اشاعه داد که در خود این واژه‌ها مستتر است و لذا این دانش ارزشمند برای رشد ذهنی مردم و بویژه هنرمندان غیر قابل استفاده و حتی غیر قابل درک باقی ماند. کلنل البته اولین کسی است که استتیک را یکی از اصول کار هنرمند جهان نو میداند و بر آن پافشارد و خود نیز براساس آموزشی که در فرانسه و آلمان گرفته بود توانست این اصل را با درک و هشیاری خود بکارگیرد و آثاری را بیافریند که احساسات نوینی را برمی‌انگیزد. لیکن او آغازگر بود و در ادراک خود متأسفانه در همان آغاز هم باقی ماند و به دلایل گوناگون نتوانست به روند ضروری تکامل بپیوندد... درک نادرست مفاهیم حسی استتیک، رابطه‌ی مشخص ذهن هنرمند با جهان بیرون و انعکاس آن در پهنه‌ی اثر آفریده شده‌ی هنرمند که بیان تصویری رابطه‌ی استتیک او با جهان است او را به رابطه‌ی ای‌گنگ و غیر قابل توضیح کشاند. علیرغم آثار برجسته‌ای که آفرید از توضیح مستدل آنها بازماند... و اگر بدرک درستی از دانش استتیک رسیده بود انقلاب ضرور می‌توانست در موسیقی ما انجام بگیرد...

در اینجا بطرفه از اصل موضوع اشاره‌ی لازم میکنم به تمایل میهن پرستانه‌ی کلنل علی‌نقی وزیر به حفظ واژه‌ی کلنل پیش از نام خود که محتوی وفاداری انقلابی او به ارتش ایران در جریان انقلاب مشروطه است که نطفه‌ی حکومت دمکراتیک ایران را در آن نهفته میداند. پیش از بازنشستگی به سببی قیدنشده در پرونده به او دو درجه‌ی سرهنگی تقلیل میدهند و او را با درجه‌ی سروانی از خدمت بازداشته و بازنشسته اعلان می‌کنند... کلنل با خونسردی آنرا می‌پذیرد لیکن مایل بود که او را کلنل بنامند (درجه‌ی واقعی او در ارتش) که در واقع میبایستی

در این درجه ی ارتشی بازنشسته میشد لذا من نیز با احترام به تمایل استاد واژه ی کلنل را برای نامیدن ایشان بکار میبرم....

کلنل وزیر ی با درک روند نظام نوین جامعه ی ایران در انقلاب مشروطه برهبری ، علی ساخلانی و حیدر افشار وستار قرچه داغی در تهران شرکت فعال داشت و بسان یک ارتشی انقلابی کار میکرد. آنطور که من میدانم اودر مرکز غیبی نطفه ی رهبری انقلاب در تهران عضویت داشت و مسئولیت تدارک اسلحه برای عملیات انقلابی و مسلح کردن ارتش انقلاب را بعهده گرفته بود. او در موقعیتی بود که به اسلحه خانه ی ارتش (در پشت میدان توپخانه بنام قورخانه ی ارتش) در تهران دسترسی داشت و در تدارک اسلحه ی لازم برای پیروزی و حفاظت انقلاب مأموریت ویژه بعهده گرفت و بخوبی از عهده ی آن بر آمد. این درک انقلابی را کلنل در تمام زندگی به همراه داشت و با تکیه بر آن چنان آهنگسازی میکرد که در خورد این درک باشد. او پایه گذار نوین در موسیقی ملی ماست. او با شناخت دقیق از موسیقی سنتی ایران در بینش و در کار و با شناخت روند تاریخی و اجتماعی انقلاب ایران همت بدین گمارد که هنر و موسیقی انقلاب و آینده را سامان دهد و در این راه شخصا کوتاهی نکرد...

موسیقیدانان ایرانی نه تنها در شناخت این هنرمند بزرگ کلنل انقلاب ما کوتاهی کرده اند بلکه برخی از ایشان حتی به لحنی موهن ازو بسان منحرف کننده ی موسیقی ملی نام برده اند. بنظر می رسد ایشان خود نمیدانند موسیقی ملی چیست و بنام موسیقی ملی هنوز بتکرار سنت مشغولند و هنوز چرخش تند تر مضراب در تار را نشان تبحر میدانند... ایشان فراموش کرده اند که کلنل اولین کسیست که با خضوع یک متخصص حرفه ای برجسته با اجازه ی مشخص موسیقیدان شهیر ایران عبدالله فراهانی (۱۲۲۲ - ۱۲۹۷ خورشیدی)... ردیف موسیقی ملی ما را از نابودی نجات داد. او دوسال تمام با فروتنی غرور آمیزش چون پژوهشگری آگاه به کاری که انجام میداد دو زانو در کنار استاد عبدالله فراهانی بر زمین نشست و تمام ردیف سازی او را که خود استاد فراهانی در طول زندگی گرد آوری و منظم و ردیف کرده بود ریز به ریز بر کاغذی که خود برای نت نویسی آماده میکرد به نت نوشت و مضراب به مضراب طرز نواختن سنتی ردیف موسیقی ملی ما را بحافظه ی خود و به خط نت سپرد و به شاگردان خود انتقال داد. کار شگفت انگیز این دو میهن پرست برجسته در قلب طپنده ی موسیقیدانان معاصر چون داریوش طلائی، حسین علیزاده و محمدرضا شجریان و هنرمندان دیگر موسیقی ما رشد کرد. لیکن هیچ دستگاه دولتی شایستگی از خود نشان نداد که این کار برجسته را بشکلی در خورد و با احترام به ثبت برساند. نت نبشته و نبشته های دیگر کلنل (محتوی یک عمر کار او و عبدالله فراهانی بعد ها در کتابخانه ی مدرسه ی ملی موسیقی ایران بتدریج از بین رفت)... سالها پیش شنیدم که تنها ردیف چهارگاه از این مجموعه بخط کلنل هنوز در کتابخانه ی آن مدرسه باقی بوده است امروز ما نمیدانم.

آیا امروزه موسیقیدانان ما تکیه ای به اصول موسیقی که در اروپا رشد یافته است ندارند؟ و آنها که ندارند آیا کسانی نیستند که از سیل همه جانبه ی رشد جامعه عقب مانده اند...

باید آموخت... غرب و شرق و شمال و جنوب... باید از شرق و غرب و شمال و جنوب آموخت تا مرکز، صاحب اصول گردد... باید اصول فنی موسیقی را آموخت و آنها هم از کسی که آموزگار بهتریست، بدون تعصب نه با دخالت عصب بلکه با حضور شعور!... چرا موسیقی خود را از هارمونی و از کنتر پوان محروم کنیم... هزارو پانصد سال محروم کردیم بس نیست؟ چرا اصول علمی موسیقی را که در غرب به رشد متعالی رسیده است بکار نبریم... چرا؟... موسیقی همه ی خلقهای ایران نه تنها در خطر است بلکه تاکنون هزاران نغمه ای که هر یک دُرّی بوده است از میان رفته و نابود شده است و شاید بهنگام سرودن یا نواختن چون شقایقی فقط یکبار در نزدیکی روئیده است و پس از دمی نابود شده است.

چقدر استاد ابوالحسن صبا نغمه ی یکباره در کوشش بی نظیر خود در ثبت سروده های مردم مازندران و گیلان بدست داده است که اگر علم نت نویسی را نمی دانست همینهم که هست نابود میشد.

اصول علمی در هنر و درآفرینشهای دیگر انسانی به پایداری آن میافزاید. درک و تحلیل رابطه همه جانبه ی درونی و ذهنی (حسی و عاطفی) انسان با جهان اساس درک استتیک او موضوع اصلی دانش استتیک است.

استتیک علمیست که دوران چندهزارساله ای را بسان یکی از مقولات فلسفی گذرانده است تا فیلسوف آلمانی باؤمگارتن **Baumgarten** پی برد که فلسفه قادر به حل تمام مسائل استتیک نیست که علمیست دارای مبنا بر رابطه ی ذهنی و درونی انسان با جهان و پدیده های گوناگون جهان.

استفاده ازواژه ی زیبایی شناسی بجای استتیک سبب شده است که حتی این مقوله ی علمی ارزشمند «رابطه ذهنی انسان با جهان» تا حد یک پرسش ناقص ذهنی "چه چیز زیباست" و یا "زیبائی چیست" ساده و تحقیقشود. طبق این دریافت نادرست "زیبائی" مقوله ی اصلی دانش استتیک و حتی تنها مقوله ی آن شناخته میشود. که در آن صورت کوشش هنرمند برآنست که آفریده ی خود را به نمودن زیبایی اختصاص دهد...

من نخستین بار این واژه ی غنی را از زبان مصطفی اسکوئی هنرپیشه و کارگردان برجسته و آموزگار زحمتکش فن مدرن هنرپیشگی و کارگردانی ایران شنیدم و سالی بعد کتاب زیبائی شناسی از نظر ده نویسنده ی شوروی با ترجمه ای از یک مترجم ناشناس پر از نادرستیهای گمراه کننده ی ذهن خواننده منتشر شد که سالها تنها منبع جوانان در برخورد با این علم بود.

در یکی دوسال آغاز انقلاب هنرمندان در روندهای گوناگون آفرینش هنری درخوشبینی درآینده نگرهای انقلابی از آموزش انقلابی پایه ای در فن و تکنیک هنر در تمام رشته های هنری سخنگوئی و گفت و گو میکردند و در شوراهای آموزشی بحث بر این بود که از استادان برجسته ی کشورهای انقلابی برای همکاری در آموزش هنرجویان جوان دعوت بعمل آید و اینجا و آنجا برنامه های مشخصی نیز به ثبت در شوراها ی آموزشی رسید و گویا در برخی موارد به مراکز بالای آموزشی نیز ارائه شد... حاکمیت در پاسخ به آن پیشنهادات به پاکسازی نیروهای آینده نگر در مراکز آموزشی پرداخت و در انقلاب فرهنگی بسیاری از آرمانهای انقلابی برای سا مان فرهنگ عملی از بین رفت...

پایه ی نظری (تئوریک) در هرآفرینش عملی (پراتیک) از وجوه عالی آفرینش ونیز بویژه آموزش است. قرنهایست که تاریخ در عمل خود به استدلال نظری (تئوریک) مجهز می شود و ازاینرو در حرکت خود از گذشته بسوی آینده دارای برنامه ی مشخص وهم زمینه ی عمل آماده است. در هنر روند تکامل تاریخی با حساسیت بیشترحتی ذره به ذره انجام می پذیرد. آفرینش هنری درانعکاس ویژگیهای تکاملی تاریخ هر جامعه ای بطور زنده و پیگیر حساسیت نشان می دهد. نظریه های نو در پیگرد این حساسیتها روند درک دقیقترآفریده های هنری را سامان میدهد «برهمن اساس مکتب های هنری شکل مشخص بخود میگیرند» و این پایه ی دیالکتیکی. دراین میان به عهده ی هنرمند است که با مسئولیتی آگاهانه به جهان و به حرکت جهان که خود وجه کند و احساس خودرا که پایه ی انعکاس تصویرهای ذهنی هنرمند درآثار خویش است بپرورد.

آکادمی، انعکاس ارگانیک مجموعه پیشرفت های نظری و عملی کار اجتماعی یک جامعه مشخص در یک دوره مشخص بر پایه آگاهی تاریخی آن جامعه در آموزش نظری (ذهنی) و فنی (تکنیکی - مادی) آن کاراست. این روند انعکاس دردانش و فن و تولید و هنر و فلسفه متبلور می شود یعنی در تمام فعالیت های ذهنی و عینی ما که هر یک بنوعی در عمل تاریخی ما در تکامل اجتماعی ما عامل موثر است. روشن است که آکادمی درهر دوره ای منتج زنده

ای از تجربه های نومی خود علاوه بر تجربه های سودمند پیش از خود است و از اینرو به معنای کنونی خود دارای پویاییست، انعکاس مشخص اندیشه و عمل تاریخی ماست.

آخرین پیشرفت های هر رشته کار انسانی که دارای عملکرد در نظر و عمل است همیشه - آکادمی را دارای قدرت هماهنگی با تکامل جامعه می کند (البته همه ی این با تأثیر متقابل با گذشته انجام می گیرد) و به همین دلیل در تأثیر متقابل با جامعه که بطور سرشتی پویاست دارای روح زنده می شود و به آن نیز روح زنده می بخشد. البته باید توجه داشت که سخن از آکادمی علوم و هنرهای نیست که زیر نظر کلیسا ی ارتجاعی و حکومت های مستبدی فئودالی تا قرن نوزدهم اروپا رسماً عمل کرده است و حتی بعد و هنوز با شکل دیگری بر اندیشه ی دانشمندان و هنرمندان و بطور کلی مردم حاکم است و بطور کلی تعیین کننده ی مشی سیاسی و فرهنگی جامعه تا حد نظارت کامل بر آنست.

هنر آفرینی ویژه ی انسان و برمبنای شناخت و تحلیل هستی، عالیترین پوینده ی ذهنی انسان در همه ی گوشه کنارهای هستیست. هنر آفرینی انعکاس تصویری ذهنی در هنرمندیست که با تمام دقت به همه ی سوی هستی نظر می افکند و الزاماً در رابطه ی دیالکتیکی استتیک با آن قرار میگیرد، عالیترین رابطه ی درونی خود را با آن برقرار میکند، آنرا بررسی میکند، به تجزیه و تحلیل میرساند، به نقد آن میپردازد، برداشت های ضروری خویش را با مجموعه ی لازم گنجینه ی تصویری ذهن خویش میامیزد، از اینرو اثر هنری غنای بیان می یابد و بشکل یک اثر هنری زندگی اجتماعی - تاریخی خویش را آغاز میکند.

باز بطفه ای، آمار شگفت انگیزی، از هنر آفرینی انسان را نقل می کنم. در آغاز صدی بیست و یکم اروپائی وزارت فرهنگ هلند اعلان کرد که نقاشان هلند در صد سال ۱۸۰۰ تا ۱۹۰۰ پنج میلیون پرده ی نقاشی خلق کرده اند. این تنها آمار ی از آفرینش پرده ی نقاشی در هلند در یک قرن است. در کشور هلند طبیعتاً هنرمندان بسیاری در رشته های دیگر هنری فعالند. و در برابر هنرمندان هر رشته ی هنری دهها منقد آگاه با ایدئو لژیهای گوناگون به نقد هنر در عین و در ذهن میپردازند. من تصور می کنم تنها این آمار آموزنده ی بسیار چیره ذهن و چیره دستی برای آموزش ما می تواند باشد.....

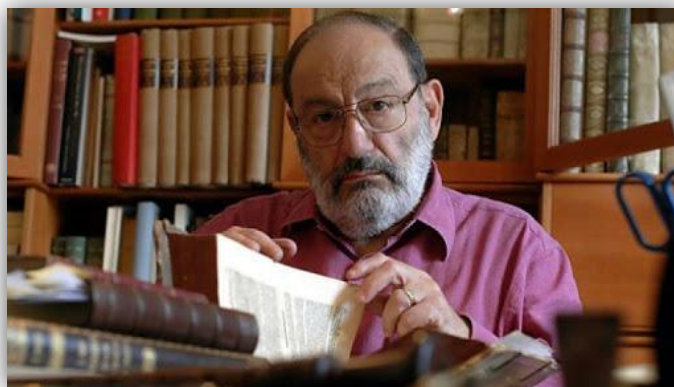
### شهاب موسوی زاده



# زیبایی‌شناسی از منظر اومبرتو اِکو

[بحثی در باب اِسته‌تیک]

الهام ماهری / پژوهشگر هنر



## اشاره

زیبایی‌شناسی یا «اِسته‌تیک» از جمله رشته‌های فلسفی به‌شمار می‌رود که امروزه از اهمیت زیادی در دنیای اندیشه برخوردار است. بوم‌گارتن اولین کسی بود که در میانه قرن هجده میلادی از این واژه استفاده کرد و آن را نخستین راه برای شناخت امور حسی دانست. فیلسوفان بی‌شماری در طی قرن‌ها به تعریف زیبایی‌شناسی پرداخته‌اند و هرکدام معیارهایی را برای تفکیک امر زیبا از نازیبا ارائه کرده‌اند. به‌این ترتیب، انتساب یک مفهوم مشخص و تعریف امر «زیبا» در یک چهارچوب خاص، کار دشواری به نظر می‌رسد. برای مثال، افلاطون زیبایی را در مفاهیم منظم و هماهنگ می‌دید و کانت که بزرگ‌ترین فیلسوف مدرنیته بود، زیبا را آن چیزی می‌دید که لذتی به همراه داشته باشد. با این همه واژه «اِسته‌تیک» در فرهنگ اصطلاحات لالاند\* این‌گونه تعریف می‌شود: «علمی که موضوعش دآوری و ارائه حکم باشد درباره تفاوت میان زیبا و زشت.»

\*\*\*

## زیبایی‌شناسی تاریخی

**اومبرتو اِکو** [۵ ژانویه ۱۹۳۲ - ۱۹ فوریه ۲۰۱۶] را بیشتر به‌سبب فعالیت‌هایش در زمینه نشانه‌شناسی می‌شناسند. کارشناس تاریخ میانه و منتقد هنری بود و به‌واسطه نوشتن رمان‌هایی از جمله رمان «نام گل سرخ» شهرت زیادی در دنیا و در زادگاهش ایتالیا به دست آورد. از خلال همین رمان‌ها بود که اکو به طرح دیدگاه‌های جدیدی درباره موضوعات اساسی زیبایی‌شناسی پرداخت و نشان داد که در این زمینه از آرای هگل پیروی می‌کند. چرا که او نیز مانند هگل به اتخاذ رویکردی تاریخی از زیبایی دست می‌زند و آن را راهی مناسب برای درمان مسئله زیبایی می‌داند. به باور او اگر در دوران‌هایی از تکامل تاریخی، زیبایی به عنوان مفهومی فرابشری و مقوله‌ای مربوط به صفات ملکوتی - ایزدی درک می‌شد و ارتباط چندانی با مفهوم هنر نداشت و اگر در این دوره‌ها، هنر و زیبایی در دو مسیر جداگانه و ناهمسو پیش می‌رفتند، ولی به تدریج این دو به سوی یکدیگر کشیده شدند و در یک هم‌گرایی



دوجانبه، سرانجام به هم پیوستند و با هم یکی شدند. به طوری که امروزه زیبایی به یکی از مقولات بنیادی هنر تبدیل شده و زیبایی‌شناسی شاخه‌ای از هنرشناسی به‌شمار می‌رود. اکو بین دانش زیبایی‌شناسی در هر دوره مشخص تاریخی و دیگر واقعیت‌های اجتماعی آن دوره، به ویژه جنبه‌های گوناگون تمدن و فرهنگ، ارتباطی تنگاتنگ و هم‌بستگی متقابل معناداری می‌یابد. بر مبنای این دیدگاه، دانش زیبایی‌شناسی نه تنها دانشی فلسفی، بلکه دانشی تاریخی است که در مسیر تاریخی‌اش تکامل و گسترش پیدا می‌کند. اکو اعتقاد دارد که مضمون «ذوق» در هر دوره از تاریخ، دارای پیچیدگی‌ها، گره‌ها و بن‌بست‌های خاصی است که ناشی از حساسیت‌های فرهنگی و هیجان‌های زیبایی‌شناسی آن دوره است و باید با ابزارها و شیوه‌های خاص همان دوره به آنها پرداخت. با این دیدگاه است که می‌توان به تمام چشم‌اندازهای مشهود و نامشهود حوزه‌های زیبایی‌شناسی نگاه کرد و فهمید که کدام‌یک از این مضمون‌ها هنوز ارزش و اعتبار خود را در بستر اندیشه و برداشت‌های دوره تاریخی ما حفظ کرده و کاربرد دارند. او بر این باور بود که در دوره‌های کهن، به‌ویژه در سده‌های میانی، برخلاف دوران نوین، نظریه‌های زیبایی‌شناسی به طرزی بنیادگرایانه ریشه در سنت‌ها داشته‌اند و هرگونه نوآوری در امور ذوقی و هر نوع پردازش مضمون‌های نو در قالب مقوله‌های زیبایی‌شناسانه، آرام‌آرام از دل سنت‌های کهن زاییده شده‌اند. به گمان او، دوره‌های تاریخی کهن بیشتر تمایل به این داشته‌اند که تکامل مقوله‌های زیبایی‌شناسانه‌شان ماهیتی رمزگونه و رازپردازانه، پنهانی و نامشهود داشته باشد. با این حال با داشتن نگاهی ژرف‌تر می‌توانیم - اگرچه به دشواری - مسیر تکامل اندیشه‌های زیبایی‌شناسانه را ردیابی و مشاهده کنیم. حتی می‌توانیم مسیری را ردیابی کنیم تا دریابیم چگونه هر مبحث مشکل‌آفرین و گره‌افکن زیبایی‌شناسانه، پرورش یافته و به درجه معینی از پختگی و پرداختگی رسیده تا ساخت‌های تازه را در ساختار خود جا دهد. طبق نظر او، زیبایی‌شناسی تاریخی است که از سده‌های باستانی و در راستای معرفت‌شناسی و نظریه‌پردازی‌های فلسفی شکل گرفته و سپس اندیشه زیبایی به عنوان ارزشی ذاتی آشکار شده و به سده‌های میانی رسیده است و در این سده‌ها، ابعادی درونی - معنوی یافته و کم‌کم متوجه حوزه‌های «نبوغ»، «آفرینش هنری» و «نیروی تخیل» شده و در نهایت به سده‌های نوین رسیده است.

## هنر مدرن و «اثر باز»

اکو می‌نویسد: «از زیبایی‌شناسی سده‌های میانه به زیبایی‌شناسی معاصر راه یافته ام زیرا در جست‌وجوی رویکرد یکپارچه‌ای برای تحلیل همه آن پدیده‌هایی بودم که از پیکاسو تا دونالد داک و از بتهوون تا بیتل‌ها را دربر می‌گیرد.» نخستین حرکت اکو به سمت زیبایی‌شناسی معاصر و دیدگاه انقلابی او را می‌توان در کتابی دید که برایش شهرت زیادی به همراه داشت: *اثر باز* (۱۹۶۲). کتابی که تاکنون به چندین چاپ رسیده و عموماً آن را مهم‌ترین اثر اکو در زمینه زیبایی‌شناسی می‌دانند. مباحث مطرح‌شده در کتاب، به رابطه میان هنر والا و هنر نازل، هنر مدرن و هنر سنتی، کیفیت اثر، زرق و برق آن و نظایر اینها می‌پردازد. به عقیده اکو، آهنگ‌سازان مدرن، نویسندگان مدرن و هنرمندان نوگرا، برخلاف هنرمندان سنتی، آثاری خلق می‌کنند که می‌توان آنها را آثار در حال حرکت یا آثار باز نامید. آثاری که ایجاب می‌کنند خوانندگان، شنوندگان یا بینندگان در کار خلق معنا و گاهی حتی در امر ایجاد ساختار آنها شرکت کنند. هنر برانگیزاننده کنش‌های ارتباطی و گفتمان‌های پربار است. به نظر او، هنر مدرن با

درهم‌شکستن روش‌ها و قواعد سنتی و قراردادی، موفق می‌شود ابهامی بیافریند که شرط لازم باز بودن است. او در ادامه تاکید می‌کند که بهترین آثار هنری پیچیده و دشوارند و مخاطب را درگیر کنش متقابل می‌کنند. با این وصف، از نگاه اکو اثر باز استعاره‌ای معرفت‌شناختی است که در عین بازتاب ابعاد شخصیت مولف، از عدم قطعیت زندگی مدرن حکایت می‌کند و تاکید دارد که اثر باز، اثری است که به لحاظ اجتماعی و نه به‌گونه‌ای کورکورانه و تعصب‌آمیز، سیاسی است، زیرا به دنبال شالوده‌شکنی است. او در پی انتشار این اثر، در مقام زیبایی‌شناس، وجه شاخص و ماندگار دیگری را به‌معرض نمایش گذاشت و آن توجه به فرهنگ عوام و پاپ بود که نخستین بار در کتاب **مکاشفات معوقه** (۱۹۶۴) مطرح شد. اکو در این اثر به تجلیل نمایش‌های تلویزیونی و موسیقی راک پرداخت و از داستان‌های مصور فکاهی یا داستان‌های عامه‌پسند نظیر رمان‌های جیمز باند بسیار تجلیل کرد. در این کتاب او میان دو دسته از روشنفکران فرق می‌گذارد: یک گروه که وی آنها را «مکاشفه‌ای‌ها» می‌نامد، نگران آن هستند که مبدا رسانه‌های جمعی فرهنگ را به ابتذال بکشانند و به این ترتیب باید آن را نادیده انگاشت. دسته دوم روشنفکرانی هستند که اکو آنها را با صفت «یک‌پارچه» معرفی می‌کند و مراد او گروهی هستند که دغدغه فرهنگ عوام را ندارند و برعکس می‌کوشند آن را بشناسند، میان پدیده‌ها فرق قائل شوند و ایدئولوژی آن را بازخوانی کنند. او گروه دوم را برتر می‌داند و خودش را متعلق به همین روشنفکران می‌شمارد. به اعتقاد او همین گروه است که می‌تواند نفوذ سلطه‌طلبانه فرهنگ سنتی، مخصوصاً تلقی ساده‌انگارانه آن از پیچیدگی زندگی را در هم ریزد.

## در باره زشتی

اومبرتو اکو در تبیین مفهوم زشتی، این مقوله را به‌عنوان سه پدیده متفاوت شناسایی و مورد بررسی قرار داده است: «زشتی ذاتی»، «زشتی ظاهری» و «نمایش هنری از هردو» و بر این باور است که وجود زشتی‌های ذاتی و ظاهری است که منجر به نمایش هنری آنها می‌شود. او تاکید می‌کند که در زمانه ما باید میان تجسم زشتی‌های ذاتی مانند لاشه‌ای متلاشی یا فردی زخمی که بوی تعفن تهوع‌آوری می‌دهد و زشتی‌های ظاهری، مانند فقدان تعادل یک‌پارچه میان اجزای یک کل، تمایز قائل شویم. مثلاً فرد بی‌دندانی را تصور کنیم که در خیابان به او برمی‌خوریم؛ آنچه باعث پریشانی ما می‌شود، شکل لب‌هایش یا دندان‌های کمی که برایش باقی مانده نیست. علت ناراحتی ما دندان‌هایی هستند که دندان‌های باقی‌مانده را همراهی نکرده‌اند و در دهان او باقی نمانده‌اند. «زشتی» این شخص که ابداً او را نمی‌شناسیم، از لحاظ عاطفی ما را درگیر نکرده، بلکه ما را با «ناهماهنگی» و «نقصان» مواجه کرده است. پس خود را محق می‌دانیم تا بی‌طرفانه بگوییم: او زشت است. در مورد زشتی‌های هنری باید خاطر نشان کرد که تقریباً در تمامی نظریه‌های زیبایی‌شناختی، از دوران یونان باستان گرفته تا دوران مدرن، هرگونه زشتی به کمک تصاویر هنرمندانه‌ای که معتبر و موثر باشند، قابل برگشت به مفهوم زیبایی است. ویژگی رایج میان تاریخ «زشتی» و «زیبایی» در این است که تمدن غربی از گفت‌وگو بر سر زیبایی و زشتی نهی شده است. یافته‌های هنری بسیاری از تمدن‌های باستانی بدوی نامیده می‌شوند، ولی هیچ متن نظری در دسترس نیست تا ما را از قصد و کارکرد این آثار مطلع سازد. آیا آنها برای ایجاد شادی یا ترس مذهبی ساخته شده‌اند؟ یا بیانگر حس زیبایی‌شناسانه مردم روزگار خود هستند؟ ممکن است یک نقاب آیینی که به چشم بیننده غربی مخوف به‌نظر می‌رسد، برای بومیان آفریقایی نمایانگر خدایی گشاده‌رو باشد و به عکس، شاید معتقدان و مومنان غیر مسیحی از تصویر مسیح

خونریزان، سرافکنده و شلاق خورده سرخورده شوند در حالی که همین زشتی آشکار جسمانی، موجب برانگیختن احساس و هم‌دردی عظیمی میان مسیحیان می‌شود. سنت ما را وا داشته است تا این آثار را با واژه‌های غربی، زیبا یا زشت ترجمه کنیم. حتی اگر ترجمه‌های ما معتبر باشند، لزومی ندارد تا برای شناخت و توصیف آثار هنری غیر غربی از واژگانی چون تناسب و هماهنگی استفاده کنیم که واژگان فرهنگ غربی هستند.

## منابع:

### \*Lalande dictionnaire de philosophie\*

«تاریخ زیبایی»، اومبرتو اکو، ترجمه هما بینا

«زیبایی، زشتی»، اومبرتو اکو، ترجمه صفورا فضل‌اللهی، فصل‌نامه نقد کتاب شماره ۱ و ۲ /

«پدیده اومبرتو اکو»، رضا قیصریه، بخارا، شماره ۵۲ /

«اومبرتو اکو»، کارلین رومانو، ترجمه مشیت علایی، مجله زیبا شناخت، شماره ۶ /

«نگاهی به زیبایی‌شناسی تاریخی از دیدگاه اومبرتو اکو»، مهدی عاطف‌راد، ماهنامه نافه، شماره ۳۴.

سرچشمه: سایت اصفهان زیبا

<http://www.isfahanziba.ir/content/%D8%A8%D9%87-%D9%86%D8%A7%D9%85-%DA%AF%D9%84-%D8%B3%D8%B7%D8%AE>



# زیبایی زشتی

مقدمه کتاب تاریخ زشتی (درباره زشتی) امبرتو اِکو  
برگردان از: صفورا فضل‌اللهی



**ارژنگ:** پدیده‌های "زیبایی" و "زشتی" و یا به عبارتی، هم "زیبایی‌شناسی" و هم "زشتی‌شناسی" از جمله مقولات و مفاهیمی هستند که بررسی و تبیین جنبه‌های هنری آن‌ها در حوزه دانش وسیع "استه‌تیک" قرار دارد که در شماره پیش تا حدودی با آن آشنا شدیم با این تاکید که گستره کار این علم به آن دو مقوله محدود نمی‌شود. امبرتو اِکو کتاب‌های سه‌گانه‌ای دارد به نام‌های: "تاریخ هنر"، "تاریخ زیبایی" و "تاریخ زشتی" [یا درباره زشتی]. مقدمه کتاب اخیر به همت صفورا فضل‌اللهی در سال ۱۳۹۳ با عنوان "زیبایی زشتی" ترجمه و منتشر شده که موضوع این معرفی است.

یادآور می‌شویم کتاب مزبور (تاریخ زشتی) که نسخه اصلی آن به زبان ایتالیایی است، در سال ۱۳۹۶ در ایران از نسخه نه چندان روان انگلیسی، به کوشش **هما بینا و کیانوش تقی‌زاده انصاری** به زبان فارسی برگردان و به زیور چاپ آراسته شده است که در بخش "نقد و معرفی" این شماره ماهنامه **ارژنگ** به آن پرداخته‌ایم. متن زیر، بخشی از مقدمه کتاب "درباره زشتی" به ترجمه صفورا فضل‌اللهی است که به همراه لینک آن تقدیم می‌شود:

\*\*\*

درباره زشتی، یکی از آخرین کتاب‌هایی است از امبرتو اِکو، نویسنده و نشانه‌شناس معروف ایتالیایی، که در سال ۲۰۰۷ توسط انتشارات Secker Harvil چاپ و منتشر شده است. این اثر به دنبال کتاب دیگری که اکو به «تاریخ زیبایی» اختصاص داده بود نوشته شده و در آن وی با نگاه ظریف و دقیق خود در تاریخ نشانه‌ها و تصاویر غربی مفهوم زشتی را از دوران باستان تا امروز دنبال می‌کند. ایده اصلی اکو در این اثر بررسی هنر غرب از منظر زشتی است. او در مقدمه این کتاب زشتی را به عنوان سه پدیده متفاوت شناسایی کرده و مورد بررسی قرار داده است:

«زشتی ذاتی»، «زشتی صوری»، و «نمایش هنری از هر دو». وی بر این باور است که وجود زشتی های صوری و ذاتی است که منجر به نمایش هنری آن ها می شود. نوشته زیر برگردانی از مقدمه این کتاب است.

این اثر به دنبال کتاب دیگری که اکو به «تاریخ زیبایی» اختصاص داده بود، نوشته شده و در آن وی با نگاه ظریف و دقیق خود در تاریخ نشانه‌ها و تصاویر غربی مفهوم زشتی را از دوران باستان تا امروز دنبال می‌کند. اگر همین امروز یک تماشاگر فضایی سری به یک گالری هنرهای معاصر بزند و چهره زانی را ببیند که پیکاسو آنها را نقاشی کرده است، و سپس اظهار نظر بازدیدکنندگانی را بشنود که به گمانشان تصاویر زنان به «زیبایی» تصویر شده‌اند، ممکن است دچار اشتباه شود و تصور کند که در زندگی روزمره نیز، مردان هم‌عصر ما به دنبال زانی می‌گردند که ملاحظت و جذابیتی همچون زنان آثار پیکاسو دارند.

امروزه بدون تردید، تماشای چهره زشت این پادشاهان برای ما تکان‌دهنده است (شاید در روزگار خودشان نیز چنین نظری نسبت به آنها داشته‌اند)، ولی قدرت مطلق چنان جاذبه و زرق‌وبرقی به آنان افزوده که زیردستانشان نیز با چشمانی ستایشگر آنها را نظاره می‌کرده‌اند. واکنش احساسی در مقابل انزجاری که از دیدن خزنده لژی به ما دست می‌دهد، یا حسّی که طعم و بوی میوه گندیده‌ای در ما ایجاد میکند یک چیز است، و واکنش نسبت به زشتی‌های هنری یا زشتی‌های صوری – مانند وقتی که فردی را نامتناسب توصیف می‌کنیم یا چهره‌هایی که بد نقاشی شده را «زشت» می‌نامیم – یک چیز دیگر.

همین نظر درباره «زشتی» هم صدق میکند؛ ممکن است کودکی با دیدن چهره جادوگری، در کتاب افسانه پریان، کابوس ببیند، ولی شاید همین تصویر برای دیگر هم‌سن و سالانش خنده‌دار باشد...

\*\*\*

## لینک دانلود متن برگردان مقدمه کتاب امبرتو اکو با عنوان "درباره زشتی"



**برگرفته از سایت فصلنامه نقد کتاب؛ بهار و تابستان ۱۳۹۳ - شماره ۱ و ۲**

(۱۰ صفحه - از ۱۶۷ تا ۱۷۶ فصلنامه نقد کتاب)

<http://chistiha.com/wp-content/uploads/۲۰۱۸/۰۵/%D۸%B۲%DB%۸C%D۸%A۸%D۸%A۷%DB%۸C%DB%۸C-%D۸%B۲%D۸%B۴%D۸%AA%DB%۸C.pdf>

## نگاهی مختصر به تئاتر یونان باستان (۲)

گفتار دوم: آغاز نمایش در یونان باستان  
اصغر نصرتی (چهره)



### پیش سخن

آنچه در شماره پیش و گفتارهای آینده خواهید خواند، نگاهی مختصر به تاریخ تئاتر یونان باستان است. این نوشتار در مجموع در شش قسمت تنظیم شده است. بی شک پیگیری همه‌ی آنها، آنهم به ترتیب، سبب فهم و پیگیری و احیاناً لذت بیشتر مطالب می‌شود، اما تک تک آنها نیز به تنهایی و مستقل قابل بهره‌گیری هستند. در اینجا سعی شده است مقولات و مطالب تا حد ممکن ساده و در عین حال با توجه به جنبه‌های مهم هنری و اجتماعی آن مورد توجه قرار گیرند و از انبوه نام‌ها اجتناب شود. مخاطبین این نوشتارها بیش از همه، خوانندگان غیر متخصص خواهند بود و هدف آن نیز، آشنایی اجمالی با تاریخ و تحولات تئاتر یونان است. البته در مسیر بررسی تاریخی خود، مکثی هم بر برخی آثار مهم نمایشنامه‌نویسان آن دوران و مقایسه دیدگاه‌های آنها خواهیم داشت. سرانجام هم نگاهی بر نظریات مهم ارسطو در باره‌ی تراژدی و درام نویسی.

در بخش نخست این مجموعه در شماره پیشین، با "نقش آیین و اساطیر در تئاتر یونان" آشنا شدیم و آنچه در پی می‌آید، گفتار دوم از این مجموعه است با عنوان "آغاز نمایش در یونان باستان".

## نگاهی مختصر به تئاتر یونان باستان (۲)

### گفتار دوم: آغاز نمایش در یونان باستان اصغر نصرتی (چهره)



#### ۱- کمی به گذشته برگردیم

در بخش نخست خواندیم که تئاتر یونانی از دو رود اصلی عملی و نظری، یعنی مراسم آیینی و اساطیری سرچشمه می‌گیرد و دریای خروشان آن، به ویژه قرن پنجم پیش از میلاد، سبب عنای ادبیات تا همین امروز می‌شود. شاید به حق شماری از خوانندگان از خود بپرسند که چرا تنها یونان توانست چنین شکوفا شود. مگر تمدن‌های بزرگ و مشابه که چندان هم از یونان دور نبودند، مراسم آیینی و باورهای اساطیری نداشتند؟

در آری مراسم آیینی تنها مختص یونان نیست و اسناد به ما می‌گویند که از ۳۰۰۰ سال پیش بشر مراسم آیینی برپا می‌داشته. مراسمی چون تولد دوباره، بلوغ، رستاخیز: الگوی تغییر فصل‌ها و زندگی دوباره. یکی از این مراکز اجرای مراسم آیینی (هم) مصر باستان است.

مهمترین آیین‌های مصری «آیین مصائب آبدوس» نام دارد و حدود ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد برگزار می‌شده، مراسمی در باره مرگ و رستاخیز رب النوع «اوزیرس» است. شماری مراسم آیینی یونان را بر اساس نوشته‌های «هردوت» متأثر از این مراسم مصری می‌دانند. چرا که وی در سفری (۴۵۰ پ م.) از مصر مراسم آیینی دیونوسوس را روایت دیگری از مراسم اوزیرس می‌دانسته است.<sup>(۱)</sup>

اما چرا در مصر باستان همین مراسم آیینی منجر به شکل‌گیری تئاتر نشده است و در یونان چنین راهی را طی کرده؟ این موضوع خود بحث مفصلی است و چه بسا هم پاسخ کاملی برای آن وجود ندارد. اما شاید نگاه انسان یونانی به خدایان و توجه اش به خویش، آنهم به عنوان موجودی محوری در گیتی، یکی از عوامل مهم این امر باشد.

به همین منظور باید در این ارتباط جمله‌ی معروف پرتوگراس (۴۸۰-۴۲۱ پ. م.) را مدد گرفت که در آن روزگار به صدای رسا گفته بود: «آسان معیار همه چیز است». وی با این جمله‌ی خود عملن آب پاکی بر روی دست همه کسانی ریخت که زیست آدمی را بر روی کره‌ی خاکی منوط به رعایت و حکم خدایان (در آسمان) میدانستند. (۲) آری این مهمترین دلیل زایش تئاتر یونانی به لحاظ نظری است. اما در عرصه‌ی عملی هم نقش فرمانروای مستبد آن زمان، پیسیستراتوس، را نباید از نظر دور داشت. وی در کنار اصلاحات اجتماعی که بر جامعه اعمال کرد، همچنین فرمان برپاکردن مرکز تماشای (theatron - تئاتر) را هم عملی ساخت. جایی که به نوعی شکوه و عظمت فرمانروایی و حس شهروندی را به هم پیوند می‌زد.

می‌دانیم که سخنان پخته‌ی پرتوگراس یک شبه ظهور نکرده بودند و تنها حاصل اندیشه‌های وی نبودند، بلکه برآیند روند یک تمدن وسیع بودند که به مرور اطراف آتن برپا و سپس نزول کرده بودند. در پی شکل‌گیری، اوج و سقوط تمدن‌های منطقه‌ای در کل هویتی تازه در یونان شد. نخستین تمدن (اژه‌ای) در منطقه را باید متعلق به جزیره کرت دانست. از آن تاریخ تمدن‌های میسنا (فرهنگ هلادی) و تمدن تروا یکی پس از دیگری آمدند و رفتند تا اینکه دو منطقه بزرگ فرهنگی مهم در یونان شکل گرفت. یکی «دوری»ها که اسپارت و و کورنت از شهرهای بزرگ آن بودند و دیگری منطقه «ایونی»ها که شامل شهرهای آتن و آسیای صغیر می‌شد. ناحیه نخست بیشتر مرکز تربیت مردان جنگ بود و به قدرت شمشیر خود مفتخر و ناحیه دوم مرکز هنر و اندیشه‌های فلسفی. این ویژگی تا مدت‌ها وجه تمایز آن دو باقی ماند.

## ۲- چگونگی شکل‌گیری عملی تئاتر

می‌دانیم که در منطقه یا ناحیه‌ی دورین سال‌های متمادی مراسم نیایش دیونوسوس مرسوم بوده است. این مراسم آیینی آرام آرام از یک مکان و در یک شهر مشخص تبدیل به نوعی مراسم آیینی سیار شد. اما در این مرحله فقط صرف برپایی آیین نبود و ادبیات دینی هم شکل می‌گرفت. یعنی متن مراسم برای خوانندگان، چیزی که بعدها برای آواز گروه کر بکار رفت، آرام آرام بساط تراژدی را مهیا می‌کرد. همان چیزی که در بحث تاریخی تئاتر به شکل‌گیری «دیتیرامپ» معروف است.

پس "مقارن سالهای آخر قرن هفتم پ. م. نیایش دیونوسوس بخصوص در کورینت و سیسیون از ناحیه دورین موجب پیدایش «دیتیرامپ» شد که گونه‌ای مذهبی، ادبی شامل آوازهای گروهی، رقص بود. این دیتیرامپ در حوالی ۵۵۰ پ. م. توسط یک شاعر خنیاگر به نام «تسپیس» وارد آتیک (آتن) شد. وی وسایلیش روی گاری بود و از این شهر به شهر دیگر و (با) بکارگرفتن مردمان همان شهر گروه آواز را شکل می‌داد..."

واژه‌ی تئاتر در همه اشکال نگارشی خود در زبان‌های اروپایی ( Theater, teatro, theatre, théâtre, teater, ) همگی بیانگر هنر نمایش است و از واژه‌ی یونانی theatron گرفته شده و محل (سالن) نمایش معنا می‌دهد.

حضور تقریباً اجباری مردم در محل تماشای (تئاتر) و کمک مالی به شهروندان برای خرید بلیط، کمک‌های مالی برای مخارج نمایش توسط بانیان خیر ( ) ... همگی کمک کرد که دیدن نمایش به عادت آیینی و اجتماعی بدل شود.



پس تئاتر در خدمت جامعه جدید و به نوعی به مراسم آیینی تازه مبدل گشت و مراسمی همچو «باروری» و مراسم «مرگ» و «رستاخیز» را تبدیل به تجماعت سیاسی با کارکردی اجتماعی کرد. پس با شکل گیری «مراسم دیونسای، یعنی تمرکز آیین دیونسایی در درون شهر، ساختن مکان تماشا شکل گرفت و با شکل گیری مکان تماشا بستر و کارکرد اجتماعی آن به یک هویت فرهنگی و حس شهروندی و شکوه و عظمت گرایبی فرمانروایان منجر شد.

باورهای این مردمان، یعنی ستایشگران ایزدان مراسم آیینی، موضوعات متون نمایشی شدند. آنچه در ذهن و قلب این مردمان بود، راه به نوشتارهای نمایشی یافت. پس خشم و مهر خدایان نوشتارهای آن زمان را درگیر خود کرد. در اوج تئاتر یونان باور آن روز مردم یونان این بود که همه ی زیست انسانی نتیجه ی کشمکش خدایان با هم از یک سو و کشمکش آنها با انسان از دیگر سو است. از همه مهمتر سرنوشت انسانها در اختیار این ایزدان صاحب اختیار است و تلاش نافرجام انسانها برای رهایی از این اعمال زور خدایان یا تسلیم بدان.

بدین دلیل نخستین نمایشنامه نویسان موضوعات خود را از همین منبع غنی باورها (اساطیر) برگزیدند. سالها طول کشید تا انسان از آسمان نگاه برگردد و خیره به زمین و شیفته ی خود شود. اما در آن زمان انسان، گرچه خود را موجودی محوری می دید، اما هنوز برای رهایی از رنج خویش می بایستی که از تونل خدایان می گذشت. پس باور و ناباوری به خدایان اساطیری امری بود که خیلی زود به تراژدیها و کمدی های یونان راه باز کرد که به وقت خود مکتبی بر آنها خواهیم داشت. پس نخستین انگیزه های نوشتن و از همه مهمتر نخستین پرسش های فلسفی را می توان در آثار نمایشی آن دوران یافت. نمایشنامه نویسان نه تنها در کار اجتماعی شرکت فعال داشتند، بلکه فکر و بحث فلسفی و رفت و آمد با متفکرین را نیز از مشغله های روزمره ی خود می دانستند. اینها نمونه ای از روشنفکران آن زمان یونان بودند. نمونه ی حضور نمایشنامه نویسان در نشست های اهل تفکر آن دوران را می توان در کتاب «ضیافت» (۴) افلاطون مشاهده کرد.

آثار این ها نشان می دهد که آنچه دغدغه ی مردم در ارتباط با آسمانها و خدایان بوده، اینها در نمایشنامه های خود منعکس می کردند. تا بلکه اندک اندک از نگرانی های اینها در ارتباط با قدرت مطلقه ی خدایان بکاهند. البته گاهی هم خدایان بهانه بودند قدرت های زمینی هدف. بی شک اینها نیز مانند همه نویسندگان امروز در تحلیل زور ایزدان آسمانی و قدرتهای زمینی یک نظر نداشتند، اما نوشته های آنها روشن گرانه بود. این نویسندگان توانستند آرام آرام بحث را از آسمان به زمین بکشند. قدرت خدایان را در مقابل خواسته های انسانها قرار دهند و شاید غیر مستقیم این سیطره را محدود کنند. دنبال راه میانی برای رضایت هر دو طرف باشند. از همه مهمتر مقوله ی شهروندی را در مقابل خدایان مطرح کنند. البته گاهی غیر مستقیم به صاحبان قدرت حق می دادند و گاهی هم به خدایان آسمانها. اینها سعی داشتند صفات خدایان همچو حسد، انتقام، قدرت طلبی را به مرور انسانی کنند و مشکلات انسان را بررسی کنند. اما باز حضور و نظاره ی خدایان را حذف نکردند.

در کل انسان آن زمان هنوز از بند خدایان نرسیده بود تا بتواند تکلیف خود را با صاحبان قدرت زمینی هم روشن کند. اما این راه ناهموار را ابتدا همین نمایشنامه نویسان پیمودند تا سقراط، افلاطون و ارسطوی از راه برسند و حرفی از

جمهوریت بزنند و یا دموکراسی را لعن کنند و یا آفرین گویند. اینها که آمدند انگار بخشی از وظایف فلسفی را از دوش نمایشنامه‌نویسان عصر برداشتند. با اینهمه باید پیشگامان اندیشه‌های اجتماعی در یونان باستان را نمایشنامه‌نویسان دانست. چرا که از نخستین متفکرین تا سقراط هنوز کسی مانند درام‌نویسان به مقوله‌ی رابطه انسان و ایزدان چنین عمیق نگریسته بود.

اصغر نصرتی (چهره)

کلن، ۱۵ آوریل ۲۰۲۰

## منابع:

- (۱) تاریخ تئاتر جهان، اسکار گ. برک، ترجمه هوشنگ آزادی‌ور، جلد اول، ص. ۵۰.
- (۲) Dumont. GronemeyerTheater Schnellkurs, André; (تاریخ فشرده تئاتر)، برگردان: اصغر نصرتی، منعکس شده در فیسبوک مترجم.
- (۳) تاریخ نمایش در جهان، کتاب سوم، تاریخ تئاتر در غرب، نویسندگان، مترجم: نادعلی همدانی، ص. ۱۷.
- (۴) افلاطون در کتاب صیافت که گفتگویی ست از بزرگان اندیشه در باره‌ی عشق با حضور سقراط بخشی از گفتگو در باره‌ی خدای عشق «اروس» را به آریستوفانس می سپارد. در این باره نگاه کنید به کتاب صیافت اثر افلاطون و ترجمه محمد علی فروغی از جمله به صفحات ۷۸ و ۷۹.



# نگاهی به زندگی اصغر محبوب

امضاء محفوظ



**اصغر محبوب** در سال ۱۳۲۵ در کاشان به دنیا آمد. دانش آموخته‌ی دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک تهران و دانشجوی دکترای فلسفه در دانشگاه دوسلدورف آلمان (۷۵-۱۹۷۴ م.) بود. تا سال ۱۳۵۹ در موسسات آموزش عالی از جمله: انستیتو تربیت مربیان امور هنری، دانشکده‌ی الهیات و معارف اسلامی، دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک، دانشکده‌ی هنرهای تزئینی، دانشکده‌ی هنرهای زیبا، دانشکده‌ی هنرهای تجسمی، مدرسه‌ی عالی تلویزیون و سینما و ... به تدریس در زمینه‌ی پژوهش جامعه‌شناسی هنر، شناخت هنر، تاریخ عمومی و ... اشتغال داشته است.

**اصغر محبوب** در هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت شد. بیش از ۸۰ شبانه روز در راهروی بند بر روی یک پتوی تا شده‌ی سربازی نگهداری شده و در این مدت، شبانه‌روز با چشم‌بند به سر برده و حق دیدن و گفتگو و جابه‌جایی را نداشته است. بارها به هنگام بازجویی یا به بهانه‌های گوناگون مورد اهانت و ضرب و شتم و شلاق قرار گرفته است. تا زمان محاکمه یعنی بیش از ۲ سال پس از بازداشت، هنوز موارد اتهام به وی تبیین نشده بود. در اواخر اردیبهشت ۱۳۶۴ پس از ۲ سال و اندی بازداشت غیر قانونی، در دادگاهی غیر علنی و بدون حضور هیئت منصفه و وکیل مدافع و بدون امکان دفاع و تجدید نظر خواهی، توسط قاضی نیری محاکمه و به اتهام عضویت در **حزب توده ایران** به ۷ سال حبس از تاریخ دادگاه محکوم شد.

در تمام مدت بازداشت و پس از محاکمه تا زمان اعدام، انواع فشارها و شکنجه‌ها را بر او روا داشتند، از جمله:

- زدن شلاق و کابل، آویختن، کندن موی سبیل، ایستاندن به مدت طولانی و ...
- بروز بیماری‌های دستگاه گوارش به دلیل گرسنگی مستمر و غذای نامناسب
- ابتلا به بیماری‌های مجاری ادرار، کلیه، پروستات، بر اثر شلاق و عدم دسترسی به دستشویی و ...

- دچار شدن به انواع بیماری‌های استخوان و مفاصل و آرتروز به سبب ضرب و شتم
  - ابتلا به بیماری پوستی «گال» به سبب شرایط غیر بهداشتی، فضای ناکافی و نابرخورداری از هواخوری، نور آفتاب، ورزش، استحمام با آب گرم و ...
  - حبس به مدت طولانی در سلول انفرادی، تحقیر و توهین و فشار برای اعلام انزجار از باورهایش و نوشتن توبه‌نامه
- سال ۱۳۶۷ در زندان رجایی‌شهر، پس از قطع چند ماهه‌ی ملاقات، در تاریخی نامعلوم (اوایل شهریور ماه ۱۳۶۷) در بیدادگاه‌های پنهان و ضربتی، در مقابل هیئتی متشکل از قاضی نیری، رازینی، دادیار ناصریان و ... ایستاد؛ و پس از محاکمه‌ای چند دقیقه‌ای و با پرسش‌های عقیدتی و مذهبی (تفتیش عقاید) ظرف ۲۴ ساعت اصغر محبوب و گروه کثیری از زندانیان همبند ایشان پس از بیش از ۵ سال اسارت توأم با شکنجه به دار آویخته شدند. چند ماه پس از اعدام در اوایل آذر ماه ۱۳۶۷ در تماسی تلفنی اطلاع داده شد که برای دریافت وسایل شخصی وی به کمیته‌ای واقع در خیابان زنگان مراجعه شود. در مراجعه به محل مزبور، مسئولان مربوطه از بیان علت اعدام و ارائه‌ی وصیت‌نامه، متن دفاعیات، اموال شخصی، یادداشت‌ها و نامه‌ها و حلقه‌ی ازدواج خودداری و خانواده را از برگزاری هرگونه مراسم سوگواری و درج آگهی و ... منع کردند و تاکنون نیز تاریخ و علت اعدام و محل دفن این عزیز اعلام نشده است. پس از چند سال، گواهی فوتی مجعول مبنی بر اینکه اصغر محبوب در منزل و به مرگ طبیعی درگذشته است، به خانواده ارائه کردند.

## دیگران درباره‌ی اصغر محبوب گفته‌اند:

- ... اصغر محبوب معصومانه می‌خواست خودش و دیگران خوب زندگی کنند ... آدمی بود پر از شور زندگی که متأسفانه همین یکی را از او گرفتند ...
- ... اما آنگاه که اصغر محبوب را، همان که موتور سیکلتش را برای بازرسی حوزه‌های انتخاباتی امانت گرفتم، که در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران جامعه‌شناسی هنر درس می‌داد و هرگز دست به اسلحه نزده بود، هرگز در «توطئه‌ی براندازی» و جاسوسی برای بیگانه شرکت نکرده بود، که جز هنرورزیدن و اندیشه ورزیدن گناهی نداشت، در اردیبهشت ۱۳۶۲ همراه با چندصد تن دیگر گرفتند و زندان بردند، اعتراضی از اینان (نامزدهای ریاست جمهوری) شنیده نشد!
- آنگاه که این رفیق نازنین مرا همراه با چند هزار زندانی سیاسی دیگر از گروه‌های گوناگون در تابستان سیاه ۱۳۶۷ کشتند، هیچ یک از اینان اعتراضی نکردند!
- ... پس از آن هربار پاسداری می‌آمد، یک لیست می‌خواند و عده‌ای را (برای اعدام) به سمت حسینیه می‌برد ... اصغر محبوب (پس از خوانده شدن نامش) با غرور و لبخندی که همیشه در ذهنم جاودان است، سرش را بالا گرفت و ایستاد ...
- ... هنوز شهریور نشده بود که عزیز، مادر نازنین اصغر به من گفت که زن همسایه‌شان خواب دیده که اصغر با پسر شهید او با هم در باغ بزرگی هستند. می‌گفت یعنی ...

به او گفتم پسر شهید خانم همسایه حتما خواسته خبر خوشی بدهد، حتما اصغر آزاد می‌شود، از طرف شهید که خبر بد نمی‌رسد! ولی ته دلش می‌سخت، انگار چیزی به او الهام شده بود که قرارش را ربوده بود. عزیز می‌گفت چرا ملاقات نمی‌دهند؟ به او گفتم این نوع برخوردها با زندانیان سیاسی یک نوع تعزیر یا به زبان ما شکنجه است. زمان شاه هم بود یادت هست ... ؟

شهریور خونین رسید. شهریور ساک‌ها، شهریور لباس‌های خونین، ساعت‌های شکسته، کفش‌های پاره پاره، خط‌های شلاق خون‌آلود روی زیرپیرهن‌های سفید و همراه با چند خط وصیتنامه، ساک‌ها، ساک‌ها شده‌اند تنها پل ارتباطی بین مادران و بچه‌ها ... آوازه‌ی **خاوران** در سرتاسر جهان پیچید. **خاوران** شد میعادگاه عاشقان. سمبل آزادی‌خواهان. بنای رفیع آزادی در برابر دیکتاتورها و جلادان خون‌آشام ...

• ... تنها می‌خواهم از انسانی یاد کنم که در ساختن اندیشه و معیار اندیشیدن من سهم بسزایی داشت ... **اصغر محبوب** پرده‌ی دانش جهان را در مقابل من گشود تا فهم را از جهل تمیز دهم و نحوه‌ی بررسی و دیدن را بیاموزم. به تماشا قناعت نکنم و دید موشکافانه برای فهم حقیقت به کار گیرم. او ابزار کار را به من هدیه کرد ...

... بعدها بر سر اعتراض **سیاوش کسرای** و جبهه‌گیری‌های سیاسی، **محبوب** نیز به همراه چند استاد دیگر، دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک را ترک کرد و تمام و کمال به فعالیت‌های حزبی پرداخت ...

... شاید با مرگش عاقبت به خیر نشده باشد و من با زنده ماندنم نیز! اما وجود آدمی در حیات، مگر چه وظیفه‌ای غیر از تاثیرگذاری دارد؟ **اصغر محبوب** تاثیرگذار بود.

• ... محبوب عاشق یاد دادن و یاد گرفتن بود. یادگار آن دوران، کتابی است تحت عنوان «جامعه‌شناسی هنر» که خمیرمایه‌اش، جزوه‌هایی بود که استاد **آریان‌پور** به او و همکلاسی‌هایش در دانشگاه گفته بود. ... دوران جوانی‌اش، دورانی پر انرژی و مملو از جنب و جوش بود. به همه می‌رسید. حال همه را می‌پرسید و به همه انرژی می‌داد.

عاشق تئاتر بود. ... **اصغر محبوب** از پایه‌گذاران و موسسین تئاتر روستا بود و **محبوب** خود، شدیداً علاقه‌مند بود به بردن تئاتر به روستاها.

... بسیاری از دانش‌آموختگان آن دوران هنوز این استاد جوان را با آن موتورسیکلت بزرگش به یاد می‌آوردند. ۳۲ ساله بود که انقلاب بهمن را که انتظارش را می‌کشید، دید و در نهایت بهت و حسرت در ۳۷ سالگی بازداشت شد! جرمش این بود که قلبش برای مردمش می‌تپید. پیشامدهای حاصله از بازداشت در کمیته‌ی مشترک، همان‌هایی است که بر دیگر یاران توده‌ای‌اش رفت و بسیار در این باره گفته‌اند.

... زنده‌یاد **محبوب**، توانایی شگرفی در خنداندن زندانیان و دادن انرژی به آنان داشت و یکی از شوخ‌ترین زندانیان بود. کلاس‌های درس جامعه‌شناسی هنر دوباره آغاز شد. **اصغر محبوب** این بار نه برای دانشجویان جوان، که برای آموزگاران ما، پیدایش هنر را تشریح می‌کرد.

... در ۴۲ سالگی، در شهریور ۱۳۶۷، دوباره دادگاهی شد. داستان این دادگاه‌ها آشکار است. پس از دادگاه، این جان شیفته چنان غریب‌ی سر داد که هنوز پس از دو دهه طنینش در گوش همبندی‌هایش به یادگار نشست است. **محبوب** با فریاد اعلام کرد که «آقایان دادگاه تفتیش عقاید به راه انداخته‌اند و این انکی‌زاسیون است». به همبندی‌ها هشدار داد که «خوش‌خیال نباشید، گروه شیطنی سه نفره، نه کمیته‌ی عفو بلکه هیئت مرگ است!» (بسیاری از بازماندگان آن روز، هنوز زندگی خود را مدیون **اصغر محبوب** می‌دانند).

... یکی از بالاترین آمار تلفات در گوهردشت مربوط به بند فرعی ۲۰ در روز اول کشتار بود. بیش از ۵۰ درصد از زندانیان این بند در همان روز اول راهی خاوران شدند. از جمله انوشه طاهری، محمدعلی شهبازی، داوود قریشی، محمدعلی بهکیش و اصغر محبوب.

• ... یک روز در پی اعتراض اصغر محبوب به توزیع ناعادلانه‌ی مواد غذایی در زندان، او را برای تنبیه، تا صبح فردا سرپا نگه داشتند. اصغر با وجود فشار بی‌خوابی و درد پا و کمر، تمام مدت با مامورانی که او را می‌پاییدند به بحث درباره‌ی فجایع جنگ ایران و عراق پرداخت و سرانجام چنان نگهبانان را به فکر واداشت که در باورشان نسبت به ادامه‌ی جنگ تردید کردند ...

• اصغر محبوب، شهید اصغر محبوب، شهید دکتر اصغر محبوب، رفیق شهید دکتر اصغر محبوب ... هر عنوان ارزنده‌ای شایسته‌ی این وجود نازنین بود. دانشمندی متعهد، رفیقی دلسوز و راهنمایی راستین بود. افتخار داشتم در دوران تحصیل در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک و دوران کوتاه سربازی حین تحصیل، در خدمتش باشم. بدنی قابل اعطاف و دستانی قوی داشت. اعجاب‌انگیزتر، اندیشه‌های والايش بود! وقتی خبر اعدامش را شنیدم ماتم برد! چرا باید این اندیشمند توانا اعدام شود؟ هرگز فراموش نمی‌کنم، هم او را، هم دل مهربانش را، هم بصیرت و انسانیت ستودنی‌اش را. دکتر شهید اصغر محبوب، رفیق متعهد، بی‌نا و بانا، استاد دکتر اصغر محبوب.

• بنده شاگرد زنده‌یاد محبوب بودم، چهره‌ی مهربان، چشم‌های خندان و چابکی سر کلاس درس را خوب به خاطر دارم. به خاطر دارم که بسیاری از گروه‌های تندرو، کلاس درس ایشان را رسماً تحریم کرده بودند! اما به طور «غیر مستقیم» بعد از آنکه همه در آمفی‌تئاتر جا می‌گرفتند، بعد از چند لحظه یواش یواش و دانه به دانه می‌آمدند و همان جا سرپا می‌ایستادند و شوی اصغر محبوب را تماشا و در دل احیانا تحسین می‌کردند. یک لحظه آرام نداشت، راه می‌رفت از این طرف به آن طرف، نقالی می‌کرد، لطیفه می‌گفت ... اصلاً آدم نمی‌فهمید که دو ساعت درس چه شد و چطور گذشت. خیلی‌ها که تا آن زمان کتاب دکتر آریان‌پور را نخوانده بودند، به سراغ آن رفتند ... افسوس! افسوس! گذشتند آن شتاب‌انگیزکاران کاروانان.

• ... تمام دانشجویها عاشقش بودند، اگر به ما می‌گفت تمام خیابان مصدق (ولیعصر) را سینه‌خیز برویم، می‌رفتیم!

• ... چشمه‌ی جوشان مهرش، خانواد، مادر، پدر و بیش از همه کودکان را سیراب می‌کرد.

• ... سال‌ها می‌گذرد و من هنوز ۸ ساله‌ام و هنوز به امید دیدارت شب‌ها در خواب در راهروهای سنگی اوین می‌دوم و دلم هی شور می‌زند که نکند جناب بازرسی تکه‌های روزنامه را در کفش‌هایم پیدا کند و مرا از تو دور. ... همین‌طور که از دیوار به سمت خانه می‌دوم در ذهنم برای تو می‌نویسم که هنوز دستانت مرا از زمین سرد راهروی ملاقات به لبخند گرم نزدیک می‌کند. هنوز نمی‌فهمم چطور و هنوز اتفاق می‌افتد. روزی که تو را بردند و سال‌هایی که به هول گذشت و همین ... از آن روز هر روز تو را می‌برند. ... بارها آرزو کردم از آن روزی که تو را بردند که همه‌ی حجم این اتفاق شوم یک خواب باشد. آرزویی که هنوز هم می‌کنم و نوشتنش انگار همه‌ی گل‌هایم را پوچ می‌کند. ... سال‌هاست که آرزو می‌کنم که عزیزان هیچ کس را چنان که تو را از ما ربودند نربایند؛ اما باز ربودند و دوباره دل مادران را، انتظار همسران را و امید فرزندان را شکستند.

## در کتاب «شهیدان حزب توده ایران» درباره اصغر محبوب آمده است:

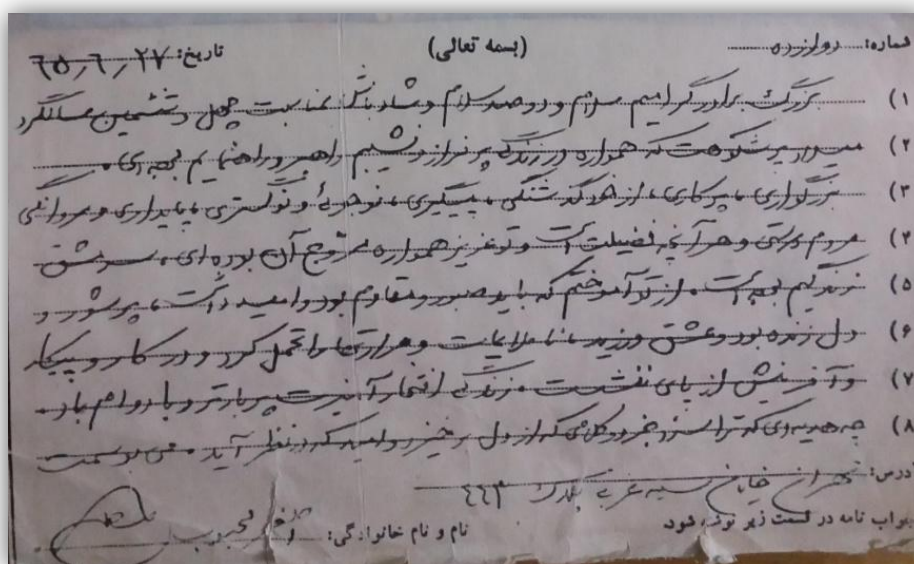
... موتور، غرش خفیفی می‌کند و به راه می‌افتد. باز هم اصغر محبوب در راه است ...

**اصغر محبوب** یکی از نزدیکترین همکاران رفیق باقرزاده در شعبه‌ی تبلیغات حزب توده ایران، با شخصیت‌های گوناگونی سر و کار دارد: با روشنفکران، هنرمندان تئاتر، شاعران، موسیقی‌دانان، معلمان و کارگران. ... او که با گروه‌های مختلف هنرمندان هوادار حزب یا «اکثریت» در ارتباط است، دست به ابتکار جالبی می‌زند، به رهنمود حزب، چهره‌های گوناگونی از نویسندگان، شاعران، بازیگران تئاتر و غیره را گرد هم می‌آورد و در آن دوره‌ی معین، همه‌ی فعالیت خود را در تهیه و انتشار یک سری نوارهای کارگری متمرکز می‌سازد. در نوارهای کارگری به زبانی ساده و کاملاً ملموس و قابل درک، در قالب تمثیل‌ها، نمایش‌نامه‌های کوتاه، اشعار و آهنگ‌ها، مشکلات واقعی کارگران تشریح و پرده از چهره‌ی خائنانه انقلاب و منافع طبقه‌ی کارگر برداشته می‌شود. این نوارها از طریق تشکل‌های کارگری حزب به کارخانه‌ها و مجامع کارگری راه می‌یابد، دست به دست می‌شود و نقش ارزنده‌ای در بالابردن سطح آگاهی کارگران و زحمتکشان ایفا می‌کند ... به زودی کار گسترش می‌یابد و وظیفه‌ی تهیه و انتشار نوارهای دهقانی نیز از جانب رهبری حزب به رفیق محبوب و همکارانش محول می‌شود ...

رفیق **اصغر محبوب** می‌گوید: ... «وظیفه‌ی ما در کل جامعه، ادامه‌ی مبارزات دموکراتیک، اما در میان طبقه‌ی کارگر، مبارزه‌ی پیگیر در راه تحقق خواست‌های کارگران است ... نباید بیکار نشست و دست روی دست گذاشت. باید حداکثر تلاش را به کار برد. بقای انقلاب و حزب، مستقیماً با رشد آگاهی کارگران و دهقانان و همه‌ی زحمتکشان ارتباط دارد ...»

... رفیق **محبوب** به شوخ طبعی، فروتنی و ساده‌پوشی مشهور بود. از دانش اجتماعی، سیاسی و علمی برخوردار بود، به ویژه در زمینه‌ی جامعه‌شناسی هنر شناخت عمیقی داشت. با آنکه او هیچ مدرک رسمی در زمینه‌ی یاد شده در دست نداشت، اما بسیاری از دست‌اندرکاران هنر که او را از نزدیک می‌شناختند، شناخت عمیقش را تحسین می‌کردند.

... و او به راستی بی‌آنکه اسلحه‌ای با خود حمل کند، با دانش و برخورد انسانی‌اش آتشی بود در خرمن جهل و استبداد. رفیق **اصغر محبوب** نشان داد که بر هنر خوب زندگی کردن و خوب مردن مسلط است. او با نگاهی هنرمندانه زندگی را بررسی کرد و با روحی انقلابی به قله‌های زندگی دست یافت.



تصویر نامه‌ای که اصغر محبوب برای برادر بزرگش (در واقع برای حزب توده ایران) از زندان فرستاده است.

متن نامه در ادامه:

تاریخ: ۱۳۶۵/۰۶/۲۷

"بزرگ برادر گرامیم سلام و دو صد سلام و شادباش به مناسبت چهل و ششمین سالگرد میلاد پرشکوهت که همواره در زندگی پرفراز و نشیبم راهبر و راهنمایم بوده‌ای. بزرگواری، پرکاری، از خودگذشتگی، پیگیری، نوجویی و نوگستری، پایداری و مردانگی، مردم‌دوستی و هرآنچه فضیلت است و تو عزیز همواره مروّج آن بوده‌ای، سرمشق زندگیم بوده است. از تو آموختم که باید صبور و مقاوم بود و امید داشت، پر شور و دل‌زنده بود و عشق ورزید، ناملایمات و مرارت‌ها را تحمل کرد و در کار و پیکار و آفرینش از پای ننشست. زندگی افتخارآمیزت پربارتر و با دوام باد. چه هدیه‌ای که تو را سزد، جز دو کلامی که از دل برخیزد و امید که در نظر آید. می‌بوسمت." اصغر محبوب / امضاء

\*\*\*



اصغر محبوب ما!  
سپری شدن سال‌ها از درخشش آرمانت نکاست  
هر شهریور یادت را گرامی میداریم.

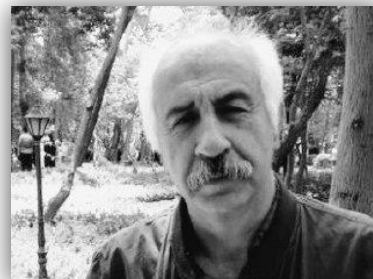
(مادرت: بهشتیان)



# سیماهای گوناگون وحشتِ بشری

نقد و بررسی طاعون، اثر آلبر کامو، ترجمه رضا سیدحسینی

خسرو باقری



**ارژنگ:** شهر به شکل همیشگی‌اش نیست. کمی از وضع عادی خارج شده، مرگ و میرها شروع شده و بیماری به طرز سریعی شیوع پیدا می‌کند. به زودی شهر قرنطینه می‌شود... صحنه‌ای آشنا از زمان همه‌گیری جهانی (پاندمی) ویروس جدید کرونا در ایران و جهان. در این دوران برخی آثار ادبی و هنری که در آن‌ها یک بیماری همه‌گیر قرن یا دوران معین تاریخی دست‌مایه خلق اثر از سوی نویسنده قرار گرفته بود، پرفروش شدند از جمله رمان "طاعون" اثر آلبر کامو که به گزارش سایت "ادیستات"، تیراژ فروش آن در فرانسه و ایتالیا سه برابر شد. مانند کتاب گوزپشت نتردام اثر ویکتور هوگو بعد از حادثه آتش سوزی کلیسای ۸۰۰ ساله نتردام در پاریس. رمان اگزستانسیالیستی طاعون که در سال ۱۹۴۷ منتشر و در سال ۱۹۵۷ موفق به دریافت جایزه ادبی نوبل شد، رمزی بود برای فرانسه اشغال شده از طرف آلمان نازی، و رمزی است برای وضعیت بشر به طور کلی برای رهایی از سد مشکلات و دشواری‌های مبارزه اجتماعی. آلبر کامو؛ نویسنده، روزنامه‌نگار و فیلسوف مشهور قرن بیستم در نامه‌ای به رولان بارت در باره کتاب خود می‌نویسد: "در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون بی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه‌هایش شرکت کرد..."

در قسمتی از رمان نیز می‌خوانیم: "... هرگز تیرباران کسی را ندیده‌اید؟ مسلماً نه، معمولاً این کار بنا به دعوت صورت می‌گیرد و حضار قبل از انتخاب شده‌اند. نتیجه این‌که، اطلاع شما از این مراسم، محدود به آن چیزی است که در تصویرها و در کتاب‌ها دیده‌اید. دستمالی بر روی چشم، چوبه اعدام و چند سرباز در فاصله‌ای دور، اما نه این‌طور نیست! می‌دانید که برعکس، جوخه تیرباران در یک متر و نیمی محکوم می‌ایستند؟ می‌دانید که اگر محکوم بتواند دو قدم جلو بگذارد، سینه‌اش به تنفنگ‌ها می‌خورد؟ می‌دانید که تیراندازان از این فاصله کوتاه، تیرشان را در ناحیه قلب متمرکز می‌کنند؟! و همه آنها با گلوله‌های درشتشان، حفره‌ای در آنجا باز می‌کنند، که می‌توان مشت را در آنجا فرو برد؟ نه شما نمی‌دانید، چون اینها جزئیاتی است که از آن حرف نمی‌زنند..."

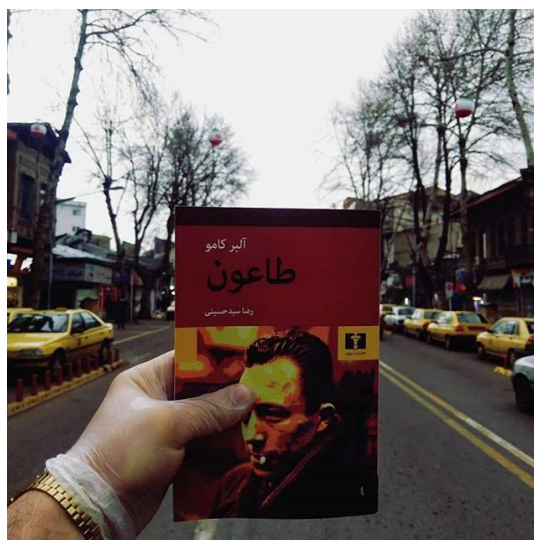
**خسرو باقری؛** نویسنده، پژوهشگر و ناقد ادبی، در بررسی و نقد این اثر ادبی ضد فاشیستی، ما را با زمینه‌های سیاسی، اجتماعی اپیدمی بیماری طاعون و آثار اجتماعی و روانی آن بر جامعه آشنا می‌سازد که در ادامه می‌خوانیم. از خسرو باقری در سال ۱۳۹۷ مجموعه‌ای از ۲۱ نقد و بررسی عمدتاً از منظر جامعه‌شناسی اجتماعی و زبان‌شناسی ادبی با عنوان "جانب عدالت را نگه دار"، به همت نشر پژواک فرزانه به زیور چاپ آراسته و منتشر شده است که در ارژنگ شماره ۴ به معرفی کتاب پرداختیم.

لینک دانلود رایگان کتاب رمان طاعون برای علاقمندان به مطالعه اثر:

<https://roman۹۸.com/wp-content/uploads/Tauon.pdf>

# سیماهای گوناگون وحشت بشری

نقد و بررسی طاعون، اثر آلبر کامو، ترجمه رضا سیدحسینی  
خسرو باقری



طاعون اثر "آلبر کامو" یکی از آثار ادبی برجسته ی جهان است و با آنکه بیش از نیم سده از انتشار آن می گذرد؛ همچنان اهمیت خود را حفظ کرده است.

بیماری هولناک "طاعون" به شهر ناشناخته ای به نام اران [۱] که می تواند هر جای جهان باشد؛ هجوم می آورد. کاملاً روشن است که این بیماری نمادین است و می تواند سمبل هرگونه وحشت و هراس بشری باشد. خود کامو می گوید: "وحشت چهره های گوناگون دارد و این مسئله کلید درک این نکته است که چرا من هیچ یک از آن ها را نام نبرده ام." چون این اثر در دوران هجوم فاشیسم هیتلری به کشور فرانسه نوشته شده؛ بدون تردید یکی از این چهره های وحشت، فاشیسم است. کامو خود افزوده است که: "کوشیده ام که طاعون دارای چند بعد باشد، با وجود این یکی از مسائل آن فاشیسم است." بنابراین طاعون می تواند دیکتاتوری و سرکوب، فاشیسم، اشغال، گرسنگی و دیگر پدیده هایی باشد که جامعه انسانی را با وحشت روبرو می کنند.

اما پرسش نخست این است که کدام جامعه ها یا کدام کشورها از زمینه ی آماده ای برای پذیرش طاعون برخوردارند. کامو در همان نخستین صفحه های این رمان مشخصه های این نوع جامعه ها را روشن می کند: "راه ساده برای آشنایی با یک شهر (جامعه) این است که انسان بداند مردم آن چگونه کار می کنند، چگونه عشق می ورزند و چگونه می میرند." نویسنده سپس یک یک این ویژگی ها را بر می شمارد: "مردم شهر اران، زیاد کار می کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً" به تجارت علاقمندند و به قول خودشان دادو ستد را به همه چیز مقدم می دارند." یعنی اقتصاد این جامعه ها مبتنی بر تولید نیست؛ بلکه فقط بر بنیاد داد و ستد یا همان معامله و خرید و فروش استوار است. در اینگونه جامعه ها، انسان ها به کار خود عشق نمی ورزند و از آن برای خدمت به انسان های دیگر استفاده نمی کنند. اگر نظری به بخش اعظم اقتصاد بسیاری از کشورهای جهان که یا زیر حاکمیت

نظام سرمایه و یا زائده ی آن نظام هستند بیندازیم؛ به اهمیت این نکته پی می بریم. در پاسخ به ویژگی دوم این نوع جامعه ها، نویسنده اشاره می کند که: "مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می شود، همدیگر را به سرعت می بلعند و یا تسلیم انس طولانی دوجانبه ای می شوند. در میان این دو افراط کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد و

این هم بی سابقه نیست. در اران مانند جامعه های دیگر، بر اثر فقدان دقت و تفکر، انسان ناگزیر است ندانسته دوست بدارد.<sup>۵</sup> اگر از ترجمه ی این جمله ها با رواداری بگذریم؛ منظور این است که در این نوع جامعه ها، انسان ها براساس عادت با هم زندگی می کنند یا آن که دیگری را به شیوه های گوناگون به شکل خود در می آورند و سپس در کمال سخاوت! دوستشان می دارند. مسئله این است که در این نوع جامعه ها از عشق به عنوان پیوند آگاهانه و آزادانه و مبتنی بر عاطفه و احترام و درک متقابل اثری نیست. سومین ویژگی این نوع جامعه ها به چگونه مردن انسان ها ارتباط دارد: "آدم بیمار در آنجا خود را تنها می یابد. انسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده است که از شدت حرارت ترک می خورند و در همان لحظه همه مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه ها از برات و بارنامه و تنزیل سخن می گویند." در این جامعه ها، بیمارستان ها برای درمان انسان ها ساخته نشده اند؛ بلکه، نوعی کسب و کار تجارت اند. هیچکس نمی داند این یا آن عمل جراحی که با هزینه ی وحشتناک به بیمار تحمیل می شود؛ برای بیمار ضرور است یا برای بیمارستان و پزشک. آدم های فقیر هرچند زحمتکش را به این به اصطلاح درمانگاه ها راه نمی دهند و انسان ها براساس ثروتشان - که بطور عمده از معامله و خرید و فروش کالا یا فکر کسب کرده اند - تقسیم بندی و به بیمارستان های عالی یا به کشتارگاه های هولناک گسیل می شوند. هرچند می توان بازهم به ویژگی ها دیگر اشاره کرد؛ اما همین سه ویژگی که در رمان آمده است؛ برای تشریح نظر نویسنده یعنی زمینه های پیدایش طاعون که نماد سیماهای گوناگون وحشت هولناک بشری است - کافی به نظر می رسند. در تحلیل نهایی، این ویژگی های، همبستگی خانواده ی بشری را به تدریج تضعیف می کنند و سپس از هم می گسلند. انسان ها در این جامعه ها دیگر نه همراه و همیار که گرگ یکدیگرند. آنگاه که همبستگی انسان ها فرو پاشید و انسان ها به گرگ یکدیگر تبدیل شدند؛ سیماهای گوناگون وحشت بشری از دیکتاتوری و سرکوب تا اشغال و فاشیسم و گرسنگی سربر می آورند.

طاعون که پای در جامعه ای گذاشت؛ حس همدردی انسان ها رخت بر می بندد.<sup>۷</sup> زندگی های مشترک طولانی یا شور و عشق های شکوهمند به زودی در مبادله ی پیاپی عباراتی از این قبیل خلاصه می شوند: "حالم خوب است، به یاد توام، قربانت<sup>۸</sup>. غربت و تنهایی به سراغ آدمیان می آید و مردم آرزو می کنند که ای کاش صدای زنگ در بلند شود یا صدای پای آشنایی در راهروی پله ها بپیچد<sup>۹</sup>. دیگر هیچکس نمی خندد مگر مست ها و آن ها هم زیادی می خندند<sup>۱۰</sup>. در نتیجه حالت های عصبی که رفته رفته به صورت مزمن در می آیند؛ اغلب صحنه های مشاجره روی می دهد<sup>۱۱</sup>. مردم عواطف عالی انسانی را از دست می دهند و از احساساتی یکنواخت، کسالت آور و کلیشه ای تبعیت می کنند. با آن که همه دوست دارند که این وضع تمام شود؛ اما همین سخن را هم بدون شور و هیجان و با احساسات تلخ و شور بختانه بیان می کنند<sup>۱۲</sup>. طاعون همه قدرت عشق و حتی دوستی را از انسان ها سلب می کند: زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد، اما برای مردمان طاعون زده آینده ای وجود ندارد. آنان فقط با لحظه ها زنده اند<sup>۱۳</sup>. در نتیجه این هراس هولناک طولانی، قلب آدم ها، سخت و سنگ می شوند و همه چنان آسوده خیال از میان ناله های مردمان راه می روند یا کنارشان می زنید که انگار این ناله ها و آه های برآمده از رنج بشری، زبان و احساس طبیعی بشری هستند<sup>۱۴</sup>. مردم سیماهای غیرقابل اعتماد می یابند<sup>۱۵</sup> و سودجویان عرصه را بر همه تنگ می کنند و مواد غذایی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی شود به قیمت های سرسام آور عرضه می کنند. به این ترتیب

خانواده های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار می گیرند در حالیکه برای خانواده های ثروتمند همه چیز فراهم است.<sup>۱۶</sup> روزنامه ها در نتیجه ی کمک های مشروطی که دریافت می کنند؛ همه چیز جامعه را عالی و درخشان جلوه می دهند<sup>۱۷</sup> و سرانجام در شرایط اضطرار ناشی از حاکمیت طاعون، مردمی که از اطلاعات فراوان نسبت به مسائل بانکی، صادرات، زراعت و تجارت شراب برخوردارند؛ نسبت به نشانه های این هراس هولناک بشری تقریباً<sup>۱۸</sup> در ناآگاهی کامل بسر می برند<sup>۱۸</sup>.

اکنون که طاعون بر جامعه ی نمادین "اران" مسلط شده است؛ نویسنده اثر به ارزیابی شیوه های برخورد شخصیت های رمان - که نماد طبقات، اقشار و گروه های اجتماعی با عقاید گوناگون اند- می پردازد. یکی از مهمترین این شخصیت ها، "پانلوی" کشیش است؛ که تمام تلاش خود را برای توجیه شرایط موجود به کار می بندد: "برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مستحق آن بودید... از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشان و کوردلان را در برابر او به خاک می اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید... هیچ نیروی زمینی و حتی - خوب بدانید - دانش بیهوده بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است؛ نجات دهد و شما که در خرمگاه خونین رنج کوبیده شده اید؛ با کاه ها به دور ریخته خواهید شد... بلی ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه ها به زیارت خدا بیائید و بقیه ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده اید که چند تملق و تعظیم، بی مبالاتی جنایتکارانه شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم توقع نیست... وقتی در انتظار آمدن شما به سویش خسته شد؛ طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از بدو تاریخ بشر، به سراغ همه ی شهرهای گناهکار رفته بود<sup>۱۹</sup>. کشیش متفرعن که هرگز درد و رنج و بیماری و مرگ را از نزدیک و به صورت ملموس تجربه نکرده است؛ در برابر بیماری و مرگ فرزند "ائون" بازرس، دچار تردید در اندیشه هایش می شود و سرگشته از این که مرگ کودکی بی گناه مجازات کدام گناه است؛ رو به دکتر ریو، سخنان شرمگینانه ای را بر زبان می آورد: ".... می فهمم، این وضع عصیان آور است؛ زیرا از مقیاس های ما تجاوز کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی توانیم بفهمیم؛ دوست بداریم."<sup>۲۰</sup>

اما پا سخ دکتر ریو، در برابر این سمت گیری دورویانه و شرمگینانه، سخت و پرشور است: "نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم و تا دم مرگ نظامی را که در آن بچه ها شکنجه می بینند؛ طرد می کنم."<sup>۲۱</sup> سرانجام کشیش پانلو که تمام حقیقت را در چنگ خود می پنداشت و عمیقاً باور داشت که در برابر این بیماری هولناک آسیب ناپذیر است؛ قربانی طاعون می شود تا دلیلی براین حقیقت باشد که طاعون، در نهایت خود، بر هیچکس دل نخواهد سوزاند. بنابراین همه مردم باید در برابر آن با احساس مسئولیت برخورد کنند.

کتاب شخصیت دیگر رمان است که از شرایط طاعون زده شهر، سوء استفاده می کند و با سرکیسه کردن مردم، بر اموال خود می افزاید: "نوئل آن سال به جای آنکه جشن انجیل باشد؛ بیشتر جشن دوزخ بود. دکان های خالی و محروم از روشنایی، شکلات های تقلبی یا جعبه های خالی در ویتترین ها، تراموای آکنده از چهره های درهم رفته، هیچکدام این ها نوئل های گذشته را به یاد نمی آورد. در این عیدی که سابقاً مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می آمدند؛ هیچ امکانی نبود، مگر برای چند خوشی منفرد و شرم آور که پولداران در ته پستوهای کثیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می آوردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال خیر باشد؛ آکنده از ناله ها بود. در شهر اندوه بار و یخ زده چند کودک، بی خبر از آنچه تهدیدشان می کرد؛ می دویدند. ... دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی گذارد انسان ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجی برای زیستن"<sup>۲۲</sup>. و درست در این شرایط است که "کتاب به سهم خودش خوشبخت بود و

معاملات کوچک او را ثروتمند می کرد.<sup>۲۳</sup> و به همین خاطر هم، هنگامی که در اثر همبستگی انسان ها و پیدا شدن روح مهربانی و شفقت، طاعون هرچند موقت، از شهر رخت بر می بندد؛ کتار دچار اندوه و وحشت می شود. " اما لحظه ای که به نظر می رسد طاعون دور می شود تا به کنامی که بی صدا از آن بیرون آمده بود بازگردد؛ دست کم در شهر کسی بود که این عزیمت او را دچار اندوه و وحشت می کرد و اگر یادداشت های تارو را باور کنیم؛ آن شخص کتار بود.

رامبر، روزنامه نگاری که به صورت تصادفی در آران گرفتار شده است و در انتظار دیدار همسر محبوب خود، تمام سعی خود را می کند تا از شهر طاعون زده بگریزد، دیگر شخصیت نمادین این رمان است. دکتر ریو، با تمام نیرو به او کمک می کند تا از این شهر فرار کند؛ اما درست لحظه ای که همه شرایط برای عبور از شهر و رسیدن به همسر گرامیش آماده است؛ او از مرز طاعون زدگی می گریزد و به جای انتخاب خوشبختی فردی، خوشبختی جمعی را برمی گزیند و به این ترتیب، با ابراز همبستگی خود با مردم طاعون زده، نه تنها خود از طاعون می گریزد؛ بلکه به نجات شهر از بلای هولناک طاعون نیز یاری می رساند.

رامبر گفت: دکتر من نمی روم، می خواهم با شما بمانم.

.....

زنتان چه می شود؟

رامبر گفت که بازهم فکر کرده است و به آنچه معتقد بوده بازهم معتقد است. اما اگر برود خجالت خواهد کشید و این خجالت مزاحم عشقی خواهد شد که نسبت به همسرش دارد.

ریو اندامش را راست کرد و با صدای محکمی گفت که این بی معنی است و ترجیح خوشبختی خجالت ندارد.

رامبر گفت: بله، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد؛ خجالت دارد.<sup>۲۵</sup> [۱]

شخصیت بسیار مهم دیگر رمان، ژان تاروست که هیکلی سنگین و چهره ای زمخت و چشمان گود رفته با خطی از ابروان پهن دارد. او چند هفته ای است که دراران ساکن شده و غریبه است و در این مدت در یکی از هتل های بزرگ مرکز شهر اقامت دارد و ظاهراً با درآمدی که دارد؛ درکمال رفاه زندگی می کند. از آغاز بهار او را بیشتر در پلاژها می دیدند که اغلب با لذت بارزی شنا می کرد. مردی خوش خلق و خنده رو بود. معلوم بود که به همه ی خوشی های طبیعی علاقه دارد؛ بی آنکه برده ی آنها باشد و عملاً "یگانه عادت"ی که برای او می شناختند؛ رفت و آمد مدامش با رقاصان و نوازندگان اسپانیایی بود.<sup>۲۶</sup> تارو انسان برجسته ای است زیرا از طاعون زده بودن خود نیک آگاه است: من پیش از اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بوده ام. لازم به گفتن نیست که من هم مثل همه ی مردم هستم. اما خیلی ها هستند که این را نمی دانند یا خوش دارند که در همین وضع بمانند و نیز کسانی که می دانند و می خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته ام که بیرون بیایم.<sup>۲۷</sup> او از خانواده تهی دستی برنخاسته و پدرش دادستان بوده است. اما همین دادستان بودن پدر، رمز آگاهی اوست از طاعونی که بسیاری بویژه قدرتمندان را دربر گرفته است. " در دادگاه دهان پدرم در جنب و جوش بود، جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی هایی از آن بیرون می ریخت. فهمیدم که او مرگ متهم را با نام اجتماع می خواهد و حتی می خواهد که سر او را ببرند. آری حقیقت داشت؛ او فقط می گفت: این سر باید بیفتد. اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و دادستان

هم به حد متهم رسید زیرا سری را که می خواست به دست آورد. با این تفاوت که دادستان خود این کار را انجام نمی داد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا نتیجه اش تعقیب کردم؛ نسبت به آن بدبخت (متهم) چنان صمیمیت سرگیجه آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. پدرم می بایست بنابر قاعده در مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را آخرین لحظات محکوم می نامند اما در واقع باید آن را شنیع ترین قتل نامید.<sup>۲۸</sup> به قول "آندره موروا"، تارو بخشی از کاموست که از بعضی جهات از ریو که بخش دیگری از کاموست؛ جلوتر است. او در مبارزه با طاعون خواستار تشکیل سازمان های بهداشتی داوطلبان - یا سازماندهی مبارزان داوطلب - است و فکر می کند که در این مبارزه باید از انسان های آزاد استفاده کرد و مقامات دولتی را کنار گذاشت.<sup>۲۹</sup> اما هدف او از مبارزه، تنها نجات انسان ها نیست، او می خواهد قدیس باشد. آرزوی مبهمی در خود احساس می کند که مانند یک قدیس اما بدون ایمان مذهبی رفتار کند. به همین خاطر است که می باید قربانی طاعون شود، زیرا خواستار قدیس بودن خود همانا طاعون زدگی است. تنها دکتر ریوست که از طاعون بری است و به همین خاطر هم ژان تارو جمله ی جالبی را در باره ی او بر زبان می آورد: می دانم، او انسان تر از من است.<sup>۳۰</sup> [۲]

اما درخشان ترین چهره ی رمان، دکتر ریوست که از همان آغاز هجوم طاعون، شجاعانه و بی باک، خونسرد و مصمم به مبارزه با آن می پردازد. او که برخلاف ژان تارو، از میان مردم عادی برخاسته است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر برخوردار است که در عمل به یاری هم می شتابند. عصیان در برابر طاعون ویژگی برجسته ی دکتر است و این عصیان نه در سخن که در کنش صادقانه و پرشور او تجلی می یابد، آنگاه که روز و شب و بی وقفه به یاری بیماران می شتابد. دکتر ریو، در این مبارزه، همگان را انسان می داند و بدون هیچ تبعیضی به یاری آنان می شتابد. گمان می کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی پسندم، آنچه برایم جالب است انسان بودن است.<sup>۳۱</sup> دکتر ریو زمانی که مبارزه برای تقدس و قهرمانی را نفی می کند؛ درواقع فلسفه بافی توجیه گرانه ی کشیش پانلو و شیوه ی مبارزه ی ژان تارو را به چالش می کشد. اما او در عین حال در مبارزه اجتماعی جانبدار هم هست آنگاه که می گوید: " من بیشتر با شکست یافتگان احساس همدردی می کنم." و "کاملاً" روشن است که همدردی با شکست یافتگان نفی مبارزه برای بهبود زندگی همه انسان ها نیست؛ بلکه دقیقاً مکمل آن است. دکتر ریو که در آرزوی محبت بشری است<sup>۳۲</sup> و به گونه ای ژرف باور دارد که " در درون افراد بشر، ستودنی ها بیش از تحقیر کردنی هاست<sup>۳۳</sup> و می گوید که نومید کننده ترین ننگ ها، ننگ آن نادانی است که گمان می کند همه چیز را می داند و در نتیجه به خودش اجازه آدم کشی می دهد.<sup>۳۴</sup> و یگانه راه مبارزه با طاعون را شرافتمندی می داند<sup>۳۵</sup> در نهایت در دیالوگی مهم با رامبر سخنان سنجیده ای را بر زبان می آورد :

- ( در این مبارزه) مسئله "قهرمانی" در میان نیست. بلکه شرافت در میان است. این عقیده ای است که ممکن است خنده آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون، شرافت است.

- رامبر با لحنی که ناگهان جدی شده بود گفت: شرافت چیست؟

- من نمی دانم به طور عام شرافت یعنی چه؟ اما در موقعیت من عبارت است از این است که کارم را انجام دهم.<sup>۳۷</sup> و کار خود را انجام دادن یعنی مبارزه با طاعون در تمام مظاهر آن. باید در اقتصاد، سیاست، فرهنگ جامعه، بهداشت و ... با طاعون مبارزه کرد. هر آنچه همبستگی انسان ها را مورد هدف قرار دهد؛ و دوستی میان آنها خدشه دار سازد؛ و در میان آن ها تفکیک و تبعیض ایجاد کند- چه به نام نژاد، چه به نام دین و چه به نام باور - طاعون است. پس پیام دکتر ریو و آلبر کامو، مبارزه با تمام چهره های طاعون، در تمام عرضه ها - آن هم نه در سخن بلکه در عمل

است. اما آنچه به عنوان ضعف دکتر ریو باید یاد کرد؛ گریز اوست از سازماندهی در مبارزه. او گرچه همه جا و همه وقت در همبستگی انسان ها می کوشد؛ و گرچه توجه به نقش سازماندهی در مبارزه را که ژان تارو مطرح می کند، نفی نمی کند؛ اما خود هرگز در جهت این مهم پیشقدم نمی شود و برای ایجاد آن مبارزه نمی کند. گرچه نمی توان از دشواری مبارزه ی جمعی سخن نگفت، و گرچه نمی توان از تجربه ی دردناک بشری مبنی بر سر بر آوردن قدرتمندان و خودکامگان تازه از میان مظلومان و ستمدیدگان گذشته به سادگی گذشت (مسئله ای که کامو نسبت به آن حساسیتی فوق العاده دارد) اما بسیار روشن است که بدون مبارزه جمعی آن هم از مسیر سازماندهی، امکان پیروزی بر طاعون و سیمای گوناگون آن وجود ندارد. پیدا شدن بیماری های گوناگون از جمله بیماری خودکامگی نباید ما را به مبارزه سازماندهی شده، بدبین کند؛ بلکه باید ما را به آن حساس کند. این خود وظیفه ای دشوار و طاقت فرساست که راه های مبارزه با بیماری خودکامگی و خودشیفتگی در مبارزه سازماندهی شده را پیدا و در ریشه کنی آن مبارزه کنیم.

درنهایت پس از مرگ دردناک و عمیقاً "تفکرانگیز فرزند خردسال ائون بازرس"<sup>۳۸</sup> که بیان صریح و تلخ بی عدالتی جامعه طاعون زده است که هیچ توجیهی را بر نمی تابد و پیدایش نخستین امیدها و سپس ایمان ها، به تدریج عفونت در همه جبهه ها عقب نشینی می کند و همبستگی با مبارزه بی وقفه دکتر ریو، خودآگاهی و تلاش ژان تارو، خجالت آور تلقی کردن خوشبختی فردی توسط آلبر، همدلی مهربانانه ی مادر دکتر ریو، حتی مشارکت عملی کشیش پانلو و سرانجام بیان این جمله ی شورانگیز قاضی شرافتمند یعنی ائون: "می خواهیم به مبارزه علیه طاعون بپیوندم زیرا از این راه فرصتی خواهیم یافت که جدایی پسرکم را کمتر احساس کنم." <sup>۳۹</sup>، شکوفا می شود. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این بازوان که به هم حلقه می شدند؛ در حقیقت می گفتند که طاعون عبارت است از تنهایی و جدایی به مفهوم عمیق کلمه.<sup>۴۰</sup> و اگر چیزی هست که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد؛ محبت بشری است.<sup>۴۱</sup>

اما نباید از یاد ببریم که پیروزی بر طاعون، همواره در معرض تهدید است. زیرا باسیل طاعون هرگز نمی میرد و از میان نمی رود و می تواند ده ها سال در میان ااث خانه و ملحفه ها بخواهد، توی اتاق ها، زیر زمین ها، چمدان ها، دستمال ها و کاغذ پاره ها منتظر باشد تا شاید روزی دوباره بازگردد.<sup>۴۲</sup> بنابراین وظیفه تمام انسان های بهبود خواه آن است که همواره ویروس طاعون یعنی آنچه را که همبستگی و محبت بشری را تهدید می کند؛ تحت هر نام و عنوان در جامعه و در خود بشناسند و در عمل با آن مبارزه کنند.

طاعون اثر آلبر کامو کتابی انسان دوستانه است که بی عدالتی جهان را نمی پذیرد و براین باور است که در جهانی که تنها ناله و آه قربانیان سکوت آن را درهم می شکند؛ انسان باید در کنار انسان های دیگر قرار گیرد، زیرا دوران های حادی وجود دارد که در آن ها، کناره گرفتن و بیطرف ماندن، خود نوعی انتخاب محسوب می شود. کتاب شهادت نامه ای است برآنچه می باید صورت پذیرد و آنچه بی گمان انسان ها باید در آینده در مبارزه با همه سیمای هولناک طاعون به انجام رسانند.

سخن درباره ترجمه ی این اثر ضرور و بسیار مهم است. زیرا خواننده ی ایرانی متن آلبر کامو را نمی خواند، بلکه متن از طریق ترجمه ی استاد رضا سید حسینی در برابرش قرار دارد. از چاپ نخست این کتاب در سال ۱۳۴۵ تا چاپ نهم آن در سال ۱۳۸۵ و اکنون که سال ۱۳۸۹ است؛ نزدیک به چهل و پنج سال می گذرد. تحولات بسیار مهمی در دنیای ترجمه رخ داده است که بدون تردید در سال های چاپ نخستین این کتاب در دسترس نبوده است.

پس انتقاد ما از این ترجمه، نه تنها نفی کار عظیم و بسیار گرانبساز استاد نیست؛ بلکه بزرگداشت اوست زیرا بر شانه های استوار و شکوهمند او و دیگر مترجمان پیشگام ماست که نسل جدید مترجمان و منتقدان استوار ایستاده اند.

از آن جا که نگارنده، فرانسه نمی داند، نقد کلی اثر و انطباق آن با متن اصلی را وظیفه منتقدانی می داند که بر زبان اول یعنی زبان فرانسه احاطه دارند. اما از منظر زبان مقصد، یعنی زبان فارسی این اثر از ضعف هایی برخوردار است که می تواند ترجمه مجدد این اثر بسیار مهم را آنهم پس از نزدیک به چهل و پنج سال توجیه کند. به مواردی چند از این مسائل اشاره ای می کنم:

۱- جمله های بسیاری در کتاب هست که نمی توان آن ها را فارسی دانست. آیا این مسئله ناشی از تاثیر زبان اول مترجم است یا تاثیر و دخالت زبان فرانسه در ترجمه فارسی اثر، مطلبی است قابل تامل و قابل تحقیق.

... اما شایسته است این را هم اضافه کنیم که شهر ما بر روی منظره ی بی ماندی پیوند خورده است.<sup>۴۳</sup>

... لحظه ای بعد در ایستگاه راه آهن زنش را در واگون تختخواب دار می نشانند. زنش کوچه را نگاه می کرد و می گفت.<sup>۴۴</sup>

... ساعت نوزده و نیم بود.<sup>۴۵</sup>

... همه مردم هم عقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست نخواهد آمد...<sup>۴۶</sup>

... یک مورد از ده مورد، او شانس داشته است.<sup>۴۷</sup>

... هوای مطبوعی است، انگار طاعون هرگز اینجا بالا نیامده<sup>۴۸</sup>

... من نمی خواهم او آلت تجربه های آنها شود.<sup>۴۹</sup>

... ساعت هفت، مادام ریو وارد اتاق شده دکتر به دفتر کارش رفت تا به بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند.<sup>۵۰</sup>

۲- Collocation - یکی از مسائل مهم ترجمه رعایت با هم آوایی در زبان مقصد است یعنی واژگانی که در کنار هم می آیند باید میل ترکیبی نسبت به یکدیگر داشته باشند. در مواردی این اصل نقض شده است.

... آقای ائون که هیکل دراز و سیاهی داشت...<sup>۵۱</sup>

... بعد از نهار دکتر ریو تلگراف "آسایشگاه" را که ورود زنش را خبر داده بود؛ دوباره می خواند، در این اثنا تلفن زنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود؛ می خواست با او صحبت کند. (با هم آویی پزشک با بیمار نه مشتری)<sup>۵۲</sup>

... فردای آن، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می وزید...<sup>۵۳</sup>

... نیکول، رفتار شما به طور خارق العاده ای نا مطبوع است!<sup>۵۴</sup>

... در میان درختان کوتاه خاک آلود روی نیمکت نشست و عرقی را که از چشمانش جاری بود؛ پاک کرد.<sup>۵۵</sup>



... نوشته کوتاهی بود تقریباً در پنجاه صفحه<sup>۵۶</sup>

۳- رعایت تمایز زبان گفتار و زبان روایت از ویژگی های یک ترجمه خوب است. استفاده از زبان روایت در زبان گفتار، از سرزندگی، تاثیرگذاری و کنش گری زبان گفتار می کاهد.

... اگر می توانی بخواب، پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.<sup>۵۸</sup>

... دیگر بنزین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.<sup>۵۷</sup>

... می ترسی مادر؟<sup>۵۸</sup> [۳]

کاربرد واژه ی "آری" و "بلی" در بسیاری از موارد در جمله های صفحه های ۱۵۵، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۹۰ و ۱۵۴.

۴- عدم ترجمه ی بعضی واژگان و ثبت فرانسوی آن ها در متن اصلی:

– Saint James infirmary ( ۱۹۵، ۱۸۷)

، کتاب مورد علاقه اش بود(۳۷۹) Chaix ... راهنمای بزرگ مسافرت –

– (۳۰۵) مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد Statu quo باید –

۵ – کاربرد واژه های کاملاً "مهجور در یک متن کاملاً" امروزی: لمعان<sup>۵۹</sup>، سطر<sup>۶۰</sup>، تعویذهای سن روش<sup>۶۱</sup> و سرانجام، آشفتگی در ترجمه:

مترجم در صفحه ۲۴۳ متن فارسی، فرزند آقای ائون را پسر معرفی می کند. "شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید؛ پسر آقای ائون گرفتار بیماری شده بود و ... و "چند خط پایین او را دختر در نظر می گیرد: ... وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تخت ایستاده بودند. دخترک را دوره کرده بودند. بچه در مرحله کوفتگی بود و بدون ناله ای گذاشت که معاینه اش کند.<sup>۶۴</sup> اما در همان صفحات نخستین، مترجم او را پسر خوانده بود: نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای ائون بازپرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست گذاشت.<sup>۶۵</sup> سرانجام برای خواننده روشن نمی شود که ائون بازپرس است<sup>۶۶</sup> یا قاضی.<sup>۶۷</sup>

خسرو باقری

پانویسها:

(شامل ۶۵ مورد به شرح جدول پیوست)

## پانوشتها

پیوست "نقد و بررسی طاعون، اثر آلبر کامو..."

		Oran - [۱]
۲۳- همان منبع صفحه ۲۹۳.	۲۴- همان منبع صفحه ۳۰۷	۱- طاعون، آلبر کامو، ترجمه رضا سیدحسینی، انتشارات نیلوفر، چاپ نهم، بهار ۱۳۸۵ صص ۳۰ و ۳۱.
۴۵- همان منبع صفحه ۳۰۱.	۲۵- همان منبع صفحه ۲۴۰.	۲- همان منبع .
۴۶- همان منبع صفحه ۱۹۰.	۲۶- همان منبع صفحه ۵۷	۳- همان منبع صفحه ۳۸
۴۷- همان منبع صفحه ۲۷۷.	۲۷- همان منبع صفحه ۲۷۸.	۴- همان منبع صفحه ۴۴.
۴۸- همان منبع صفحه ۹۵.	۲۸- همان منبع صفحه ۲۸۱.	۵- همان منبع صفحه ۳۸.
۴۹- همان منبع صفحه ۳۲۰.	۲۸- همان منبع صفحه ۱۵۶.	۶- همان منبع صفحه ۳۹.
۵۰- همان منبع صفحه ۴۴.	۲۹- همان منبع صفحه ۲۳۸.	۷- همان منبع صفحه ۱۰۲.
۵۱- همان منبع صفحه ۵۱.	۳۰- همان منبع صفحه ۲۸۸.	۸- همان منبع صفحه ۱۰۲.
۵۲- همان منبع صفحه ۵۵.	۳۱- همان منبع صفحه ۲۸۷.	۹- همان منبع صفحه ۱۰۵.
۵۳- همان منبع صفحه ۶۲.	۳۲- همان منبع صفحه ۳۳۳.	۱۰- همان منبع صفحه ۱۵۰.
۵۴- همان منبع صفحه ۳۵۰.	۳۳- همان منبع صفحه ۳۴۱.	۱۱- همان منبع صفحه ۱۵۱.
۵۵- همان منبع صفحه ۲۹۶.	۳۴- همان منبع صفحه ۱۶۴.	۱۲- همان منبع صفحه ۲۱۴.
۵۶- همان منبع صفحه ۴۲.	۳۵- همان منبع صفحه ۱۹۷.	۱۳- همان منبع صفحه ۲۱۴.
۵۷- همان منبع صفحه ۲۴۰.	۳۶- همان منبع صفحه ۱۹۷.	۱۴- همان منبع صفحه ۱۴۴.
۵۸- همان منبع صفحه ۱۵۵.	۳۷- همان منبع صفحه ۲۴۹.	۱۵- همان منبع صفحه ۲۷۳.
۵۹- همان منبع صفحه ۳۰۲، به معنی درخشش.	۳۸- همان منبع صفحه ۲۹۲.	۱۶- همان منبع صفحه ۲۶۹.
۶۰- همان منبع صفحه ۲۸۹.	۳۹- همان منبع صفحه ۳۳۱.	۱۷- همان منبع صفحه ۲۷۰.
۶۱- همان منبع صفحه ۲۵۴، به معنای دعاهایی که بر کاغذ می نویسند و به گردن یا بازو می بندند.	۴۰- همان منبع صفحه ۳۳۳.	۱۸- همان منبع صفحه ۱۳۸.
۶۲- همان منبع صفحه ۲۴۳.	۴۱- همان منبع صفحه ۳۴۱.	۱۹- همان منبع صفحه ۱۲۶.
۶۳- همان منبع صفحه ۴۴.	۴۲- همان منبع صفحه ۳۹.	۲۰- همان منبع صفحه ۲۵۰.
۶۴- همان منبع صفحه ۴۴.	۴۳- همان منبع صفحه ۴۳.	۲۱- همان منبع صفحه ۲۵۱.
۶۵- همان منبع صفحه	۴۴- همان منبع صفحه ۱۸۹.	۲۲- همان منبع صفحه ۲۹۳.

# عاشیق فیصل؛ خُنیَاگرِ شب‌های آفتابی!

## بهر روز مطلب‌زاده



۲۵ اکتبر سال ۱۸۹۴ است. یک روز شورانگیز بهاری. «گلزار» که آخرین روزهای بارداری خود را می‌گذرانند، با شکمی برآمده و گام‌هایی شمرده، پاکشان و سلانه سلانه، با عبور از کناره‌های سرسبز و پرآب علف‌روستای «سبوری» شارکیشلا، از توابع استان «سیواس» ترکیه، به سوی چراگاه می‌رود تا با دست‌های ورزیده و مهربانش، پستان‌های پرشیر گوسفندان را بدوشد. هنوز با رمه‌گوسفندهایی که با پستان‌های پرشیر، در زیر نور آفتاب، سر در زیرشکم یکدیگر کرده‌اند، فاصله زیادی دارد، دردی ناگهانی در رگ‌هایش می‌دود، از شدت درد، لب‌زیرینش را به دندان می‌گزد و از لذت شادی زودگذری سرشار می‌شود. می‌ایستد، دستی به روی شکم برآمده‌اش می‌کشد، دست راست‌اش را سایه بان چشم می‌سازد و آسمان را می‌نگرد، جان شعله‌ور آفتاب، در وسط آسمان آبی بی‌انتهای بالای سرش می‌درخشد.

«گلزار» قصد دارد هرچه زودتر به رمه‌گوسفندان برسد، اما گام‌های سنگین‌تر می‌شود و درد چون صاعقه‌ای زودگذر از تارهای تنش عبور می‌کند و اشک بر چشمانش می‌نشانند. خود را به پای تک‌درخت بی‌برگ و باری که کنار جاده مال‌رو قد کشیده است می‌رساند، در پای درخت، بر روی خرپشته‌ای از خاک نرم می‌نشیند. با چشمانی نیمه بسته، یک بار دیگر گل‌آفتاب را می‌نگرد که در وسط دریای آسمان صاف و لاجوردی جا خوش کرده است. دردش، رفته رفته بیشتر می‌شود، از شدت درد لبش را می‌گزد و شوری مزه خون را در دهان خود حس می‌کند.

نفس‌اش به شماره افتاده است، تند تند نفس می‌کشد و بر خود فشار می‌آورد، مدتی چشمانش را می‌بندد، زمان را از یاد برده است، هیچ صدایی نیست، سکوتی مطلق در اطرافش حاکم است.

از تنه نازک درخت می گیرد و نیم خیز می شود، رو به درخت می ایستد، چند بار نفس عمیق می کشد و دست راستش را به درخت تکیه می دهد، سپس پیشانی عرق کرده اش را بر روی مچ دست خود میگذارد، از خستگی و درد میخواید فریاد بزند، نمی تواند. می کوشد نفس عمیقی بکشد، نمی شود... زور می زند ... یک بار دیگر ... و به ناگهان انگار که زیرپایش خالی شده باشد، احساس می کند سبک شده است، لب هایش از شادی می لرزد و با دست هائی لرزان، نوزاد خود را که کاملاً در حال خارج شدن است می گیرد و آهسته بر زمین می نشیند و پشت اش را به درخت تکیه می دهد.

«گلزار» سر کوچک فرزندش را در کف لانه دست راست خود می گیرد، صورت خون آلود او را که می نگرد، از شادی و به نشانه رضایت چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. احساس سبکی می کند و تبسمی حاکی از شادی و غرور مادرانه بر لبان رنگ پریده اش می ماسد. نگاهی به اطراف می اندازد. هیچکس را نمی بیند. نوباوه اش را در آغوش می فشارد، او را می بوید، گلبوسه ای بر پیشانی میکارد، و با مقراض کوچکی که در کیسه دارد، ناف بچه را میبرد، او را در پارچه ای می پیچد و آرام و پا کشان به خانه باز می گردد .

احمد، همسر گلزار، که اکنون دیگر «بابا احمد» شده است، نام فرزند را «فیصل» می گذارد. چند سالی می گذرد. فیصل، قد می کشد و بزرگ می شود. آفتاب نور رایگانش را براو نیز میتاباند و نسیم جانبخش هوای سیواس، روح لطیف و کودکانه او را می نوازد.

فیصل، پنج - شش سالی بیشتر ندارد که بیماری آبله در سراسر منطقه «سیواس» شیوع پیدا می کند، شادی زندگی، لبخندش را از فیصل خرد سال دریغ می کند، و او در اثر ابتلا به بیماری آبله، بینائی چشم چپ خود را کاملن از دست می دهد و با چشم راست خود نیز تنها می تواند روشنائی را تشخیص دهد. همسایه ها، به «بابا احمد» توصیه می کنند تا فیصل را به «آغ داغ» ببرد، چرا که می گویند در آنجا چشم پزشک کار کشته ای هست و می تواند بینائی چشم فرزند را به او بازگرداند.

«بابا احمد» از شنیدن این توصیه، شادمان می شود، اما انگار، شادی از خانواده فیصل روگردان شده است، یک روز که پدر در طویله مشغول دوشیدن گاو است، فیصل می خواهد نزد پدر برود. بین راه، درست کنار دست پدر، چوب نوک تیزی به چشم راست فیصل اصابت می کند و آن چشم نیز برای همیشه نابینا می شود.

فیصل خرد سال می ماند و یک جهان تیره و تار. اما «بابا احمد» که آدم خوش ذوقی است تلاش می کند تا تلخی های زندگی را با شهد آن تاخت بزند، او با نقل قصه ها و خواندن اشعار شاعرانی که محبوب مردم اند، روح زخمی فیصل کوچک را نوازش می دهد.

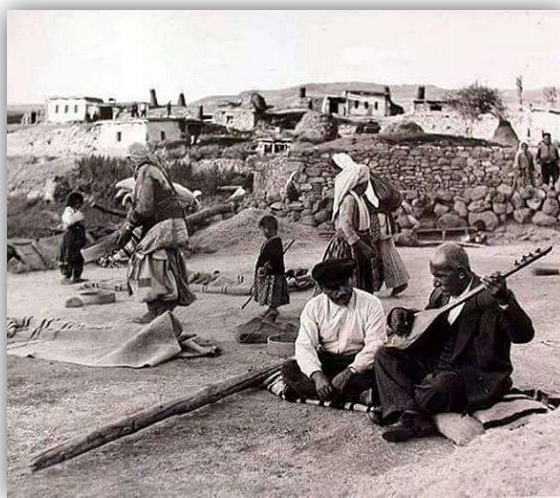
«سیواس» شهری است پر از شاعران و نوازندگانی که با «بابا احمد» هم دوستی دیرین دارند. آنها مرتب به خانه بابا احمد می آیند. حضور آن شاعران و خنیاگران ساز و سخن فیصل کوچک را هرچه بیشتر به شوق می آورد. بابا احمد که شاهد شور و شوق فرزند خود است، ساز کوچکی برای او می خرد و از دوست نزدیکش «علی آقا شهیلی» میخواید تا تعلیم فیصل خردسال را به عهده بگیرد .

فیصل زیر دست «علی آقا...» رشد می کند و می مبالد. فیصل جوان رفته رفته به جایی می رسد که می تواند با ساز خود اشعار شاعران بزرگ خلق را بخواند و بنوازد.

فیصل جوان در سال ۱۹۱۹ با وساطت پدر و مادرش، با دختر جوانی به نام «اسما» ازدواج می کند، و دو سال بعد، یعنی در سال ۱۹۲۱ با از دست دادن «بابا احمد» و «گلزار» در غم پدر و مادر می نشیند. هنوز با غم پدر و مادر وداع نکرده، فرزند دوم اش در حال خوردن شیر دچار خفگی می شود و می میرد و کمی بعد از آن همسرش «اسما» با معشوقه خود از خانه می گریزد...

فیصل می ماند و دختر خردسالی که هنوز یک سالش هم نشده است، فیصل جوان، دو سال آزرگار برای دختر خردسال خود هم پدری می کند و هم مادری.

فیصل روزهای سخت و دشواری از عمر خود را پشت سر می گزارد، غم بر روی غم تلنبار می کند. انگار قرار نیست که بدشانسی و بد بیماری دست از سر او و خانواده اش بردارد. حزن و اندوه آن سال ها برای همیشه اثر ماندگارش را بر روح و روان فیصل باقی می گزارد. بعدها همسر دیگری برایش می گیرند و او از این همسر جدید، صاحب هفت فرزند می شود. یکی از آنها می میرد و شش تن باقی می ماندند، دو پسر و چهار دختر، عاشیق فصل از این شش فرزند صاحب هژده نوه و نتیجه می شود.



عاشیق فیصل در طول تمام سال های جمهوریت و تا سال ۱۹۳۳ در میان اشعاری که می خواند، هیچ وقت از شعرهای خود استفاده نکرد. او فقط، اشعار شاعران دیگر را می خواند و می نواخت و از خواندن شعرهای خود استنکاف می کرد و خجالت می کشید.

در همان سال هاست که «احمد قدسی تاجر» شاعر، با فیصل آشنا می شود و در اثر تلاش های روشنگرانه اوست که شعرهای عاشیق فیصل پخش می شود و جای شایسته خود را باز می کند و بر زبان ها جاری می شود. عاشیق فیصل همواره با امتنان و سپاسگذاری از کمک های بی شائبه و بیدریغ «احمد قدسی تاجر» از شناساندن شعرهای او سخن می گفت.

جدا از کتاب های مختلفی که در دوره های مختلف درباره زندگی و آثار عاشیق فیصل نوشته شد و به چاپ رسیده، آثار خود او نیز در زمان حیات اش به دفعات منتشر شده است.

کتاب هایی که در زمان حیات او از اشعارش به چاپ رسید از جمله می توان از کتاب «دئیش لر» در سال ۱۹۴۴، «سازیمدان سئس لر» در سال ۱۹۵۰ و کتاب «دوست لار منی خاطر لاسی» در سال ۱۹۷۰. نام برد. قابل ذکر است که چند سال پس از مرگ عاشیق فیصل به سال ۱۹۷۳ مجموعه اشعار او جمع آوری و در سال ۱۹۸۰ چاپ و در اختیار علاقه مندان قرار گرفت. سروده های عاشیق فیصل تا کنون از سوس بسیاری از هنرمندان و عاشیق ها ترکیه به صورت ترانه تنظیم و اجرا شده است.

اولین شعری که از عاشیق فیصل پخش شد، شعری بود با عنوان «حضرت غازی، احیاء گر ترکیه» که آن را خطاب به مصطفی کمال آتاتورک سروده بود. پس از آن بود که شعر های او بر سر زبان ها افتاد و همه جا پخش شد.

فیصل که تا سال ۱۹۳۳ از محل تولد خود در سیواس بیرون نرفته بود، پس از آن به همه شهرها، روستاهای و استان مختلف ترکیه سفر کرد و با بخش وسیعی سرزمین مادری خود آشنا شد. او در میان عاشیق ها و یا «اوزان» ها، بیش از همه به «کاراجا اوغلان»، «یونس»، «امراه»، و «درتلی» علاقه مند بود.

در میان عاشیق های معاصر ترکیه، «احمد قدسی تجر» برای عاشیق فیصل جایگاه کاملاً ویژه ای داشت، زیرا با کمک بلاواسطه او بود که در تعدادی از دانشسراهای روستا ها کلاس های آموزش ساز و آواز عاشیقی دایر گردید.

عاشیق فیصل، بی آن که بتواند زیبایی های شگفت انگیز این جهان را با نگاه چشم ببیند، نزدیک به هشتاد سال در جهانی تیره و تارزیست، اما با دلی روشن همه زیبایی های آن را سرود. اشعار زیبا، نغمه ها و ترانه های شورآفرین عاشیق فیصل، که ریشه در مادیت خود زندگی داشت، از چشمه روح زیبا بین و افکار زیبا اندیش او سیراب می شد.

عاشیق فیصل، چیزی در حدود نیم قرن پیش، در ۲۱ مارس ۱۹۷۳ با این جهان تیره و تار برای همیشه بدرود گفت. اما برای هر آن کس که گوش و هوش شنوائی داشته باشد، می تواند صدای غم آلود و شورآفرین او را حتی از آن سوی اقیانوس خاطره ها بشنود.

عاشیق فیصل، میان هنرمندان مردمی ترکیه نام ماندگاری است. صدای او را همواره می توانیم بشنویم، می شنویم و می شنوید؟ گوش کنید، این صدای ساز اوست که می آید... این صدای بدرود اوست که می خواند، صدای عاشیقی که همه عمر در وصف زشتی ها و زیبایی های زندگی سرود و خواند و با آفتاب دل، شب ها و روزهای تیره و تار اطرافش را روشن ساخت: "دوستان، مرا به یاد آرند"...

اکنون متن شعر به فارسی و ترکی؛ به همراه لینک شنیدن ترانه ای با صدای عاشیق فیصل:

## دوستان، مرا به یاد آرند!

من می‌روم، نامم می ماند،  
دوستان، مرا به یاد آرند.  
در هر بهار، در هر شادی  
دوستان، مرا به یاد آرند.

جان در قفس نمی ماند،  
جهان برکس نمی پاید،  
سال ها و ماه ها میگذرند،  
دوستان، مرا به یاد آرند.

جان از بدن جدا شود،  
دود از آتش است و منقل،  
سلامم باد بغل بغل،  
دوستان، مرا به یاد آرند.

هم آمدن، هم رفتنم،  
افزوده غم، بر روی غم،  
غریب می ماند وطن،  
دوستان، مرا به یاد آرند.

آب ها می گذرند، غنچه ها می شکفند،  
چه کسی خندیده است، چه کسی می خندند،  
آرزو کاذب و مرگ است حقیقت،  
دوستان، مرا به یاد آرند.

آفتاب می رود و شب ز راه می رسد،  
بین چه ها بر سرما می آید،  
فیصل رَوَد، نامش ماند،  
دوستان، مرا به یاد آرند.

\*\*\*

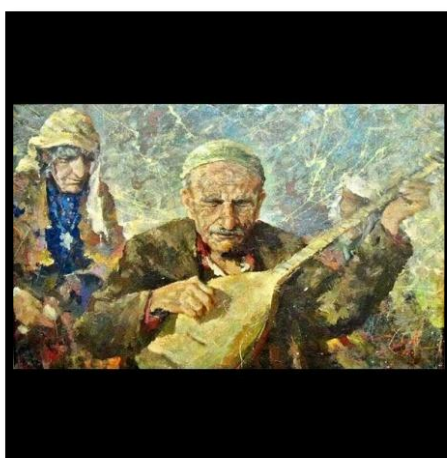
## متن ترکی شعر:

من گدیرم، آدیم قالیر،  
 دوست لارمنی، خاطیرلا سین.  
 دؤگؤن اولور بایرام گلیر،  
 دوست لارمنی خاطیرلا سین.  
 جان قفس ده دورماز اوچار،  
 دنیا بیرهان، قونان کوچر،  
 آی دولانیر، ایلر گچر، دوست لارمنی خاطیرلا سین.  
 جان بدنن، آیریلا جاق، تۆتمز باجا، یانماز او جاق،  
 سلام اولسون، قوجاق قوجاق، دوست لارمنی، خاطیرلا سین.  
 نه گلسمدی، نه گذردیم، گوندن گونه، آرتدی دردیم،  
 غریب قالیر، یثریم یوردوم، دوست لارمنی خاطیرلا سین.  
 آچار سولار، تۆرلؤ چیچک، کیملر گؤلمؤش، کییم گؤلجک،  
 مراد یالان، اولؤم گرچک، دوست لارمنی، خاطیرلا سین.  
 گون ایکیندی، آخشام اولور، گؤر، کی باشا، نه لر گلیر،  
 فیصل گدیر، آدی قالیر، دوست لارمنی، خاطیرلا سین.

\*\*\*

## لینک اجرای ترانه‌ای ترکی با صدای عاشیق فیصل

DOSTLAR BENI HATIRLASIN


[https://youtu.be/SWop۲۹ol\\_s۴](https://youtu.be/SWop۲۹ol_s۴)



# دری به خانه خورشید

[مقایسه دو غزل هم بحر و قافیه از دو قله سبک هندی؛ صائب و بیدل]

سیدحسن حسینی



**ارژنگ:** نوشتار کوتاه زیر برگرفته از کتاب ارزشمند "بیدل، سپهری و سبک هندی" به قلم سیدحسن حسینی است و می توان نام او را به اعتبار آثاری که آفریده، در ردیف بیدل پژوهانی هم چون محمدکاظم کاظمی، صلاح الدین سلجوقی، ارغوان خاتمی،... و محمدرضا شفیعی کدکنی (کتاب شاعر آینه‌ها) قرار داد. از زنده یاد حسینی در سال گذشته، ویراسته کلاس‌های بیدل پژوهی او در حوزه هنری در کتابی با عنوان "مشق معنی بیدل" به کوشش سعید یوسف‌نیا تألیف و منتشر شده است که خواننده علاقمند می تواند آنرا تهیه و مطالعه کند. در شماره‌های پیشین ارژنگ با گوشه ای از زندگی و آثار سیدحسن حسینی، از جمله کتاب "براده‌ها" و سروده‌ها و خوانش صوتی "غزلیات بیدل" آشنا شدیم. نوشتار زیر، مطلب برگزیده ما از کتاب "بیدل، سپهری و سبک هندی" / چاپ چهارم / سال ۱۳۸۷ / نشر سروش است که با هدف آشنایی خوانندگان با شعر سبک هندی انتشار می یابد.

\*\*\*

در این چمن به حیرتِ شبنم رسیده‌ایم  
باید دری به خانه خورشید باز کرد  
(بیدل)

همان طور که در طول این مبحث نشان دادیم، شعر سبک هندی در مسیرِ تطوّر خود از وضوحِ حکیمانه در شعر صائب و اقمارش به سوی غموضی عارفانه در شعر بیدل سیر می‌کند.

بیدل وقتی از راه می رسد که شعر سبک هندی در سر پنجه‌های صائب به نهایتِ تکاملِ حکیمانه خود رسیده است. بیدل از تجربیات صائب سودها می‌برد اما به تکرار او دل نمی‌بندد. تشنه نوآوری و خلاقیت از قِبَل روح خویش است. عطشِ او برای دست یافتن به معنی نایاب، عطشِ دیگر گونه ای است:

## کار همه با مبتذل یک‌دگر افتاد فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند

و بیدل برای ره‌بردن به نهان‌گاه این معنی بیگانه است که کوله‌بارِ عرفان و درد بر دوش، گام در راه نوینی می‌گذارد. راهی که در زبان و در نحوه بیان، از گردنه‌های نوظهور و از پیچ و خم‌های بی‌سابقه‌ای می‌گذرد. برای نشان دادن تطوّر شعر سبک هندی و تفاوت زبان و محتوای شعر صائب با شعر بیدل، ارائه دو غزل از این دو قلّه شعر سبک هندی می‌تواند تا حدودی کارساز باشد. دو غزلی که در یک بحر و با یک قافیه سروده شده است و در واقع، بیدل در غزلی که خواهد آمد، به استقبال غزل صاحب رفته اما به اعتبار کشش معنوی خویش، به غزل، صبغه دلخواه خودش را بخشیده است:

### غزل صائب:

در قَلَزَمِ\* می همچو حباب است دلِ ما  
از خانه به دوشان شراب است دلِ ما  
موقوف نسیم است ز هم ریختنِ ما  
چون برگِ خزان پا به رکاب است دلِ ما  
سطری است ز پیشانیِ ما رازِ دو عالم  
بی پرده‌تر از عالمِ آب است دلِ ما  
از جنبشِ مَهْد است گران‌خوابیِ اطفال  
از گردشِ افلاک به خواب است دلِ ما  
چون تیغِ برهنه است چو افتد به سرش کار  
هر چند که در زیر نقاب است دلِ ما  
این جا که منم قیمتِ دل هر دو جهان است  
آن جا که تویی در چه حساب است دلِ ما  
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست  
"صائب" ز نوای تو کباب است دلِ ما

### غزل بیدل:

آینه چندین تب و تاب است دلِ ما  
چون داغِ جنون شعله نقاب است دلِ ما  
عُمری است که چون آینه در بزم خیالت  
حیرت‌نگه یک مژه خواب است دلِ ما

ماییم و همین موجِ فریبِ نفسی چند  
 سرچشمه مگویید سراب است دلِ ما  
 پیمانۀ ما پر شود آن دم که ببالیم  
 در بزمِ تو هم ظرفِ حباب است دلِ ما  
 آتش زن و نظاره بی تابِ ما کن  
 جز سوختن آخر به چه باب است دلِ ما  
 لعلِ تو به حرف آمد و دادیم دل از دست  
 یعنی به سوالِ تو جواب است دلِ ما  
 ما جرعه کشِ ساغرِ سرشار گدازیم  
 شبنم صفت از عالمِ آب است دلِ ما  
 تا چیست سرانجامِ شمارِ نفس آخر  
 عمری است که در پای حساب است دلِ ما  
 حسرتِ ثمرِ کوششِ بی حاصلِ خویشیم  
 از بس که نفس سوخت کباب است دلِ ما  
 دریا به حبابی چقدر جلوه فرود شد  
 آیینۀ وصلیم و حجاب است دلِ ما  
 صد سنگ شد آیینۀ و صد قطره گهر بست  
 افسوس همان خانه خراب است دلِ ما  
 تا جنبشِ تارِ نفس افسانه طراز است  
 "بیدل" به کمندِ رگِ خواب است دلِ ما.

تفاوتِ شعر صائب با شعرِ بیدل به خوبی در این دو غزل نمودار است. شعر صائب آن تاب و تب و فراز و فرودِ شعر بیدل را ندارد. در محتوا نیز، نیمه زمینی است. اما شعر بیدل، محتوای عارفانه، زبانی متموج و تپنده دارد و دربرگیرنده ترکیب‌های خاص بیدل: حیرت‌نگه - حسرت‌ثمر.

به هر حال هر دو شعر، اثر انگشتِ ذوقِ هر دو شاعر را دارد. از غزل صائب یکی دو بیت را می‌توان کنار گذاشت و از غزل بیدل، شاید با سه یا چهار بیت بتوان این کار را کرد. مضامین صائب از "من" فردی شاعر برخاسته، ولی مضامین بیدل از زبان انسان به معنای مطلق آن است:

لعلِ تو به حرف آمد و دادیم دل از دست / یعنی به سوالِ تو جواب است دلِ ما  
 و این سوال، همان سوالِ مشهورِ اَزلی (اَلَسْتُ) است.

ارائه این دو غزل نه برای مسابقه و ترجیح یکی بر دیگری، بل، برای نشان دادن دو جلوه از ادب فارسی و دو شاخه گل است که هر یک بوی خوش خود را دارد. ولی اگر قرار بر آن باشد که صادقانه درباره این دو قلّه سبک هندی نظر بدهیم، باید بگوییم که در کل، شعر بیدل آن "موفقیت" همه جانبه، یعنی رواج شعر صائب را ندارد. همان گونه که شعر مولوی نیز به موفقیت پر دامنه شعر حافظ دست نیافته است.

اما از دیگر سو، در بیدل نبوغی است که در صائب نیست. در مولوی نیز نبوغی می توان سراغ کرد که در حافظ نیست. و به هر حال، همه موفق ها نابغه نیستند و همه نابغه ها نیز موفق نیستند.

اما اگر بخواهیم به لهجه سپهری در این زمینه نظری بدهیم، باید بگوییم که اگر جای هر کدام از این عزیزان و بزرگان در ادبیات فارسی خالی بود، دست ذوق و احساس تاریخی ما، خلاء وجودی آنها را احساس می کرد و بی قرار و آشفته، در پی چیزی می گشت.

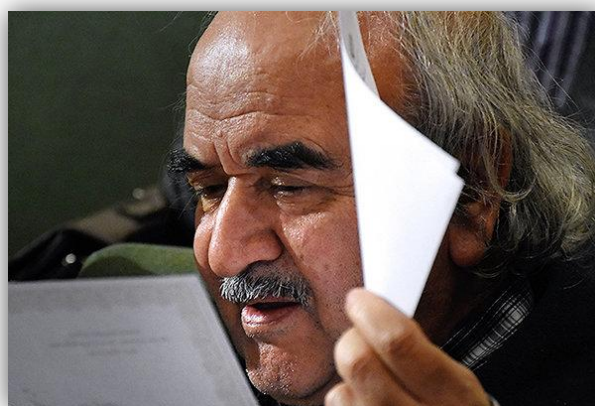
سیدحسن حسینی

\*\*\*

\* قَلْزَمُ = رود بزرگ، دریای پُر آب (فرهنگ معین).

"قَلْزَمُ" همچنین نام یکی از شهرها و بندرهای قدیم مصر بر کرانه خلیج سوئز و نقطه پایانی کانال سوئز در سوی دریای سرخ بوده است. قَلْزَمُ میان مصر و مکه و در نزدیکی کوه طور واقع است و نام قدیم دریای سرخ در متون عربی و فارسی که نام "دریای قَلْزَمُ" از نام این شهر گرفته شده است. در افسانه ها و قصص دینی آمده است که محل غرق شدن فرعون که در تعقیب موسی بود در قَلْزَمُ است و به این خاطر نام قَلْزَمُ یعنی "نابودی" به آن داده شده و به نام "دریای موسی" هم شناخته شده است و همچنین در این شهر بود که مالک اشتر نخعی سردار سپاه علی بن ابی طالب توسط نیروهای تحت امر معاویه و به دست پیرمردی با شربتِ عسل مسموم گردید و کشته شد. در لغت نامه های منتهی الارب و اقرب الموارد واژه قَلْزَمُ (به کسر قاف و ز) به معنای فرومایه ناکس آمده که واژه مجزایی است / (توضیح از ارژنگ است)

## ارادتِ شفيعی کدکنی به بيدلِ دهلوی



**ارژنگ:** از سال ۱۳۸۳ در ایران نیز به پیروی از سنت دیرینه کابل، کنگره بین‌المللی یادبود بيدلِ دهلوی با عنوان "عُرسِ بيدل" به همت "**بنیاد بيدل دهلوی**" در نیمه تیرماه برگزار می‌شود. "عُرس" اصطلاحی از جمله در خطه خراسان برای یادکردِ شاعران بزرگِ عارف‌مسلک بوده است به گونه‌ای که شاگردان و هواداران این شاعر بر سر مزارش جمع شده، دیوان شاعر را ورق می‌زدند و ابیاتی از او را می‌خواندند و یا خود در ثنای آن شاعر، مطالبی را به نظم و نثر مطرح می‌کردند. قصیده پُر مضمونِ محمدرضا شفيعی کدکنی با عنوان "پيامی به عُرسِ بيدل" \* در سالهای اخیر زینت‌بخش مجلس بوده که آن را به **محمدکاظم کاظمی** (زاده ۱۳۴۶)؛ شاعر، نویسنده و بيدل‌پژوه نسل جوان اهل افغانستان تقدیم کرده است.

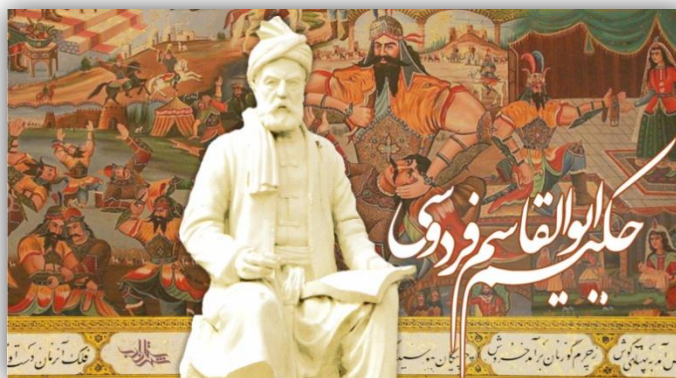
مجله‌ی بخارا در شماره‌ی ویژه‌ی نامه‌ی نوروزی سال ۱۳۹۳ خود اقدام به انتشار صد و یک شعر چاپ نشده‌ی دکتر محمد رضا شفيعی کدکنی شاعر و پژوهش‌گر معاصر کرده بود. از اشعار منتشر شده‌ی استاد شفيعی کدکنی می‌توان به دو مجموعه‌ی «آيينه ای برای صداها» و «هزاره‌ی دوم آهوی کوهی» اشاره کرد که اولین مجموعه در بردارنده‌ی دفترهای شعر وی از اواخر دهه‌ی سی تا اواسط دهه‌ی پنجاه و دومین مجموعه در بردارنده‌ی اشعار وی تا اواسط دهه‌ی هفتاد می‌باشد. از شفيعی کدکنی در سال‌های اخیر به غیر از پنجاه شعر (که در ویژه‌ی نامه‌ی نوروزی سال گذشته‌ی بخارا منتشر شد) و این صد و یک شعر، شعر جدیدی منتشر نشده است. بیشتر شعرهای منتشر شده در این ویژه‌ی نامه در قالبِ نیمایی سروده شده است و همچنین شعرهایی در قالب‌های غزل، قصیده، رباعی و چهارپاره نیز دیده می‌شود.

از نکات جالب در رابطه با این شعرها، انتشار قصیده‌ی ای از شفيعی کدکنی است که به شاعر و منتقد افغانستانی محمد کاظم کاظمی تقدیم شده است. شفيعی در قصیده‌ی ای با عنوان «پيامی به عُرسِ بيدل» به مدح شعر و شخصیتِ ابوالمعانی بيدلِ دهلوی پرداخته است. این استاد فرهیخته که خود با کتابِ پژوهشی «شاعر آيينه‌ها» از پیشگامان در زمینه‌ی بيدل‌پژوهی محسوب می‌شود، این قصیده‌ی خود را به یکی از مهمترین بيدل‌پژوهان نسل پس از خود تقدیم کرده است. از آثار محمد کاظم کاظمی در حوزه‌ی بيدل پژوهی می‌توان به کتاب‌های: «کلید در باز» (ره‌یافت‌هایی در شعر بيدل)، «گزیده‌ی غزلیات بيدل» و «مرقع صد رنگ» (صد رباعی از بيدل با شرح و توضیح دشواری‌ها) اشاره کرد.

\* این قصیده شورانگیز از استاد محمدرضا شفيعی کدکنی، زینت بخش دفتر "شعر و شاعری" این شماره ارژنگ است.

# دوگانه بخشش - انتقام در شاهنامه

با نگاهی به دو نمونه در نزد شاهان آرمانی  
مهران ماهور



**ارژنگ:** ۲۵ اردیبهشت، روز بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی است که به نوشته زنده یاد یاد فرج الله میزانی (جوانشیر) در کتاب حماسه داد، "اندیشمند بزرگی است که معاصرینش به حق او را حکیم نامیدند. او آن چنان دشمن خود کامگی است که یک عمر در خارج از دربارها زیست و در برابر شاهان سر فرود نیاورد. او آزاد اندیشی است که روحانی نمایان سیه دل مدافع رژیم های خود کامه و خرافه پرست، جسد او را در گورستان نپذیرفتند. فردوسی مردی است که سی و پنج سال از عمرش را برای گرد آوری و تدوین شاهنامه صرف کرد تا پیامی از تاریخ پر درد و رنج و تجربه تلخ نسل های پیشین را به هم میهنانش برساند. باید این پیام را شنید. باید شاهنامه را باز یافت."

به بهانه این روز خجسته، دو مطلب در باره شاهنامه فردوسی به تحریریه ماهنامه ارژنگ رسیده که هر یک گوشه ای از فضای پر تنش زمانه "شاعر داد" و داستان های شاهنامه را می کاود تا در ایران امروز که متاسفانه قهرمانان سربال جومونگ از رستم و سهراب معروف ترند، معیاری برای زندگی امروزان به دست دهند و ما این دو نوشتار ارزشمند را در این شماره ارژنگ منتشر می کنیم.

## درآمد

این روزها عده ای از جریانات فکری و سیاسی مانند: باستان گرایان، پان ایرانیست ها، هواداران نظریه ی ایرانی شهری و بخشی از سلطنت طلبان، با هیاهوی بسیار و با تکیه بر امکانات و رسانه های داخلی و خارجی در اختیارشان، سعی دارند تا با تکیه بر نظریه ی شاه آرمانی به تبلیغ برای شکل حکومت پادشاهی بپردازند و در این میان برخی از اینان پس از تکه-پاره کردن متن و با استناد به ابیاتی گسسته و پراکنده از شاهنامه و بدون توجه به کلیت موضوع، برآنند که با سوءاستفاده از نام نیک حکیم توس و اثر ارجمند وی، لباسی زیبا بر قامت ناموزن دیدگاه های ارتجاعی خود بپوشانند.

در این یادداشت مختصر، تلاش خواهد شد تا با اشاره به داستان دو پادشاه «نیک نام»، که اتفاقاً نمونه های از شاه آرمانی در بخش اساطیری شاهنامه هستند، تمایز باور و نگرش شاعر «داد»، با عمل اینان نمایانده شود تا اولاً نشان داده شود که حکومت «آرمانی» ترین پادشاهان، حتی در جهان افسانه، جز تیره روزی برای مَلک و مردم در پی نداشته

و دیگر آن که، فاصله‌ی بسیاری است میان باورهای پیر خردمند خراسانی با رفتار و نگرش خودپسندانه‌ی بسیاری از پرسوناژهای داستان‌های اساطیری که به نوعی آیینی حافظه و خرد جمعی مردمان ساکن در نجد ایران محسوب می‌شوند.

پیش از آغاز بحث، یادآوری این مسئله ضروری است که آن چنان که زنده‌یاد ف.م. جوانشیر، در اثر تحقیقی خود **حماسه‌ی داد**، مستدل کرده است، «داد» آرمان حکیم خردمند توس است و صلح آرزوی وی: و شاید او از نخستین اندیشمندانی باشد که جنگ‌ها را به دو نوع عادلانه و ناعادلانه تقسیم کرده است (جوانشیر، ۱۳۶۰؛ ۲۷۱) و تنها جنگ‌هایی را که خصلتی عادلانه دارند به شکلی حماسی بیان کرده است اما در همین جنگ‌های عادلانه نیز گاهی، پرسوناژها رفتاری بر خلاف خرد و عدالت دارند و در چنین مواقعی حتی اگر پرسوناژ از چهره‌های ستوده و محبوب شاعر هم باشد، فردوسی از بیان انتقاد خود در جنب داستان ابایی ندارد.

چنان که پیش‌تر گفته شد، فردوسی اندیشمندی آرمان‌خواه است که راه خرد می‌پوید و برخلاف بسیاری از راویان «صادقی» که نسخه‌های گوناگون یک روایت را بی‌کم‌وکاست بازگو می‌کنند، افسانه‌های کهن را به فراخور پیش‌برد پروژه‌اش بر می‌گزیند و حتی خود را محق می‌داند تا در خارج یا بعضاً داخل متن، نظر خود را با خواننده طرح نماید. اما بدیهی است که این آرمان‌خواهی، لزوماً مطابق با کردوکار و خلق‌وخوی بسیاری از پرسوناژهای ایرانی شاهنامه نیست و به بیان دیگر در مواردی دقیقاً بر خلاف خرد و مدارا رفتار می‌کنند و اگر چه شاید این رفتارها با تاویلی از مفهوم «داد»، همچون انتقام‌گیری، منطبق باشد اما قطعاً این برداشت از مفهوم «داد» مورد تایید حکیم توس نیست.

در ادامه به دو نمونه در تایید تباین دیدگاه فردوسی با عملکرد شاهان آرمانی، اشاره خواهد شد که ابطال‌کننده‌ی ادعاهای هواداران و مبلغان نظریه‌ی **شاه آرمانی** است: الف. داستان مرگ ایرج و کین‌خواهی منوچهر ب. داستان مرگ سیاوش و کین‌خواهی کیخسرو.

## مرگ ایرج و کین‌خواهی منوچهر

شاه آفریدون از شخصیت‌هایی است که فردوسی وی را در ابیات بسیاری ستوده است که از جمله می‌توان به آغاز پادشاهی وی اشاره کرد:

فریدون چو شد بر جهان کامگار  
ندانست جز خویشتن شهریار  
به رسم کیان تاج و تخت مهی  
بیاراست با کاخ شاهنشهی  
به روز خجسته سر مهرماه  
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی

گرفتند هر کس ره ایزدی  
 دل از داوری‌ها بپرداختند  
 به آیین یکی جشن نو ساختند  
 نشستند فرزندگان شادکام  
 گرفتند هر یک ز یاقوت جام  
 می روشن و چهره‌ی شاه نو  
 جهان نو ز داد و سر ماه نو  
 بفرمود تا آتش افروختند  
 همه عنبر و زعفران سوختند  
 پرستیدن مهرگان دین اوست  
 تن آسانی و خوردن آیین اوست

و یا در جای دیگر وی را به عنوان نمونه‌ای از افرادی معرفی می‌کند که از راه دادگری و بخشندگی به جایگاه والایی رسیده است و البته این پایگاه و ارج وی را بی‌ارتباط به دودمان و «ذات» وی می‌داند و لذا قابل دستیابی برای تمام نوع انسان:

فریدون فرخ فرشته نبود  
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
 ز داد و دَهِش یافت این نیکویی  
 تو داد و دَهِش کن، فریدون تویی

اگرچه آفریدون از پرسوناژهایی است که به نیک‌نامی شهره است، اما شاعرِ توس با کسی عقد اُخوت نبسته است و هرگاه کسی پا از ره داد و خرد بیرون می‌نهد در نکوهش وی تردید نمی‌کند: وی که «پادشاهِ جهان» است و سه فرزند به نام‌های سلم و تور و ایرج دارد، تصمیم می‌گیرد تا جهان را به سه بخش کرده و حصه‌ی هر یک از پسران را به آنان سپارد:

نهفته چو بیرون کشید از نهان  
 به سه بخش کرد آفریدون جهان  
 یکی روم و خاور، دگر تُرک و چین  
 سیّم دشت گردان و ایران زمین  
 نخستین به سلم اندرون بنگرید  
 همه روم و خاور مر او را سزید  
 بفرمود تا لشکری برگزید  
 گُرازان سوی خاور اندر کشید  
 به تخت کیان اندر آورد پای



همی خواندندیش خاورخدای  
 دگر تور را داد توران زمین  
 ورا کرد سالار ترکان و چین  
 یکی لشکری نامزد کرد شاه  
 کشید آنگهی تور لشکر به راه  
 بیامد به تخت کیی برنشست  
 کمر بر میان بست و بگشاد دست  
 بزرگان بر او گوهر افشاندند  
 همی پاک توران شهش خواندند  
 از ایشان چو نوبت به ایرج رسید  
 مر او را پدر شاه ایران گزید  
 هم ایران و هم دشت نیزه‌وران  
 هم آن تخت شاهی و تاج سران  
 بدو داد کو را سزا بود تاج  
 همان کرسی و مهر و آن تختِ عاج

اما پس از زمانی، سلم آزمندانه به برادر کوچک‌تر رشک می‌ورزد که چرا پدر به او پادشاهی ایران را سپرده است و برادر دیگر، تور، را هم برمی‌انگیزد که این رفتار پدر عادلانه نیست و ما به عنوان برادران بزرگ‌تر به شاهی ایران سزاوارتریم و این‌گونه «سر تور بی‌مغز را پر باد» می‌کند. به هر روی، دو برادر به ایران لشکر می‌کشند و پند پدر را نمی‌شنوند و ایرج را هم که محبوب لشکریان است و از در صلح‌خواهی و برآورده کردن آرزوی برادران درآمده، ناجوانمردانه به قتل می‌رسانند و پدر (فریدون) را به چنان غمی می‌کشاند که زُتار خونین می‌بندد و گلستان را بر می‌کند و درختان سرو را می‌سوزاند و تا مدت‌ها سر بریده‌ی فرزند را در برابر می‌نهد و پیوسته فرزندان دیگر را نفرین می‌کند و از پروردگار می‌خواهد تا آن زمانی زنده بماند که ناموری از نسل ایرج، برآید و کین وی را از برادران بستاند. چندی بعد یکی از کنیزان ایرج که از وی بار داشت، دختری می‌زاید و دختر پس از بالیدن به همسری پَشنگ درمی‌آید و زمانی پس از آن فرزندی به جهان می‌آورد که نام وی را منوچهر می‌گذارند.

فریدون، نبیره‌ی خود و نوه‌ی ایرج - منوچهر - را برای کین‌خواهی از دو پسر دیگر راهی نبرد می‌کند و منوچهر پس از کشتن تور، سر وی را به همراه نامه‌ای که شرح چگونگی نبرد و کشتن تور است را توسط پیک برای فریدون می‌فرستد، یعنی به انتقام خون یک پسر، سر پسر دیگر را برای پدر تحفه می‌فرستد! در این جا فردوسی داستان را متوقف کرده و انتظار خود را در این وضعیت، با توصیف حال پیک بیان می‌کند:

فرستاده آمد رخی پر ز شرم  
 دو چشم از فریدون پر از آب گرم  
 که چون بُرد خواهد سر شاه چین  
 بُریده بر شاه ایران زمین

که فرزند گر سر بیچد ز دین  
 پدر را بدو مهر افزون ز کین  
 گنه بس گران بود و پوزش نبرد  
 و دیگر که کین خواه او بود گرد  
 پیامد فرستاده‌ی شوخ روی  
 سر تور بنهاد در پیش اوی

حال پس از دیدن سر بریده‌ی پسر(تور)، تضاد قاطع واکنش شاه فریدون را با خواسته‌ی شاعر ببینید:

فریدون همی بر منوچهر بر  
 یکی آفرین خواست از دادگر!

و سپس، «شاه آرمانی» هنگامی که چندی بعد، خبر کشته شدن سومین پسر خود(سلم) را نیز می شنود، قاتل را می‌نوازد و به پاداش این کین خواهی، تخت پادشاهی را تقدیم وی می‌کند!  
 تعارض نگاه حکیم توس با هدف آفریدون (کین خواهی) بسیار گویا است و البته نتیجه چنین هدف‌گذاری نابخردانه- ای نیز مشخص است؛ پشیمانی فریدون و مرگ وی از غصه‌ی مرگ هر سه پسر پس از دستیابی به هدف :

چو این کرده شد روز برگشت بخت  
 بیژمرد برگ کیانی درخت  
 کرانه گزید از بر تاج و گاه  
 نهاده بر خود سر هر سه شاه  
 پر از خون دل و پر ز گریه دو روی  
 چنین تا زمانه سر آمد به اوی

## سیاووش و کی خسرو

این نمونه که بسیار تراژیک‌تر و اثر مخرب آن به مراتب بیشتر از نمونه‌ی نخستین است، منجر به از بین رفتن اکثریت قریب به اتفاق پهلوانان ایران می‌شود و عملاً اضمحلال بسیاری از دودمان‌های پهلوانی را به دنبال دارد:  
 پس از جنگ‌های بسیار به کین خواهی سیاووش، سرانجام کی خسرو، فرزند وی و نوه‌ی کی کاووس، موفق می‌شود تا با کشتن نیای مادری خود افراسیاب، انتقام پدر را بگیرد و به هدف خود دست یابد اما نتیجه‌ی این اقدام و دستیابی به آن هدف نیز چیزی جز نیستی و تباهی برای هر دو کشور ایران و توران نیست و هیچ‌گونه خردمندی و مدارایی نیز در این کین‌جویی طولانی مشاهده نمی‌شود: اگر چه ممکن است برخی انتقام را «داد» بخوانند و کین‌ستاندن را دادخواهی، اما نتیجه‌ی ریختن خون سیاووش و نبردهای کین خواهانه‌ی پی‌آمد آن قتل، آن‌چنان نتایج مهیبی به دنبال دارد که حتی زیبایی بخش‌های بعدی شاهنامه هم تحت تاثیر از میان رفتن آن شخصیت‌های بزرگ از دست رفته در این سلسله نبردها قرار می‌گیرد.

کی خسرو از شاهان بسیار ستوده شده و با فره‌ایزدی است که نه تنها نامش در ارتباط با نامیرایان مقدس-امشاسپندان- نیز آمده است، بلکه خود «ظاهرا» در پایان استوره و پس از ستاندن کین سیاووش، به علت نگرانی‌اش از آن‌که مبادا همچون پیشینیان، به راه کژی و بداندیشی و خودخواهی بیفتد، با دست کشیدن از تاج و تخت به کمال می‌رسد و با شستن سر و تن در چشمه‌ای با پهلوانان همراه، که برای بدرقه‌ی وی آمده‌اند، برای ابد بدرود می‌کند و اعلام می‌کند که: «مبینید دیگر مرا جز به خواب».

اما برغم تمام این ویژگی‌ها زمانی که قصد دست کشیدن از تاج و تخت را دارد، تمامی بزرگان و پهلوانان با این تصمیم مخالفت می‌کنند و حتی از رستم و زال می‌خواهند تا به حضور کی خسرو برسند و وی را از اندیشه‌اش منصرف کنند. اما در همین جا نیز با یکی دیگر از خصائص «شاهان آرمانی» مواجه می‌شویم: خودرایی و خودکامگی! ما گفت‌وگوهای فراوانی را در شاهنامه شاهدیم که البته دارای دو خصیصه‌ی مشترکند: نخست این‌که تنها میان اصحاب قدرت در می‌گیرند و دیگر آن‌که معمولا در این گفت‌وگوها، نظر فرد قدرتمندتر به کرسی می‌نشیند حتی اگر به وضوح نادرست باشد!

نمونه‌ای از این رابطه‌ی یک سویه را می‌توان در گفت‌وگوی اسفندیار با گشتاسب درباره‌ی رفتار با رستم مشاهده نمود؛ گشتاسب که خود از چهره‌های مقدس ادبیات زردهشتی است، به ظاهر به علت عدم تمکین رستم و بی‌اعتنایی‌اش به پادشاه و البته در حقیقت به منظور به کام مرگ فرستادن فرزندش، از وی-اسفندیار- می‌خواهد تا به زابلستان برود و رستم را به بند بکشد و به کاخ بیاورد و اسفندیار به درستی خاطر نشان می‌کند که نباید حرمت جهان‌پهلوان شکسته شود و برخورد با وی مخالف قوانین مالوف پادشاهی است: «بزرگ است و با عهد کی خسرو است» و «اگر عهد شاهان نباشد درست، نباید ز گشتاسب منشور جست». اما نتیجه‌ی این گفت‌وگو به کرسی نشستن نظر گشتاسب است که فاجعه‌ی دیگری را به دنبال دارد و البته به پادشاهی رسیدن شخصی چون گشتاسب (فرزند لهراسب) به علت شیوه‌ی رفتار و منش کی خسرو است.

در داستان کی خسرو نیز با وضعی مشابه مواجهیم؛ مخالفت درست زال به نمایندگی از سایر پهلوانان با انتخاب کی-خسرو، زمانی که فردی نه چندان کارآزموده و سرشناس به نام لهراسب را به عنوان شاه بعدی، معرفی می‌کند:

از آن انجمن زال بر پای خاست

بگفت آن چه بودش به دل رای راست

چنین گفت کای شهریار بلند

سزدگر کنی خاک را ارجمند

سر بخت آن کس پر از خاک باد

روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسب را شاه خواند به داد

ز بی داد هرگز نگیریم یاد

به ایران چو آمد به نزد زراسب

فرومایه‌ای دیدمش با یک اسب

به جنگ الانان فرستادیش

سپاه و درفش و کمر دادیش  
 نژادش ندانم ندیدم هنر  
 از این گونه نشنیده‌ام تاجور  
 خروشی بر آمد ز ایرانیان  
 کزین پس نبندیم شاها میان  
 نجویم کس نام در کارزار  
 چو لهراسب را کی کند شهریار

استدلال اصلی «شاه‌آرمانی» در این زمینه، هم آن است که لهراسب از تخمه‌ی شاهی است و نیبره‌ی «جهان‌دار هوشنگ» است و طبیعتاً این بار نیز نظر شاه‌علیرغم نادرست بودن اجرا می‌شود! نمونه‌های دیگر گفت‌وگو حتی در میان پهلوانان نیز نتیجه‌ای بهتر از این ندارد: رستم و اسفندیار، گودرز و طوس ( بر سر جانشینی فریبرز یا کی‌خسرو )، زال و بهمن ( برای ممانعت از انتقام‌گیری از خاندان رستم ) و غیره. در تمام نمونه‌های فوق مکالمه به سود طرف زورمندتر ( به لحاظ موقعیت و ... ) اتفاق می‌افتد و یا در حالت دیگر منجر به جنگ و نزاع می‌شود.

به هر روی، کیخسرو پس از ستاندن کین پدر و کشتن افراسیاب (نیای مادری خود) دست از تاج و تخت می‌کشد و پهلوانان نیز پس مشاهده‌ی رفتار شاه، هر یک حکمرانی بر بخشی از کشور را طلب می‌کنند ( در قالب منشورخواهی ) و کی‌خسرو نیز با بی‌قیدی به این خواسته‌ها تن می‌دهد و حتی کسی را به جانشینی خود بر می‌گزیند ( لهراسب ) که اعتراض تمام پهلوانان را بر می‌انگیزد.

کیخسرو که به تمام خواسته‌اش (گرفتن انتقام پدر) رسیده است و اکنون دیگر ماموریت و هدفی برای خود متصور نیست، رهسپار جهان دیگر می‌شود؛ تو گویی آبادکردن آن همه ویرانی‌های ناشی از جنگ‌های طولانی درخور مقام «شاه آرمانی» نیست! به دنبال کی‌خسرو نیز پهلوانان ایرانی که وی را مشایعت می‌کردند (چون گیو، طوس، بیژن، فریبرز و ...) در راه بازگشت در زیر برف مدفون می‌شوند و یکی از زیباترین و دلکش‌ترین بخش‌های شاهنامه به پایان تراژیک خود می‌رسد.

به غم‌نامه‌ی گودرز پیر، این پهلوان خردمند ایرانی، گوش فرا دهید که چگونه از این عدم مدارا و کین‌خواهی‌های نابخردانه‌ی شاهانه که منجر به از بین رفتن هشتاد فرزندش شده گلایه می‌کند:

همی گفت گودرز کین کس ندید  
 که از تخم کاووس بر من رسید  
 نبیر و پسر داشتم لشکری  
 جهاندار و بر هر سری افسری  
 به کین سیاوش همه کشته شد  
 همه دوده زیر و زبر گشته شد  
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید

که دید این شگفتی که بر من رسید  
سخن‌های دیرینه داستان بگفت  
که با داد یزدان خرد باد جفت

و در پاسخ شاه تازه بر تخت نشسته، لهراسب، که خواهان شنیدن نظر و پند وی است، یادآوری می‌کند که خاندان پهلوانیش نابود شده و بسیاری از نام‌دارترین پهلوانان ایرانی در پی جنگ‌های بی‌هوده از میان رفته‌اند:

بگفتا که گودرز من یک تنم  
که بی‌گیو و رهام و بی‌بیژنم

## سخن پایانی

این دو نمونه‌ی پیش‌گفته، نمایان‌گر رفتار به دور از خردمندی و مدارای شاهان آرمانی ایران در شاهنامه است که پایانی جز اضمحلال و تباهی در پی نداشته است و می‌توان نهیب و انداز فردوسی را از ورای آن شنید: این حکیم توس است که ایرانیان را به مدارا و داد و بخشش می‌خواند و البته سیره‌ی بزرگان و شاهان شاهنامه بر گونه‌ای دیگر است.

تمایز میان اندیشه‌ها و آرمان‌های فردوسی با رفتار شاهان آرمانی همچون فریدون و کی‌خسرو و گشتاسب و ... تا بدان پایه است که هواداران نظام پادشاهی جز با جعل و تحریفِ باورهای مبتنی بر «خرد» فردوسی، قادر به پر کردن فاصله‌ی میان شاه و شاعر نیستند؛ چه رسد به ارتباط میان سراینده‌ی شاهنامه با کوتاه‌قامتانی همچون شاهانِ پهلوی!

مهران ماهور

## منابع:

- جوانشیر، ف.م. (۱۳۶۰)؛ حماسه‌ی داد؛ انتشارات حزب توده‌ی ایران
- فردوسی، ابولقاسم (۱۳۸۷)؛ شاهنامه بر پایه‌ی چاپ مسکو؛ انتشارات هرمس

# ساختار حاکمیت در شاهنامه فردوسی

## جستاری از: سید محمد زمان دریاباری

مردم از دیدگاه فردوسی؛ تا هنگامی که ستم‌پذیرند، برف ستم بر کوه ستم‌پذیرشان می‌نشیند



در [نامه نامور شهریار](#) [دیباچه شاهنامه فردوسی / بخش ۸ / گفتار اندر فراهم آوردن کتاب]، پایه‌های حاکمیت، مردم، سرزمین و دولت است که با بینشی فهیمانه به آنها پرداخته شده است. با نگاهی به نامه شاهوار در می‌یابیم که پس از آفرینش کیومرث که بر بنیاد نوشته‌های باستانی نخستین انسان قلمداد می‌شود، کم‌کم نهادهای اجتماعی شکل می‌گیرند، تا جایی که در زمان جمشید فرزند طهمورث دیوبند، به روشنی **چهار طبقه اجتماعی** در جامعه آن روز پدید می‌آید.

نخستین آنان که بر چکاد این هرم قرار گرفته است، **کاتوزیان** یا **دینمردان** اند، اینان در آغاز فرمانبردار بی‌چون و چرای حکمران به شمار می‌آیند و در برابر دستورهای شاهنشاه سرفکنده نگونند:

همه موبدان سرفکنده نگون  
چرا کس نیارست گفتن نه چون

این گروه در همان آغاز از گروه‌های مردمی جدا شدند و به دستور جمشید، کوه را جایگاه خویش ساختند؛ زیرا که دستور او را دستور خدا می‌دانستند:

گروهی که کاتوزیان خوانیش  
به رسم پرستندگان خوانیش  
جدا کردشان از میان گروه  
پرستنده را جایگه کرد کوه

پس از موبدان، **نیروهای نظامی** یا **جنگجویان** که **نیساریان** نامیده شده‌اند. آنها چشم و چراغ پادشاه و نگهبان تاج و تخت اویند:

صفی بردگردست بنشانند

همی نام نيساريان خواندند  
 کجا شیرمردان جنگ آورند  
 فروزنده لشگر و کشورند  
 کزیشان بود تخت شاهی بجای  
 وزیشان بود نام مردی به جای

پس از نيساريان، دهگانان می‌باشند که سالار خويشتند و از دست رنج خويش روزی خود را به دست می‌آورند. آنها وام‌گذار گروه و دسته‌ای نیستند و در میان گروه‌های اجتماعی آن دوران، آزادانه‌تر می‌زیند. اینها در شاهنامه، بسودی نامیده شده‌اند:

بسودی سه دیگر گروه را شناس  
 کجا نیست از کس برايشان سپاس  
 بکارند و ورزند و خود بدروند  
 به گاه خورش سرزنش نشوند

واپسین گروه، صنعتگران‌اند که در جامعه طبقاتی آن روز فرودست‌ترین مردمان به شمار می‌آیند و همواره از ستم‌های گروه‌های فرادست بیم نکند. همه این گروه‌ها افزون بر پادشاه، به پیروی از دستورهای دیگران نیز محکومند:

چهارم که خوانند اهتوخوشی  
 همان دست ورزان ابا سرکشی  
 کجا کارشان همگان پیشه بود  
 روانشان همیشه پراندیشه بود

این گروه‌های چهارگانه، همگی سرسپرده پادشاهند که نیروی خود را وابسته به فره ایزدی می‌دانند و خود را با نیروهای اهورایی در پیوند می‌بینند. در این ساختار، هرگونه ایستادگی در برابر فرمان پادشاه، سرپیچی از فرمان اهورامزداست که در فرمان او چون و چرا راه ندارد و هر آنچه اداره می‌کند، انجام می‌پذیرد:

دو گیتی پدید آرد از کاف و نون  
 چرا نه به فرمان او در نه چون

از این روست که پادشاه در شاهنامه، مَنِشی فرا انسانی پیدا می‌کند و هاله‌ای ورجاوندگونه او را در بر می‌گیرد که هیچ کس را یارای نافرمانی از خواست او نیست و همه گروه‌ها چاره‌ای جز سرسپردگی و فرمانبرداری ندارند. افزون بر اینکه ناچار به قرار گرفتن در چهارچوب زندگی یکنواخت طبقه خويش هستند:

ازین هر یکی را یکی پایگاه  
 سزاوار بگزید و بنمود راه  
 که تا هرکس اندازه خويش را  
 ببیند بداند کم و بیش را

از این روست که در برابر ناسپاسی جمشید و روی‌گردانی او از یزدان، موبدان سرفکنده نگویند؛ زیرا که اندازه خويش را می‌دانند و یارای چون و چرا در برابر سخن اهریمنی جمشید را ندارند و در این هنگام است که فرزند مُرداس،

زمینه را برای به دست آوردن تخت و کلاه و بزرگی جمشید و دیهیم و گنج و سپاه او فراهم می‌بیند و سرانجام بر تخت فرمانروایی تکیه می‌زند.

فردوسی، با ورود به داستان فرومایه ضحاک بیدادگر، بخشی دیگر از اندیشه سیاسی خود را درباره ساختار حاکمیت بیان می‌کند و آن نقش پذیرش مردم در حکمرانی حکمران است. از دیدگاه او، زر و زور و تزویر به تنهایی چاره‌ساز نیست و ضحاک و دو مار سپاه بر دو کتفش که نماد تیغ و طلا و تسبیح هستند، تنها با پذیرش مردم است که به کردار خویش ادامه می‌دهند و تا هنگامی که ستم‌پذیرند، برف ستم بر کوه ستم‌پذیرشان می‌نشیند و این داستان تا زمانی که کوه پابرجاست، برقرار است:

ستم‌گر چو برف و ستم‌کش چو کوه  
بسی رفت برف و به جا ماند کوه

از این رو، از دیدگاه فردوسی، هیچ حکومتی بدون پایگاه مردمی پدید نمی‌آید، حتی اگر حکومتی ستم‌پیشه چون حکومت ضحاک باشد. با نگاهی به شیوه در دست گرفتن تاج و تخت جمشید از سوی ماردوش که با یاری ایرانیان و پس از تیره شدن فره ایزدی جمشید، رخ داد؛ آنچه گفته شد روشن می‌گردد:

سواران ایران همه شاهجوی  
نهادند یکسر به ضحاک روی  
به شاهی بر او آفرین خواندند  
ورا شاه ایران زمین خواندند  
کی ازدها فش بیامد چو باد  
به ایران زمین تاج بر سر نهاد  
از ایران وز تازیان لشگری  
گزین کرد از همه کشوری  
سوی تخت جمشید بنهاد روی  
چو انگستری کرد گیتی به روی  
چو جمشید را بخت شد کند رو  
به تنگ اندر آمد جهاندار نو  
برفت و بدو داد تخت و کلاه  
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

همچنین نقش آنها در پذیرش حکومت فریدون نمونه‌ای دیگر به شمار می‌آید و فریدون نیز که به ناپایداری تاج و تخت باور دارد، با اشاره به سپنجی بودن این جهان، درخواست مردم را می‌پذیرد و تاج شاهی بر سر می‌نهد و در دوران حکمرانی‌اش از راه ایزدی، بر نمی‌گردد:

چنین داد پاسخ فریدون که تخت  
نماند به کس جاودانه نه بخت

او با دادگری و دادگستری، نام نیک از خود به یادگار می‌گذارد:

فریدون فرخ فرشته نبود  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
به داد و دهش یافت او نیکویی



## تو هم داد می کن فریدون تویی

نام نیک و دادگری چنان در میان مردم گسترده می شود که حتی پس از سالیان دراز و به هنگام مرگ نوزد به وسیله افراسیاب، فردی از تبار او به نام "زو" را به حکمرانی فرا می خوانند و به پادشاهی او رای می دهند. همچنین نقش مردم در پذیرش حاکمیت چنان است که هنگام مرگ پادشاهی که او را با دل و جان دوست دارند، آرزوی مرگ خویش را می کنند، در حالی که با کشته شدن پادشاهانی که بر آنها ستم روا داشته اند، به شادی می پردازند. با نگاهی به نامه شاهوار، اثر پذیرش مردمی و استمرار آن را می توان دریافت. مردم در مرگ ایرج چنان غمگین گریان می شوند که زنار خونین بر کمر می بندند و جامه سیاه می پوشند و دیده و دلشان پر خون می شود:

همه دیده پر آب و دل پرزخون  
نشسته به تیمار و گرم اندرون  
همه جامه کرده کبود و سیاه  
نشسته به اندوه در سوگ شاه  
چه مایه چنین روز بگذاشتند  
همه زندگی مرگ پنداشتند.

برگرفته از وبلاگ "دادگستر جوان"

<https://daryabary.persianblog.ir>



## مهدی فتحی و من (۲)

یادمانده‌هایی بیادماندنی از شهاب موسوی زاده



زنده یاد مهدی فتحی؛ بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون

(۲۵ آذر ۱۳۱۸ - ۲۹ اسفند ۱۳۸۲)

**ارژنگ:** "مهدی فتحی و من" عنوان نوشتار ارزنده استاد شهاب موسوی زاده، نقاش پیشکسوت ایرانی ساکن آلمان و حاوی یادمانده‌های بیادماندنی او از دوران همکاری و رفاقت دیرینه‌اش با زنده یاد مهدی فتحی، چهره نام‌آشنای تئاتر و سینمای ایران و بزرگانی چون سعید سلطانپور و دیگران... است که بنا به درخواست نویسنده، بدون ویرایش معمول و کوچکترین تغییری، انتشار می‌یابد. بخش نخست این اثر پرکشش و خواندنی به مثابه سندی زنده و دارای ارزش تاریخی، در شماره پیش انتشار یافت و اکنون بخش دوم آن را از نظر می‌گذرانید.

\*\*\*

- من شمارا ترک می‌کنم و یک ساعت دیگر سر محله منتظر شما هستم....

ما هردو حیرت زده او را می‌نگریستیم و نمی‌فهمیدیم چه منظوری دارد و چرا نمی‌خواهد با ما داخل شود... و چرا ما را تنها می‌گذارد... ما در یک حزن و عزلت ناگهانی رها شده بودیم... مهدی تاب نیاورد و گفت:

- رسول جان بهتر نیست بریم دکتر... بعدنم میتونیم بریم دیدن خان...

او به شوخ طبعی و لبخند زیرکانه ای برکنار چهره اش گفت:

- نه مهدی جان... چیزی نیست... عادت دارم....

که هر سه به خنده در آمدیم و گویا احساس او را درک کردیم....

من در سالیان کودکی گزارشی از رادیو شنیدم بودم مبنی بر مصاحبه ی خبرنگار رادیو با سرهنگ سردار ملی پسر ستارخان قرچه داغی که پس از قتل ستار خان رهبر انقلاب دمکراتیک ایران که اولین انقلاب دمکراتیک آسیا بود بدست پیرم تروریست معروف حزب دانشناکسیون ارمنستان و افسر قزاق رضاخان میرپنج قلدر معروف ارتش محمد علیشاه درباغ ارک تهران... هنگامیکه ستار خان رهبر انقلاب ایران بسان میهمان پایتخت انقلابی در تهران سر می‌برد

و ..... من در آن روزگار گویا هفت هشت سالی بیشتر نداشتم شاید بیشتر و باید روزهای کودتای ۱۳۳۲ شاه میبوده باشد... خفقان را احساس می کردم... صحنه های تظاهرات مردم و کارگران و زحمتکشان را دیده بودم... حتی شاهد کشتار مردم بدست سربازان ارتش کودتا نیز بودم و به این سببها یک طرفداری بی چون و چرا از مردم جان مرا امباشته بود و هنوز هم خالی نشده است و فکر میکنم چنین بماند... واز مهدی فتحی نیز که شاید در آن روزگاران چهارده پانزده ساله بود و خود کارگری می کرد و بمدرسه نیز میرفت که بعد ها آنرا هم رها کرده بود و دیگر ناچار باید کار میکرد تا مادرش زندگی آسوده تری می داشت و نیز برادر کوچکش می توانست به تحصییل ادامه دهد... می رفت ولی حتی نتوانسته بود بدانشگاه برود و حتی شاید نتوانسته بود دبیرستان را بپایان برساند و بویژه تنگدستی و بیماری پدر و سپس مرگ او سبب شده بود که بکارهای گوناگون روی بیاورد تا بتواند بکمک برادر دیگرش نیازهای زندگی مادرو برادر کوچکتر را برآورده کند و شاهد بودم که او به برادر کوچک خود چه عشقی می ورزید و البته در برابر مادر بسان یک کودک وابسته نیازمند میشد... نیازمند او بود... او همه ی خواست های مادر رنج دیده و عذاب کشیده ی خود را مافوق جهان می دانست... چیزی نبود که او بخواهد و مهدی فتحی آماده نسا زد... و مادر هم چیزی نمی خواست خارج از توان او...

او اگرچه به پزشکی عشق می ورزید اما این عشق در حد یک آرزو باقی ماند و سپس فراموش شد... مهدی فتحی بطور آگاهانه شاهد حرکت توده های مردم و برآمد جنبش کارگری در یکی دوسال ابتدای دهه ی هزار و سیصدوسی بوده است... او تنها یکی دوبار از آن سالها یاد کرد و آنهم به همین اختصار که من اشاره کردم... من از زندگی او پیش از آشنائیش با تئاتر آناهیتا تقریباً چیزی نمیدانم...

زندگی من نیز پوشیده بود در نا آگاهی اجتماعی که نسل مرا در دوران خشن یک دیکتاتوری احمقانه و غضبناک و وابسته به سرمایه داری جهانی در بر گرفته بود و آماس می کرد تا آنجا که حاکمیت پول را با قدرت ابلیسی بانک و بیرحمی عزرائیلی ارتش بنام گلوبالیزیشن (جهانی کردن که زیر نام جهانی شدن عمل میکند) تحکیم کند و شاید این آخرین دوره ی حکومت بورژوازی یا حکومت سرمایه است که هیبتی غول آسا و دهشتناک دارد... تمام دریچه های روشنی را بسته بود تا آنکه باز کوشش اجتماعی که نمایشهای ملی گرائی شاه از درو دیوار و شب و روز زندگی می بارید و من نمیفهمیدم که ستارخان چه کسی می بایست بوده باشد که زندگی پسرش ارزش گزارش در رادیو را می داشت

او رفت و من فقط توانستم با صدائی که برای خودم غریبه بود و نمی دانم چگونه بود گفتم:  
- دوساعت دیگر...

او بازگشت و ما را که بهت زده و بیچاره بر درب خانه ی ستار خان ایستاده بودیم...  
نگریست و با لبخندی کم و بیش مرموز به ما نگریست و گفت:  
- دوساعت دیگر...

مازادر ناگزیری رها کرد و رفت... او زنگ در را فشار داده بود...

روی درب سبز رنگ ، یک صفحه ی برنجی براق بیضی شکل نصب شده بود که چشم را به همراه سبز در بشدت می زد و می آزد... رفیق ما در انتهای پر آفتاب کوچه پهن ناپدید شد و ما گویا در جهان غریبی در یک سکوت دردناک و سبز رنگ که برق طلائی زشتی داشت گرفتار شده بودیم و نه پس و نه پیش می توانستیم شد...

پس از یک تاریخ گذر دردناک بر من و مهدی سکوت شکل دیگری گرفت و ما فوراً دانستیم که در این شکل جدید سکوت ما صدای چند جوان را می شنیدیم که می شد تصور کرد به شادی با توپ بازی می کنند... و چون نمی توانستیم آنرا باور کنیم نمی توانستیم هم آنرا بشنویم... و همراه ایجاد این سکوت بسیار پیش پا افتاده (واقعاً سکوت

پیش پا افتاده ای بودو با جمله های بعدی فهمیده میشود منظورم چیست) ناگهان درب سبز رنگ باز شد و ما که ابهتی را نیز می خواستیم احساس کنیم(در سال های پیش ازین دیدار من پرده ای کشیده ام با این موضوع که در کنار حوض خانه ی ستار حیدر افشار برای او کتاب می خواند...شب است و مادر ستار خان در بهار خواب دورتر نخ می ریسد...چون ستار خان سواد باندازه ی کافی برای خواندن متن های انقلابی نداشت حیدر افشار که یک نظریه پرداز بسیار هشیار و همرمزمن لنین بود برای او ادبیات انقلابی را می خواند و تشریح می کرد...در این پرده من خانه ی ستار خان را تخیل کرده ام...درخت اناری بر لب حوض و چراغ نفتی بر روی هره ی حوض و بهار خواب و دنگال حیاط\*...در برابر درب خانه ستار خان در امیر خیز من چه حال و روزی می بایست میداشته باشم...این پرده را مهدی فتحی هم دیده بود و او در روزهای کار بر آن پرده گهگاهی در کنار من بوده است که هرگاه ساعت ها می نشست و رفتار مرا می پائید...و این بود که اونیز بر درب خانه ی ستار قرچه داغی حتما میبایست همین حال و روز مرا میداشته بود) در عوض مرد جوانی در برابرمان قرار گرفت...بسیار درشت پیکر...چاق...با یک پیراهن زیر رکابی و یک شلوار پیژامه ی آبی رنگ و نو نوار و بدنی بیش از حد سپید...موهای سیاه و بسیار صافِ او یکبر بروی پیشانی و بر چهره ی او ریخته بود و دانه های درشت عرق از آنها هم فرو می چکید...و انگشت بزرگ اشاره ی دست چپش در یکی از سوراخ های بینی می چرخید...دیدار او بسیار چندش آورو بسیار مضحک بود...از پس اندام فربه او می شد دید که چند دختر و پسر جوان با لباس های ورزشی مدرن که من هنوز در تهران بر تن هیچ احدی و پشت پنجره ی هیچ مغازه ای ندیده بودم در دوسوی تور والیبال به انتظار ایستاده اند...

او از برور یخت ماحدس زد که ما تبریزی و آذری نیستیم واز نظر او ترک زبان هم نمی توانستیم باشیم.لذا با لهجه ی بسیار غلیظ ترکی خود را معرفی و بما تعرف کرد:

- سرداری مللی بفرمایید...

او خودش را معرفی کرده بود... (نام سردار ملی پس از سرکوب انقلاب و با استقرار حکومت رضاخانی برای بزرگداشت ستار خان بسان نام خانوادگی خاندان او انتخاب و در مجلس نیز تأیید شد) و ما هاج و واج...هر دو از باز شناخت احساس های خود در آن لحظات باز مانده بودیم و نمی توانستیم چیزی بگوئیم...

- برای مواحیبه تشریف آوردید؟...تیلی ویزیون؟...ایجازه ویفرمایید...

وهمانطور که انگشت در بینی می گرداند برگشت که برود و هنگام که نیمرخ بمادداشت توانستیم تمام رخ یک اتومبیل باصطلاح کورسی قرمز رنگ دو نفره را ببینیم...او در رابست و رفت...و ما صدای جوانان را دوباره در سکوت ، باز شنیدیم...اینبار سکوت ، آن ژرفای اولی را نداشت...بوئیه صدای جیغ و بیداد دخترکان در آن ناسکوت زشت ، چندش آور بود...نمی دانم چقدر گذشت...گویا من و مهدی از یکدیگر می گریختیم...و بهیچ وجه به یکدیگر نمی نگریستیم...گویا از یکدیگر شرم داشتیم...و هنوز همه چیز برای ما غیر قابل درک...

پس از چندی گوشه چشمی بیکدیگر که آیا همه چیز را همانطور که هست بنهیم و برویم که صفحه ی بیضی در دوباره برقی برداشت و در سبز باز شد...ما فربه اندام او را در برابر خود یافتیم...انگشت هنوز در بینی می گشت...واما پیراهن آبی و پیژامه ای نو ببر کرده بود و همه ی

\* این پرده را من در همان سال ها به آذر و محمود دولت آبادی پیشکش کرده ام...وگویا اکنون بر دیوار خانه ی ایشان آویزان است...

دیگر اینکه من این کار را به نورالدین فرهیخته نشان دادم و جويا شدم که آیا طرح خانه درست میبود...و او آنچه در کودکی دیده بود

همین بود که من در خیال بر پا کرده بودم...

تکمه های آنرا نیز بسته بود... خط های تاخوردگی که در بسته بندی برپیراهن نقش می اندازد او را هم بنوعی بسته بندی کرده بود...

- بیفرمایید...

و بدن خود را کنار کشید و راه اندکی باز شد که ما داخل شویم... جوانان در حیاط نبودند... و اتومبیل فرصت کرده بود با همه ی غرور به تنهائی بدرخشد... ما با احتراز از برخورد با بدن او یکبری از کنار او اول مهدی و پس من گذشتیم و او با سرعت به پیش ما افتاد و ما را بسمت خانه ی بزرگی که در میان چند کاج بلند قرار داشت هدایت کرد...

- موصاحبه... تیلیویزیونی میلی...

و اینهارا تکرار می کرد و می رفت... و ما سکوت اختیار کرده بودیم... و من بدو علت... یکی اینکه پا گذارده بودم به خانه ی رهبر کبیر انقلاب سترگ ایران که سال ها در تخیل خویش در کنار او زندگی کرده بودم و در جستجوی او و یا نشانه های او بودم... من می خواستم اثر دست های او را بر دیوار ها ببینم... می خواستم جای پای او را بر قزاقی فرش کف حیاط لمس کنم... می خواستم صدای او را بشنوم که با ترکی آذری سخن می گفت... صدای نفس او را بشنوم... دست های استخوانی و انگشتان کشیده اش را در دست بگیرم... و ساعتی را نه دیگر در خیال، در کنار او زندگی کنم... و دیگر اینکه... ساختمان بیقواره ی بزرگی که در میان حیاط بر پا شده بود با سنگ های معروف به تراورتن و پنجره های آهنین و شیشه های رنگین و هم درهای آهنین و سنگین... حیاط که قسمت بزرگش با سنگ های صیقلی پوشیده بود بطرز چندش آوری نو بود و بخشی که خاکی بود تقسیم به زمین های ورزشی شده بود... سه درخت تنومند و افراشته ی کاج گویا نشانه ای از روزگار زندگی ستار رزم آور بود... ستبرومهرانگیز... اما نیز سر افکنده و اندوه زده...

دلگرفته بود و هنوز لیکن در جستجوی نشانی از او... به راهروی سفید گشادی وارد شدیم و در آن درپس جناب آقای سردار ملی وارد سالن بزرگی که دو تکه ی عمود برهم داشت و از لحظه ی اول می دیدیم که مبل های درشت با روپوش سفید سراسر پای دیوار ها کنار یکدیگر قرار دارند و جناب با سرعت افزودند با دست چپ از روی دو مبل در انتهای تکه ی عمود به ورودی اتاق با حرکتی تیز روپوش هارا برداشت و آنها را در پشت خود پنهان کرد و:

- بیفرمایید... بیفرمایید روپا وانسیسین خسته میشین... هم اکنون جینابی سرداری میلی تشریف فرما میشن...

و برای اولین بار لبخندی چهره ی گرد و بزرگ او را فراگرفت... مهمان نوازی؟... و از اتاق بیرون رفت...

باز من و فتحی از نگاه بیکدیگر احتراز می کردیم... گویا آتروز برای ما یک رنج شرم آور در تقریر زندگیمان بود... سر بزیر داشتیم و در اندیشه ای با خود می جنگیدیم... و من گویا در یک خلاء تنگ قرار گرفته بودم... اما هر دو یک امید داشتیم... بزودی افتخار دیدار پسر ستار خان را بدست می آوردیم...

جناب آقای سردار ملی باگیلاس های شربت بر یک سینی وارد شد... و در تعارف با ورزشی تحسین برانگیزی سینی را روی دست های فربه و بزرگش می گرداند... نشان از تمرین مهمانداری کثیرالجمع...

باز ربع ساعتی گذشت... و ناگهان جناب آقای سردار ملی با اندام فربه و کشیده ای، با سینه ای پر باد و گردنی افراشته، در حالیکه چشمانش به سقف سو داشت اگرچه سقف را هم حتی نگاه نمی کرد از در بدرون ظاهر شد و خبردار ایستاد و با صدای بلند تر از پیش و بسیار محکم گفت:

- جیناب سرهنج سرداری میلی... تشریف فرما می شون...

و بایک لرز و گردشی در صدا که آنرا شکوهی و آهنگی با ابهت می داد...

دقایقی گذشت و ما که برپا خبردار ایستاده بودیم می توانستیم حالت مسخره ی جناب سردار ملی جوان را خوب ببینیم... او دست راست خود را به سمت مبل بزرگی کشیده بود که در روبروی ما و اما تقریباً سیصد متر دورتر قرار

داشت... بالاخره دیدیم که او بدون اینکه حرکت آنرا تغییر دهد... با تمام بدن... حیرت انگیزا... با یک احترام عجیبی خم شد و در آن پیرمردی با اندامی درشت و لیکن خمیده وارد شد و بدون اینکه بما بنگرد بسمت مبلی رفت که معلوم بود همیشه در برابر مهمانان بر آن می نشیند من تاب از دست دادم و بسوی او پیش رفتم و به زانو بر زمین تا خوردم و پس در پیش پای او بر زمین بوسه زدم... و احساس کردم که مهدی این کار مرا زائد میدانند... از حرکت اندام او احساس کردم... او به پیرمرد نزدیک شد و با او دست داد و سرش را کمی پیش او خم کرد.....

پسر ستار خان همان جلو بر مبلی نشست و با دستمالی تقریباً سپید که از جیب عبا بیرون آورده بود (او عبا بر روی کت و شلوار معمولی ببرد داشت) اشک چشمان خود را زدود و بلافاصله در حالیکه ما هنوز سیصد متری را که برای استقبال اواز میزی که شربت هایمان بر آن قرار داشت دور شده بودیم باز نپیموده بودیم بسخن آغاز کرد:

- بعله... من دوازده ساله بودم... که البته پدرم قهرمان بود... که علی آقا نوکر

پدرم مرا به نزد پدرم آورد که بر اسب خودش پدرم سوار بود و برای کار های قهرمانی آماده بود و پدرم به جنگ دشمن خونخوار می رفت... پدرم مرا بوسید و از من خداحافظی کرد... بعله پدرم قهرمان بود و قهرمان بزرگی بود... قهریمان مللی بود... و من پسر بچه بودم... پدرم را دیگر ندیدم... علی آقا ما را با مادرم و خواهرانم و همه ی خانواده از تبریز بیرون برد و در دهی زندگی کردیم... آنقدر زندگی کردیم تا خبر آمد که پدرم که قهرمان بود شهید شده است... اینست که دیگر چیزی بخاطر ندارم... آقایان برای موصاحبه تشریف آوردند؟ از طرف تلویزیون میلی تشریف آوردند؟ بعله من خاطره ی زیادی ندارم... بیچه بودیم دیگه... حالا هرچی جینابعالی سوئال اگر دارن بفرمایند... با کمال میل جوابشان را میگیرم البته...

او از ما سوال می کرد اما خطاب به سوم شخص جمع... چه باید می کردیم... او دوباره دستمال از جیب بیرون آورد و اشک چشمان پاک کرد... ما هم که هیچ جوابی نمی توانستیم بدهیم... شرم و خلاء درون هردوی ما را انباشته بود... گویا هم در کابوس بیخودی با خود کلنجار می رفتیم... هردو ساکت بودیم و من خود را سرزنش می کردم از اینکه زمین را در برابر او بوسیده بودم... او هم که اصلاً در انتظار جواب ما نبود...

من البته آماده ام که موصاحبه کنیم... و خداوندگار عالم شاهد است که او... ابوی بزرگوار... پدر ما قهرمان ملی بلکه هم سردار ملی بود... و البته خداوندگار عالم حفظ کند اعلیحضرت را که البته ما را در همان بچه که بودیم... پدر این اعلیحضرت بدرجه ی سرهنگی موفتخر کرد...

همه چیز روشن شد... ما می دانستیم که او درجه ی سرهنگی دارد اما... نمی دانستیم چگونه و چرا؟... حال همه چیز روشن شد...

در قتل ستار قرچه داغی رهبر کبیر انقلاب و انقلابیون همراهش در تهران در پارک اتابک تروریست ضد انقلابی ارمنی پیرم خان داشناک از رهبران حزب ناسیونالیستی فاشیستی دانشناکسیون ارمنستان و اولین رئیس پلیس ایران بیاری فرمانده ی فوج قزاق بریکاد سلطنتی محمد علیشاه قاجار رضا خان میرپنج مشهور به رضاخان شصت تیرو رضا خان قلدر و بویژه بعدها شهره به اعلیحضرت قدر قدرت رضاشاه پهلوی شرکت داشتند فتحی بمن اشاره کرد و هردو برخاستیم و تازه متوجه شدیم که همان سکوت کریه که با صدای جیغ و غال دخترکان ژرف تر می شد برپاست و از پنجره بزور خود را بدرون و بسمت گوش ما میفشرد...

بدستور رضا خان مسلسلچی (و غداره بند معروف دیویزیون قزاق) لقب سردار ملی که روزی مردم در یک انجمن انقلابی در تبریز برای ستار خان گزیدند (و هم برای باقر خان لقب سالار ملی را بجای نام خانوادگی او برگزیدند)

\* البته متوجهی که این یک اقرار در اندازه ای طنز آلود است...

ازینرو فرزند او و نوه ی او نیز سردار ملی نامیده شدند و به فرمان مطاع ایشان بفرزند ستار خان از همان کودکی درجه ی سرهنگی در ارتش ایران دادند و او را از همان کودکی (در سیزده سالگی) به تریاک آلودند و با مهر بسیار معتادش کردند و البته شاید از نوشته ی من روشن است که پهلوی و ضد انقلاب چه بلائی بر سر این خاندان ارجمند آورده است... و تا آنجا که من می دانم.. تنها دختر ستار خان و نور الدین فرهیخته فرزند او حیثیت انقلابی و مردمی ستار کبیر را والا نگهداشته اند... درود بر آنان....

وقتی رفیقمان آقا رسول را دیدیم... هر سه... ساکت بودیم... نگفته همه چیز بین ما روشن بود و من و فتحی در آن روزها و سپس هم هرگز درباره ی آن دیدار گفتگو نکردیم...

روزی به باغ بزرگ شاهگلی تبریز رفتیم... آبکند بزرگ معروفی در آن است که در میان آن قصر نقلی کوچکی گویا برای یکی از معشوقه های یکی از قجرها و گویا مظفر الدین میرزا برپا شده بوده است که هنوز برجاست... این قصر نقلی که هشت بر است و در میان آب یک زیبایی ویژه دارد... در واقع در بر شمال غربی باغ ساخته شده است و بنام قصر شاه گلی مشهور است...

باغ بسیار بزرگ، گویا در سمت شمال تبریز قرار دارد و اینسو و آنسویش پیدا نیست... من نتوانستم به تحقیق یا به تخمین مقدار شجره گل و مل و گیاهی که بانوی قجر برای تنفس و ارضاء حس زندگی و شادمانی و زیبائی خود نیاز داشت چقدر میبوده است... رفت و آمد با اتومبیل در آن باغ که شاه گلی نامیده می شود آزاد بود و در آن هر خانواده یا گروه گردشی می توانست آنقدر گردش کند تا گوشه ای دنج بیابد و بساط گردشی زندگی را بپا کند... ماهم چنین کردیم... کنار یکی از خیابان هارا انتخاب کردیم که رفت و آمد در آن زیاد بود و می توانستیم با مردم حشرونشر داشته باشیم...

روز بود و رفت و آمد بسیار زیاد و ما تا ظهر به تماشا پرداختیم (و گهگاهی هم من به طراحی مشغول شدم که بهترین طرز است برای من که بتوانم به مردم نگاه کنم)... ظهر دیدیم از هر سوئی... بوئی... بوی کباب و یک سکوت مقدس گرسنگی تحریک شده از بوی کباب همه ی باغ را فرا گرفت... من و مهدی چیزی تهیه نکرده بودیم... هاج و گرسنه (و آنهم گرسنگی ناگهانی و بی رحم) به اینسو آنسو نگاه کردیم و مردان را دیدیم که به باد زدن مناقل\* و زنان را دیدیم که به آماده کردن وسائل لازم سفره مشغولند... و هردو با دیدن سبزی خوردن و گوجه فرنگی های بسیخ کشیده و در انتظار کباب شدن یک احساس بدبختی و حتی دیوانگی بشمان\* دست داده بود... مهدی گفت:

- انقدر قشنگه که آدم دلش می خواد جای گوجه ها کباب بشه...

- منکه کباب شدم...

مشغول کباب شدن بودیم و گرسنه که... که... ناگهان سعید سلطانیپور را دیدیم که با جستی چست از روی باغچه ی کوچکی که در پیش ما و بین ما قرار داشت بسمت ما پرید و ... یک یک ما را به عشق بزرگی که همیشه نسبت بدوستانش در دل داشت در آغوش گرفت و فشرد و بوسید و البته مهدی فتحی را بیشتر و با او دلگرم تر که یار پیشین بودند... دیدار او آنقدر غیر منتظره بود که مجال سخن نمی یافتیم و بوسه و یکدیگر را در آغوش هم فشردن حتی وحشیانه بود... ما میدانستیم که او را دستگیر کرده بودند و میبایستی او در زندان می بوده باشد و در میان بغض

\* جمع من در آوردی منقل

\* در کُردی منظور بهمان است

عمیق و حقیق گریه و قهقهه ی خنده و نفس و تنگی نفس معلوم شد که درست سه روز است که از زندان آزاد شده بود:

- همین پریروز اومدم بیرون... و فوراً بمادرم گفتم بریم بگردیم... بریم تبریز و شاگلی...  
- مادر کجاست؟

- اونطرف ها... باید پیداش کنم... من ده دقیقه که برای شما ها دست تکان

می دم و صداتون می کنم... حواس هردوتون پرت بود... کجا بودین؟

مهدی با صدای خش دار و حسرتبار و کمی به عمد بمتر گفت:

- رو منقل کبابا...

و همگی به قهقهه خندیدیم... سعید دستش را روی شانه ی مهدی گذاشته بود و با شادی بی پروای همیشگی خود می خندید... که مردی بما نزدیک شد و با لهجه ی آذری اما بکلام فارسی (و او نیز با خنده ی بسیار شاد) گفت:

- بفرمائید سر سفره... یک استکان با ما نوش جان کنید...

سعید فوراً موضوع را در ک کرده بود اما مادوتن... ما نمی فهمیدیم او چه می گوید... برای ما قابل درک نبود که او ما را به خوردن نهار دعوت می کند... و نه که انتظار نمی داشتیم... بلکه حتی انتظار هم می کشیدیم که کسی ما را به

یک قاضی پر از ریحان و سبزی و کباب دعوت کند... و ناگهان:

- بفرمائید دیگه... سرد می شه دیگه...

و برای ما همه چیز روشن شد... بهترین کبابی که تا آن روز خورده بودیم و پس از آن خوردیم... اما سعید مارا بدرود گفت و خواست که در عصر خنکا یکدیگر را باز ببینیم که مادرش بتواند گرما را تاب بیاورد... و آن مرد آذری که او

نیز سعید نام داشت و همسرش که شعله و همه ی خانواده اش... پیر و جوان از رفتن سعید اظهار دلگیری کردند...

در عصر دیدار دیگری با سعید و مادرش داشتیم... آنها یک سبد بزرگ غذا و میوه و نوشابه به همراه داشتند... (آن خانواده ی آذری که می توان اعضای آنرا نمونه ی مردم آذربایجان شناخت رفته بود) و سعید با خنده ی زیبای خود

بصدای بلند می گفت:

- آمدیم به گرسنه ها کمک کنیم...

و مادرش:

- آخ این چه حرفیه؟ خجالت بکش تورو خدا...

و او نیز می خندید... ما هردو دست نازنین او را بوسیدیم و او چهره ی مارا و مهدی را به آغوش فشرد...

مادر در کنار اتومبیل بر پتوئی نشست و مشغول به آماده کردن سفره ی غذا شد و ما... مهدی پیشنهاد کرد:

- بریم چرخ بزنیم...

به سمت تپه ی سنگی عظیمی که خودی می نمود رفتیم... در هر گردشی به گرد عظیم تپه به سمت بالا پناهگاهی در برابر آفتاب میدیدیم که در آن جمعی بویژه از پسران جوان و در برخی از دختران جوان را دیدیم که سرودهای

میهنی فارسی و بویژه آذربایجانی می خواندند و گهگاه می شنیدیم که برخی از جمله های سرود را با صدای کمتری ادا می کردند... و آن جمله ها انقلابی و علیه استثمار و زندان بود... (من و مهدی با خواننده ای آشنا بودیم که آذری

بود و گهگاه شده بود که این سرود های انقلابی را بخواند و برای ما ترجمه کند) ما بوجد آمده بودیم و می خواستیم که همراهی کنیم... اگرچه نمی توانستیم... برخی از جوانان اگر ما بدیشان نزدیک می شدیم سکوت و چهره دژم می

کردند و ما را بدینسان از خود می راندند...



ما چهار تن تا نیمه های شب در کنار هم بودیم...سعید و مادرش بما بدرود گفتند که می بایستی می خوابیدند تا برای سفری که فردا در پیش داشتند آماده می بودند...  
پس از آن سکوتی و بعد من اشاره کردم که:

- این مردم نمیدانند من در کنار چه کسی گام برمیدارم...

مهدی فتحی برگشت و با یک ژست تئاتری آشنائی گفت :

- که مثلاً جناب آقای ایوان ایوانویچ محترم کنار چه کسی گام برمیدارین؟...

و در ادای آخرین کلماتش انگشت اشاره اش را بسوی من گرفت و چهره اش را تا عضلات لبان پنهان در زیر سبیل پرپشتش جمع کرد و سرش را به علامت سوال تکان داد. و تکرار کرد:

- کنار چه کسی...؟هان..

و باز انگشت اشاره اش را بسمت من نشانه رفت و به تهدید تکان داد و عضلات صورتش را

باز تا مرز لبان پنهانش جمع کرد که یک بیان نفرت بود و سرشار از فروتنی...سرشار از فروتنی...و من از خنده و شرم نمی توانستم کوچکترین کلمه ای را بیان کنم...

روز دیگر به قنادی رفتیم و از رفیقمان خواستیم که ما را به قهوه خانه ای ببرد که در آن عاشق ها می نواختند و می خواندند...ما می دانستیم که فقط در یک قهوه خانه در تبریز و فقط یک گروه عاشق ها هنوز می سراید و دیگر ازبیشمار آنها در تبریز نشان زیادی نیست...

او دلی به آن نداشت...بعد آنرا درک کردیم...

او نشانه بما داد و قهوه خانه را یافتیم... پشت باغ شهرداری در خیابان پهلوی می بوده است...هر دو وارد قهوه خانه شدیم که مردم زیادی در آن جمع نبودند...هنوز مانده بود تا عاشق ها بیایند...و کسانی که نشسته بودند و کسانی که وارد می شدند ما را به ناراحتی می نگریستند...چیزی نگذشت که دیگر جای نشستن برای کسی نماند...  
بالآخره قهوه چی که البته با یک دلگرفتگی دو چای زیپو بر ما منت نهاده بود از ما پرسید برای چه آنجا نشسته ایم...ما گفتیم:

- برای عاشق ها...

- عاشق ها شاید نیابند...غذا نمی خورید؟

و ما تقریباً دو ساعت بود که در انتظار بودیم و موضوع هنوز دستگیرمان نشده بود...

- چرا...می خوریم...دو تا دیزی...با پیاز مفصل...

لبخندی جلی بر چهره ی قهوه چی درخشید...و اما در همین لحظه عاشق ها وارد شدند و مردم که دیگر جای نشستن هم نداشتند یاشاسین...یاشاسین محموت...یاشاسین گول آقا...یاشاسین سَحْمَت آقا...فریاد می زدند و آنها اما صاف به ما دو تن خیره بودند و حیرت زده و کمی دلخُرد\* ما را می نگریستند...ما غریبه بودیم برای آنان...

یکی از آنان سازی در دست داشت و یکی دف کوچکی و دیگری دو نای...

هنگام که آنها می خواستند بنشینند همه به احترام ایشان برخاستند و ما هم همچنان...و من در اینجا دانستم که سه چاهار پایه که بررویشان تشکچه ی کوچک و نرمی کوبیده شده بودویژه برای ایشان بود و کسی حتی تمایلی به نشستن بر آنها نشان نمیداد...

\* زنده باد محمود...زنده باد گُل آقا...زنده باد زحمت آقا

\* بنظر من دلخورد تلفظ درست دلخور است

آنها به آرامی حرکت می کردند و با هیچ کس سخن نمیگفتند و فقط با قهوه چی نگاه های پرس و جو و سرزنش رد و بدل می کردند... ما تکلیف خود را نمی دانستیم در حالیکه بتدریج احساس کرده بودیم که این هوای سنگین بخاطر حضور ما در آنجاست...

بلاخره قهوه چی نهار ما را آورد که اگر زهر می آورد بهتر بود... و اینرا مهدی گفت... به هولناکی و خوف یک جنایت بود آن چه که ما برای خوردن آن آبگوشت زهر مار میبایستی بخود تکان میدادیم... صد چشم ساکت و بی نور و غریب بما دوخته بود و از همه ی آن خوف انگیزتر... نگاه آن سه عاشق بود که درست روبروی ما و خیره بما بود... ساعتی در این برزخ و بیچارگی ما گذشت... من هرگز خودرا آنقدر بیگانه احساس نکرده بودم و بعد ها که از مهدی پرسیدم... او هم همین احساس را می داشته است... ساعتی در این برزخ و بیچارگی گذرانیدیم... هیچکس سخنی نمی گفت و همه به ما دوتن می نگریستند و ما تاب می آوردیم... شنیدن موسیقی عاشق ها آنهم آنطور که در برابر تو بنوازند... آرزوی چندین ساله ی ما دو تن بود...

عاشقها سر بهم آوردند و پچیچه ای کردند و برخاستند... تکانی بالأخره در جمع ایجاد شد و عاشق ها ساز هارا بردست گرفتند و پنجه ای و نفسی گرفتند و ناگهان با یک آهنگ باور نکردنی آغاز بنواختن کردند... آهنگ مرغ سحر... و چنان با شیوایی که ما هردو قلبمان می لرزید... قلبمان می لرزید... میخکوب شده بودیم... ما بارها این آهنگ را با ساز لطفی و علیزاده و صدای ناصح پور و صدای خودمان که به جمع می خواندیم و بشور می آمدیم شنیده بودیم... چنین نوازشی آنطور که آنها برسازی دادند هرگز ندیده بودیم و چنان نغمه ای که برمی خاست شنیده بودیم... میدانی چه بلائی بر سر ما آمد؟... ما در اوج لذت بودیم که آنها هر سه باهم به لهجه ی بسیار فشرده ی آذری اما با واژه های فارسی که معلوم بود برای ادای آنها تمرین بسیار زیادی کرده بوده اند و به آهنگ مرغ سحر بیچاره آواز خواندند:

زینده بوود... شاهی شاهان

تا ابد الدهر... بیماند جوان

نشکند او... پایی تختش

زینده باد شاه...

زینده باد شاه...

مهدی نگاهی سرزنش بار و تلخ بمن کرد (چون من همیشه اصرار کرده بودم که عاشق هارا ببینیم) و من شرمزده و گزیده ی افعی... سر بزیر افکندم...

ما برخاستیم... ده تومان بروی میز انداختیم و با خاری در دل از آن قهوه خانه خارج شدیم... فقط در راه بازگشت به تهران بود که در باره ی آن گفتگو کردیم و پذیرفتیم که آنها حق داشتند و همه ی رفتارشان کاملاً منطقی و درست بوده است... آنها کاری بر ضد ما نکرده بودند... و حتی دریافتیم که آنها ضد شاه و استبداد احمقانه و خونین شاه بودند و با هشیاری انقلابی در حد درک خود از خود و مردم و ادامه ی ماندگاری آنقهوه خانه محافظت می کنند... و ما پس از آن از آن دیدار بسیار خرسند شدیم و خرسند ماندیم... بعد از آن هم از رسول آقا شنیدیم که برای ایشان بیگانگی ما مورد ضن بوده است و نه فارس بودن ما... که حتی اگر در آنروز یک آذری بیگانه هم در آن قهوه خانه حضور می داشت عاشقها همین رفتار را می داشتند...

ساواک\* در تبریز با چنگالِ هرروز تیزتر، مردم را می درید...

ما دریافتیم که رفیق ما آقارسلول برای یک پژوهشی می بایست به سفر می رفت و نیزبعدها دریافتیم که او پژوهش برجسته ای در دو هزار صفحه در مورد بابک خرمدین بانجام رسانده...ومن در سفر سال پیش به ایران(دردمردادماه ۱۳۸۲) دریافتیم که پژوهش او بپایان رسیده بوده است و اوخود نیزچند سالیست که از جهان رفته است...من آرزو می کنم که پژوهش او روزی منتشر شود...

مهدی روزی در زمستان سال ۱۳۴۹ دست مرا گرفت و به نزد سیاوش کسرائی\* برد...بعد از ظهر دلگیری بود...هم اینکه یک پائیز زشت دیگر آغاز می شد...هنوز درد کشتار بزرگِ سیاهکل بدست قاتل مردم محمد رضا پهلوی که بنام شاه حکومت می کرد بر مردم ایران تازه بود...خانه ی کسرائی، روبرو در انتهای یک کوچه ی پهن بود...همسر او در رابروی ما گشود...با صمیمیتی بویژه با مهدی پرس و جوی حال و احوال کرد و ما را به اتاقی در گوشه ای از خانه هدایت کرد... و در راه گزارش داد که سیاوش بشدت سرما خورده است و اینست که در اتاق خواب بستریست... سیاوش در تختخوابی بموازات ورودی اتاق، خود را گرم پوشانده بود و عینکی بر نوک بینی داشت و کتابی دردست و چون در انتظار ما نبود چشم از کتاب بر نگرفت و پرسید:

- کی بود دم در...

مهدی با لبخنده ی با حیای زیبای خود که در پس سبیل پر پشتش نهان بود و با شوخی طنز آمیزی گفت:

- سگِ رامی شده ایم...؟

و بر کلمه ی رامی شده ایم تکیه ی ای با کشش داشت که طنز را به شوخی نیز بدل می کرد...و این لحن همیشگی او بود هنگام که طنز و شوخی را می آمیخت...

سیاوش کسرائی از شنیدن صدای مردانه و آشنا اما غیر منتظره جا خورد و با مهر پُری رو بما گشت و:

سلام سلام...درود بر تو...فتحی جان...درود بر تو...بیا بیا

و خود را کمی کنار کشید که مهدی بتواند بر لبه ی تخت بنشیند...و مهدی بسمت او رفت که او را در آغوش کشد و ببوسد:

- آخ نه واگیر داره...

- ما همه چیز رو از شما وا گرفتیم... اونوخت اینو از ما دریغ میکنین؟...این هم چیزیه که دریغ کنین؟...

مهدی رو بمن بسؤال اضافه کرد:

\* سال ها پیش از آن(که جوانک چهارده پانزده ساله بودم) مجموعه ی سگِ رامی شده ایم گرگ هاری باید... را در کتابخانه ی پدرم یافتم و برداشتم و در پنهان خواندم و دیگرهم بازنگرداندم و همیشه آن را در برابر چشم یا بر ذهن داشتم...و شنیدن ناگهانی آن از دهان مهدی با آن طنز زیبایی که در لحن صدا داشت در راهروئی که بسوی شاعر آن میرفت مرا مست کرد...خود این شعر مرا جاویدان مست کرده بود....

- بله؟...

منهم خندیدم و به تاسی از مهدی بسمت او رفتم و او را بوسیدم... و پس هردو در کنار تخت بر صندلی نشستیم... گفتگو بسیار معمولی و سپس در مورد سیاست نفت شاه در آپیک گذشت و بتدریج اوجی به سیاست عمومی دنیا برداشت و اینکه انقلاب اگر در ایران درگیرد حتماً شکل ضد امپریالیستی خواهد داشت... و این گفتگو سه چهار سال پیش از انقلاب بود... مثل یک پیشگوئی شگفت آور بود...

من جابجا می شدم... انتظار داشتم در حضور او، گفتگو بیشتر از هنر باشد بویژه که من جوان بودم و تشنه ی بحث درباره ی هنر... اما این رفتار آن دو برای من آموزشی بود سازنده و اندیشه برانگیز... کسرائی اما پس از سکوتی گفت:

- شعر آخرم هم امروز تموم شد... اونو برای شما میخونم... بخصوص که این دوست جوونمونم که اصلاً حرف نمی زنه...

و با صدای زیر اما بعلت بیماری خش دارش شعر سیاهکل را خواند... آن شعر... در سوگ سیاهکل... از دهان شاعر... و دارای غنای احساس... و غنای شناخت... بسیار اندیشیده و کار شده...

او... در میان شعر گریست... اشک از چشمانش جاری شد و سکوتی کرد و باز با صدای گرفته تر ادامه داد... و باز گریست و اینبار مهدی هم گریست... و من نیز پی از او...

همسر کسرائی وارد اتاق شدو بی تفاوتی به آنچه می گذشت در برابر ما شربت در سینی تعارف کرد...

چند ماه پس از آن باز با مهدی فتحی بدیدار کسرائی رفتیم او می خواست او را به دیدار کارهای من دعوت کند و لذا با هم به سازمان مسکن... اداره ای که کسرائی در آن کار می کرد رفتیم...

شگفت انگیز بود... دیدن کسرائی در آن حال و روز برای من شگفت انگیز بود... در اتاق بسیار کوچک و حتی کوچک تر میز بسیار کوچک تری پس از ورود در سمت راست قرارداد داشت که در پشت آن اندام معمولی کسرائی بسیار بزرگ می نمود... بخاطر ندارم ما دوتن نیز چگونه در آن اتاق جای گرفتیم... اما جای گرفتیم و بخاطر دارم که بر صندلی... بر دوصندلی نشستیم...

آن کسرائی که من در نزاری بیماریش دیده بودم بیشتر بمن نزدیک بود تا این یک که با لباسی بسیار شیک و با کراواتی چشمگیر و با چهره ای برافروخته و صیقلی در برابرم قرارداد داشت... در خود نشانی از آنکه من می شناختم جستجو می کردم... نه نمی یافتم... نمی دانستم چه کنم... هنوز کلامی رد و بدل نشده بود که زنگی در کنار میز او صدا درآمد... و کسرائی به محض شنیدن آن بر پا جست و خیزدار ایستاد و با یک شقی و رقی چندش آور بدون آن نگاه پر مهر و کمی خمار از بیماری و با سرعت فوق العاده از ما عذرخواهی کرد و رفت... او پوشه ی بسیار تمیزی نیز در دست گرفته و زیر بغل میفشرد... از اتاق خارج شد... من هاج و واج مانده بودم... چیزی نمی فهمیدم... به مهدی روی کردم و با نگاه از او پرس و جو کردم... او بی تفاوت بود... اما احساس می کنم که خود را سرزنش می کرد از اینکه مرا در اداره بدیدار او آورده بود...

- بعداً تلفن می کنم...

کسرائی گفت و رفت... ما برخاستیم و از اتاق خارج شدیم و از اداره نیز... و هنوز من مات و مبهوت بودم... او منشی مدیر کل سازمان مسکن بود... من اینبار رو به مهدی گفتم:

- گرگ هاری باید...

البته بعد ها کسرائی بدیدار پرده های مشروطه بخانه و آتلیه ی من آمد... و نه تنها این بلکه بسیاری دیگر که در پس آن روزها و سالها رخ داد... که در جای دیگر از آن می نویسم...

مهدی همیشه از به آذین (محمود اعتماد زاده) به نیکی و با احترام سخن می گفت و یک ابهتی او برایش داشت... هرباری از او سخنی در میان بود...

یکی از رخ داده ها این بود که به آذین دستگیر شد و من سبب آنرا بخاطر نمی آورم... اگر چه در دیکتاتوری شاه سبب همان انسانیت و عدالت خواهی و ضدیت با دیکتاتوری می توانست باشد... مهدی سراسیمه بنزد من آمد و از دستگیری او خبر آورد و گفت خانه ی به آذین را نیز زیرو رو کرده اند و مهدی در یادداشتی از او خواسته بود که به خانه ی من برای دیدار کارهایم بیاید... و بمن توصیه کرد چاره ای برای پنهان کردن کارهایم که در آن روزگاران من بسیاری پرده ها با محتوای سیاسی ضد دیکتاتوری شاه و هم پرده ای از اعدام خسرو گل سرخی نقش کرده بودم... و من نمی دانستم چه باید کرد... سال ۱۳۵۴ بود و ما در میدان ثریا زندگی می کردیم... من نمی توانستم کارهایم را پنهان کنم... برایم ممکن نبود... و نیز هراسی هم نداشتم و ای چه بسا مایل بودم دستگیر هم بشوم و از سوی سیاه چالهای های همایونی هم خبری بیابم... به هر صورت ما را دستگیر نکردند... چندی بعد روزی مهدی بدیدنم آمد و از یک جنبش عالی هنرمندان و نویسندگان و روشنفکران برای آزادی به آذین از زندان تعریف کرد... نامه ای که گویا متن آنرا سیاوش کسرائی نگاشته بود تهیه شده بود که در آن خواسته شده بود که به آذین بدون وقفه آزاد گردد... هر کسی می توانست و بنظر من و مهدی می بایست آنرا امضاء کند... یک نسخه هم مهدی داشت و آنرا به نزد هنرمندان و نویسندگان و شاعران می برد که امضاء کنند و در این کار هیچ پروا نمی کرد و ادعا کرد که در آنروز فراموش کرده بود که برای امضاء من به همراه بیاورد و قول داد که سپس آنرا بهمراه بیاورد... اما هرگز نیاورد و گویا دلش نمی خواست من نامی در این جریان داشته باشم و این برای امنیت من بود...

اما از رخداد عجیبی سخن گفت... باید خاطر نشان کنم که امضاء این نامه بیشتر می بایستی از سوی نویسندگان و مترجمان انجام می گرفت و این بود که مهدی بیشتر به سوی آنان می رفت اگر چه او خود هنرپیشه بود.

یکی از مترجمان و نویسندگان و نامداران روشنفکر در آن روزگار، مصطفی رحیمی بود... و مهدی با یک شوری بنزد او رفته بود... امضای او اهمیتی داشت... اما او بخواری گفته بود:

- من که نویسنده نیستم... یه چیزهائی نوشتیمو بیشترش ترجمش... ترجمه کردیم و تموم... امضای من کار خراب تر هم می کنه تازه و... و...

و سپس با فروتنی بسیار و اظهار کمال احترام به به آذین:

- بعله ایشان سرور ما هستند و نباید ایشان را با ندانم کاری و هیجان انقلابی بخطر

بیشتر انداخت... ای بابا... ما کی هستیم؟

مهدی با لبخندی شرم آگین، سری تکان می داد... او بر اثر عادت همیشگی شانه ای به دیوار تکیه داده و شانه دیگر پیش آورده... آرنج بر زانو وساعد کشیده و دست آویزان و انگشت کوچک جدا از بقیه... نشسته بود... غمی بر همه ی وجودش داشت... و من می اندیشیدم... هنرپیشه ای با شهرت او زندگی رابخاطر نویسنده ای که بدشمنی با شاه شهره بود بخطر می اندازد و نویسنده ای که بنظر من کارهایش در نهایت در تأیید حکومت سرمایه داری وابسته ی شاه بود از اینکه موقعیتش به خطر نیافتد از امضاء نامه ی خواست آزادی او اباداشت... من هنوز از این ماجرا نیشزخم دردمندی برسینه دارم...

بحثی با هم کردیم و موضوع هم این بود که بسیاری از مترجمین و روشنفکران که البته خود پایگاه طبقاتی مشخصی دارند در روند زندگی، کج و گوله زیاد میروند... بالا و پائین هم... اما دورویی و نا مردمی چیز دیگریست...

به آذین پس از چندی از زندان آزاد شد و یکی از اولین کارهایی که کرد دیدار از من و پرده های من بود (چون مهدی فتحی از وی خواسته بود) او بایکی از دامادها و دخترش آمد... کوچه پس کوچه های میدان ثریا... انتهای گرگان... در طبقه بالا من کارگاه خود را بپا کرده بودم...

انقلاب مشروطه اساس کارم بود... پرده هائی که بزرگی آنها در تاریخ نقاشی ایران بی نظیر بود... اعدام پسران علی مسیو بدست محمد علی میرزا... شب مرگ ستار خان... چاپخانه ی مخفی... حمله بمردم که خانه هایشان به سنگرانقلاب تبدیل شده بود... گفتگوی حیدر افشار با کارگران چوب بری... گفتگوی حیدر افشار با ستار خان... حیدر عماغلی در مخفیگاه مرکز غیبی و بسیاری دیگر و اما به آذین در بین طراحی های من یک نقش آبرنگ از یک ماهی را پسندید و کنار گذاشت... شاید باز حفظ من در برابر ساواک که هرچند روز یکبار به خانه ی این انسان مبارز و شکوهمند هجوم می آورد...

ماجرا را پس برای فتحی تعریف کردم... او که هنوز از دیدار آواز کارهای من خرسند بود و با یک شادی در انتظار بده بستان پر مایه تری بین به آذین و من بود... دل سرد شد و سکوت سنگینی بخود داشت... پس گفت که به آذین اصولاً انسانی سرد و سخت گیر است... و شاید هم میخواستسته اثری ارزشمند و چشمگیر از تو در خانه اش نباشد... اما بهر صورت یک دلگیری در من باقی ماند و سالها مرا عذاب داد... و مهدی فتحی بارها مرا دلداری داد و همیشه بمن گوشزد میکرد که نباید دلگیر باشم و من دیگر نبودم...

او گفت وقتی محمود دولت آبادی داستان گاواره بان را پایان نوشت آنرا برای نقد به به آذین سپرد (می توان فهمید که چه احترامی در این کار محمود دولت آبادی به به آذین نهفته است)...

پس از چندی که دولت آبادی بنزد به آذین رفته است او برخورد سردی داشته است و حتی دست نبشته ی گاواره بان را بر روی میزبسمت دولت آبادی سرانده و اضافه کرده است که گاواره بان کاری ساده و کم ارزش است... و این در دولت آبادی دل شکستگی و دلخوردی بزرگی بوجود آورده بود...

من هرگز چیزی از دولت آبادی درباره ی به آذین نشنیدم... حتی روزی شد که من میخواستستم واقعیت رابطه را بدانم و روند ماجرا را شخصا از او پرسیدم لیکن او لبهایش را بهم فشرد و کمی بجلو گرد کرد و نگاه بی مقصدی بسوی من

\* البته کلمات دقیق را بخاطر نمی آورم و فراموش کرده ام...

نوشته ام شکلیست متوجه به محتوی و فحوای کلام...

کشید و همین... او هیچ پاسخی نداد... و بهر صورت من خود از رفتار آن شخصیت نسبت به نویسنده ای چون دولت آبادی اگرچه در برابر آن شخصیت هنوز جوان بود دلشکستگی داشتم....

در خرداد ماه و تیرماه روزهای اوج گیری انقلاب ۱۳۵۷... من نمایشگاهی در تالار تخت جمشید داشتم... در روز اول به آذین به همراه مهدی از نمایشگاه دیدن کرد و پس از دیدن کارها گفت که باید از تصویر این کارها کتابی منتشر شود و گفت که کار را به عهده می گیرد... چند روز بعد به آذین دستگیر شد... و البته نمایشگاه من هم برای چند روزی توقیف شد... اما این دو ماجرا ربطی بهم نداشت اگرچه هر دو با هم اتفاق افتاد... روزی پیش از ظهر مهدی فتحی برخلاف همیشه بدیدار من آمد و به من اطلاع داد که میبایستی بدیدار محمد زهرائی مسئول انتشارات نیل بروم، درباره سرنوشت انتشار مجموعه ی عکس از کارها ی مشروطه را در جای دیگر خواهم نوشت....

روزی مهدی سراسیمه بنزد من آمد و با یک چهره ی سرخ که هرگز بر او ندیده بودم از من و همسرم پرسید که آیا او یک پاکت بزرگ نامه در خانه ی ما بجا گذاشته است و فراموش کرده است... البته چنین چیزی نمی شد اتفاق بیافتد... مدتی بود که مهدی بخانه ی ما نیامده بود....

او با یک نگرانی درمندی گفت که بخشی\* از دستنویس کلیدر را که محمود برای باز خوانی به او سپرده بوده است در جایی فراموش و گم کرده است... او نمی دانست چه باید کرد... من هرگز او را آشفته به اینگونه ندیده بودم... دردمند بود و آشفته و خیال درهم و چهره دژم... از سوئی چنان سرخی بر چهره داشت که من و همسرم نگران شدیم... او از ما خواست که موضوع را با هیچ کس در میان نگذاریم... او مطمئن بود حتماً کسی آنرا برداشته است... و من هنوز باور دارم که حتماً کسی آنرا برداشته است و حتماً روزی آن دست نویس بسیار با ارزش ظهور خواهد کرد و آنهم در چنته ی یکی از همین روشنفکران آن روزگاران ( که کم در دوروبر فتحی نبودند)..... که کم برایشان احترام قائل نبود... مهدی بد حال بود و آشفته... نه چیزی می خورد و نه چیزی می نوشید... از درد بخود می پیچید... تاب نداشت که برجای بماند... در اتاق کوچک ما چنان شیری خشم آلود به اینسو و آنسو میرفت... و من نمیدانستم چه باید کرد... همسر من به آرامی از او خواست که بنشیند و بیاندیشد که آن چندروز پسین با چه کسانی رابطه داشته است... او به احترام پیشنهاد همسر من نشست که همان سبب آرامشی شد که یافت....

من نمی دانم که او با محمود دولت آبادی چگونه روبرو شد و چگونه این سهل انگاری خود را برای او توضیح داد... اما می دانم که این برایش واقعه ای دردناک چون مصیبتی بود... او درد داشت... من اشک او را دیدم که چشمان زیبا و تیزبینش را امباشته بود و نه تنها یکبار.....

آن دو چون دو برادر هم خون بودند و یک رشته ی مهر آنها را بهم می پیوست... ولی با آن اتفاق آن رشته بویژه از سوی محمود دولت آبادی پاره شد که حق هم داشت... اما میشد آن رشته را حفظ کرد در این زمانه.. من مطمئنم که مهدی فتحی تا آخرین روزهای زندگیش از فراق برادرش محمود دولت آبادی می سوخت... محمود روزی بمن گفت که مهدی انسان نیست بدون احساس مسئولیت که من البته آنرا نپذیرفتم و هرگز هم نمی پذیرم... دلیل او این بود که مهدی بخشی از کار او را گم کرده است... و اضافه کرد که اگرچه برایش مقدور است آنرا دوباره بنویسد... اما احساس اول، چیز دیگری بوده است... به هر صورت کلیدر با شکلی که دارد یکی از کارهای برجسته ی تاریخ ادبیات معاصر کشور ماست و این را از مهدی فتحی نیز شنیده ام که البته این مرحم به زخم نیست... برجستگی کار سترگ

در گذشته میدانستم کدام بخش ناپدید شد... لیکن آنرا فراموش کرده ام....

دولت آبادیست... من آرزو مندم در صورتی که کسی آن دستنبنشته ی نویسندہ ی بزرگ مارا در نزد خود حفظ کرده است روزی آنرا به انتشار برساند تا کلیدر ما سرنبشت خودرا دقیقتر بیابد....

بخش سوم و پایانی در شماره بعد...

شهاب موسوی زاده

۲۲ خرداد ۱۳۸۳ - ۱۳ فروردین ۱۳۹۹

\*\*\*

## فیلموگرافی مهدی فتحی

<https://www.imvbox.com/casts/mehdi-fathi>



عکسی از زنده یاد مهدی فتحی در بین دانشجویان هنر و فعالین عرصه تئاتر



# سکانس مونولوگِ جاودانه مهدی فتحی

به کارگردانی مسعود کیمیایی (سال ۱۳۷۸)



[https://www.aparat.com/v/۵WShH/%D۸%B۳%DA%A۹%D۸%A۷%D۹%۸۶%D۸%B۳\\_%D۹%۸۵%D۹%۸۸%D۹%۸۶%D۹%۸۸%D۹%۸۴%D۹%۸۸%DA%AF\\_%D۸%AC%D۸%A۷%D۹%۸۸%D۸%AF%D۸%A۷%D۹%۸۶%D۹%۸۷\\_%D۹%۸۵%D۹%۸۷%D۸%AF%DB%۸C\\_%D۹%۸۱%D۸%AA%D۸%AD%DB%۸C\\_%D۹%۸۱%DB%۸C%D۹%۸۴%D۹%۸۵\\_%D۸%A۷%D۸%B۹%D۸%AA%D۸%B۷%D۸%A۷%D۸%B۶\\_%DB%B۷%DB%B۳%DB%B۷%DB%B۸](https://www.aparat.com/v/۵WShH/%D۸%B۳%DA%A۹%D۸%A۷%D۹%۸۶%D۸%B۳_%D۹%۸۵%D۹%۸۸%D۹%۸۶%D۹%۸۸%D۹%۸۴%D۹%۸۸%DA%AF_%D۸%AC%D۸%A۷%D۹%۸۸%D۸%AF%D۸%A۷%D۹%۸۶%D۹%۸۷_%D۹%۸۵%D۹%۸۷%D۸%AF%DB%۸C_%D۹%۸۱%D۸%AA%D۸%AD%DB%۸C_%D۹%۸۱%DB%۸C%D۹%۸۴%D۹%۸۵_%D۸%A۷%D۸%B۹%D۸%AA%D۸%B۷%D۸%A۷%D۸%B۶_%DB%B۷%DB%B۳%DB%B۷%DB%B۸)

در سکانسی از فیلم "اعتراض"، حسن دربندی (مهدی فتحی) برای آزادی امیرعلی (داریوش ارجمند) از زندان گلریزان گرفته و جملات و عباراتی را بیان می کند که سالهای سال است در زبان مردم می چرخد. این سکانس همزمان با موزیک متن مجید انتظامی، در واقع تیتراژ ابتدایی فیلم اعتراض را هم تشکیل می دهد. این سکانس از جاودانه‌های سینمای ایران و آثار مسعود کیمیایی محسوب می شود.

لینک مشاهده فیلم کامل "اعتراض"

<https://www.bing.com/videos/search?q=%D۹%۸۱%DB%۸C%D۹%۸۴%D۹%۸۵+/%D۸%A۷%D۸%B۹%D۸%AA%D۸%B۷%D۸%A۷%D۸%B۶&docid=۶۰۸۰۰۹۳۳۱۱۷۰۰۰۱۹۳&mid=۲DA۲۹۹۳D۷C۸B۸۵۳۶۰۸۴۱۲D۲۹۹۳D۷C۸B۸۵۳۶۰۸۴۱&view=detail&FORM=VIRE>

# گوته؛ رهرو و شیفته حافظ

برگرفته از: مجله هما



"یوهان ولفگانگ فون گوته" شاعر، ادیب، نویسنده، نقاش، محقق، انسان‌شناس، فیلسوف و سیاست‌مدار هوشمند و پر آوازه آلمانی بود. وی یکی از بزرگان فرهنگی قرون ۱۸ و ۱۹ میلادی اروپا و یکی از کانون‌های ادبیات آلمان و جنبش وایمار کلاسیک و هم‌چنین رمانتیسیسم، و یکی از خردمندان برجسته ادبیات جهان به شمار می‌رود. می‌توان گوته را بزرگ‌ترین چهره ادبی سده نوزدهم بر قله بلند تاریخ و ادبیات جهان دانست. گوته، دیوانی بنام غربی - شرقی نگاشته که آنرا به حافظ شیرازی پیشکش نموده است. او با آن چنین آوازه جهانی، شیفته خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی می‌شود. بر او رشک می‌برد و افسوس می‌خورد. با شهامت سر ستایش فرود می‌آورد و نام "حافظ" را پی‌درپی بر زبان جاری می‌سازد؛ تا شاید با بازگویی نام آسمانی "حافظ"، به "جام‌ازلی واژگان" دست یابد و همچون او غزل‌سرایی کند.

## دنباله‌روی گوته از حافظ

با نگاهی بر دیوان شرقی گوته می‌توان تلاش خستگی‌ناپذیر این شاعر آلمانی و شور و شوق ستودنی وی را دریافت. "گوته" با همه هوشمندی، سرآمدی و نوآوری‌های بی‌مانندش، آرزومند است از حافظ، شاعر ایرانی، دنباله‌روی کند:

"حافظ! آرزو دارم از سبک غزل‌سرایی تو پیروی کنم. همچون تو، قافیه بپردازم و غزل خویش را به ریزه‌کاری‌های گفته تو بیارایم. نخست به درونمایه بیان‌دیشم، و سپس با رخت واژگان زیبا آنرا آذین کنم. هیچ واژه‌ای را دوبار در پساوند (قافیه) نیاورم، مگر آن‌که با نمایی یکسان، چمی جدا داشته باشد. ای سرور شاعران جهان! آرزو دارم همه این دستورها را به کار بندم، تا چامه‌هایی چون تو سروده باشم!

ای حافظ! همچنان که اخگری برای آتش زدن و سوختن شهر امپراتوران کافیسست، از گفته‌ی شورانگیز تو چنان آتشی بر دلم نشسته که سراپای این شاعر آلمانی را در تب و تاب افکنده است."

تقلید و دنباله روی، آن هم برای "گوته"، نابغه پر آوازه آلمانی، از حافظ، شاعر غزل‌سرای ایرانی، آرزویی بزرگ است. با بازگویی این آرزو، گوته خود را به کاخ آرمان‌هایش و چشمه پربار شعر می‌رساند.

## سخنان شیوای گوته در نوامبر سال ۱۸۱۴

"ای حافظ، سخن تو همچون جاودانگی بزرگ است، زیرا آن را آغاز و پایانی نیست. سخن تو همچون گنبد آسمان، تنها به خود وابسته است و میان نیمه غزل تو با آغاز و پایانش جدایی نمی‌توان گذاشت، زیرا همه آن در اوج زیبایی، رسایی و فرمندی است.

تو آن سرچشمه پربار شعر شورانگیزی که از آن، هر دم موجی از پس موج دیگر بیرون می‌تراود. دهان تو همواره برای بوسه زدن، سرشتت برای نغمه سرودن، و گلویت برای باده نوشیدن، و دلت برای مهر ورزیدن آماده است.

اگر هم دنیا به سر آید، ای حافظ آسمانی، آرزو دارم که تنها با تو و در کنار تو باشم و چون برادری، هم در شادی و هم در غمت شرکت کنم. همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم، زیرا این افتخار زندگی من و مایه‌ی حیات من است.

ای سرشت سخنگوی من، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته‌ای، به نیروی خود سرایی کن و آهنگی ناگفته پیش آر، زیرا امروز پیرتر و جوانتر از همیشه‌ای."

## درخواست گوته از حافظ

روح و روان گوته با "یادِ حافظ" اوج می‌گیرد، ژرفا می‌یابد، برگسترده آن هر دم افزوده‌تر می‌شود. "گوته" در این گستردگی و ژرفاپذیری روان خود، از حافظ با نام "استاد" یاد می‌کند. از او می‌خواهد که گوته را ببخشد و اجازه دهد دمی در بزم عشق حافظ بنشیند، حافظ را بنگرد، اجازه دهد در پی او روان شود و گوته را از راه پر بیم و هراس زندگی برهاند و به آستان نیکبختی برساند.

به این بخش از دیوان دلکش گوته یعنی «دیوان شرقی» نگاه افکنید؛ آنجا که به حافظ گفت:

«تو خود بهتر از همه می‌دانی که چگونه همگی ما، از خاک تا آسمانها، در بند هوس اسیریم؛ مگر نه این است که عشق، نخست غم می‌آورد و آنگاه شور می‌بخشد، و اگر هم کسی در نیمه راه آن از پای در افتد دیگران از رفتن نمی‌ایستند تا راه را به پایان برند؟

پس ای استاد، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری دل در پای سروی خرامان می‌نهم که به ناز، پا بر سرزمین میگذارد و نفسش چون باد شرق، جان مشتاقان را نوازش می‌دهد.

حافظ! بگذار دمی در بزم عشق تو بنشینم تا در آن هنگام که بندهای زلف پرشکن دلدار را از هم می‌گشایی و به دست نسیم یغماگر می‌سپاری، پیشانی درخشانش را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم و از این دیدار، آینه دل را شادابی بخشم، آنگاه مستانه گوش به غزلی دهم که تو با شوق و شور در ستایش یار می‌سرای و با این غزلسرایی، روح شیفته‌ی خویش را نوازش می‌دهی.

سپس ای استاد، ترا بنگرم که در آن دم که مرغِ روح در آسمان اشتیاق به پرواز در می آید، ساقی را فرا می خوانی تا با شتاب می ارغوانی در جامت ریزد و یک بار سیرایت کند و خود بی شکیبانه چشم براه می مانی تا باده ی گلرنگ، زنگار اندیشه از آئینه ی دلت بزدايد و آنگاه کلامی پند آمیز بگویی تا وی با گوش دل بشنود و به جانش بپذیرد.

آنگاه نیز که در جهان بیخودی راه به رازهای نهان می بری و آگاهی از رازهای جهان دیگر می یابی، تو را بینم که زندانه گوشه ای از پرده ی راز را بالا می زنی تا کانون عشق دل گوشه نشینان خون کند و اندکی از رازهای نهان از پرده برون افتد.

ای حافظ، ای حامی بزرگوار، ما همه به دنبال تو روانیم تا ما را با نغمه های دلپذیرت در نشیب و فراز زندگی رهبری کنی و از بیابان هراسناک به سوی آرمانها و خانه مهر و آشتی رهنمون شوی.»

### سرسپردگی به حافظ

شگفت آور است اما چنین است که «گوته» با سربلندی فرنام «رهروی» حافظ را از آن خود می سازد تا از سرگشتگی رهایی یابد. وی در «دیوان شرقی» چنین گفته است:

«حافظ، خود را با تو برابر نهادن جز نشان دیوانگی نیست. تو آن کشتی ای هستی که مغرورانه باد در بادبان افکنده و سینه ی دریا را می شکافد و پا بر سر امواج می نهد، و من آن تخته پاره ام که بیخودانه سیلی خور اقیانوسم. در دل سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر می زاید و گاه دریایی از آتش، موج می زند. ولی مرا این موج آتشین در کام خویش می کشد و فرو می برد. با این همه، هنوز در خود دلیری اندک می یابم که خویش را رهروی از رهروان تو شمارم.»

### آشنائی گوته با حافظ

«گلستان سعدی» نخستین کار ادبی بود که گوته را با ادبیات ایران پیوند زد. گوته، گلستان را تنها به نام نمونه ای از ادب و خرد شرق خواند و پسندید. پس از آن گلستان الهام بخش دیوان گوته شد. پنجاه و نه ساله بود که ترجمه ی لیلی و مجنون، اثر نورالدین عبدالرحمان جامی، شاعر ایرانی را بررسی کرد و در شست سالگی توان یافت «خسرو و شیرین» نظامی را بخواند با بررسی این دو دیوان، گوته سخت شیفته چامه سرایی و ادب ایران زمین شد. از هر دوی این آثار در سرودن حکامه هایش نیز بهره ها برد.

سال ۱۸۱۴ سال سختی برای اروپا و گوته بود. خستگی روحی، آشفتگی و نابسامانی، روح چیره بر اروپا و گوته بود. گوته برای رهایی از این آشفتگی، به سراغ اندیشه های «شرق» رفت. شرق این گریزگاه بهبودی زا و خرد آمیز را به وی پیشکش کرد.

سال سخت گوته (۱۸۱۴) در سن شصت و پنج سالگی به یکباره دگرگون شد. «کوتا» ناشر کتابهای گوته، ترجمه ای از هامر، مترجم معروف اتریشی را در دو جلد با نام غزلیات محمد شمس الدین حافظ برای وی فرستاد.

هنوز برگهایی از آن نخوانده بود که بی اختیار بانگ ستایش سر داد و خواندن کتاب را از برگ های نخست آغاز کرد زیرا به گفته ی خودش، ناگهان دریافت که با اثری روبرو شده که تا آن روز مانند آن را ندیده است.

روز هفتم ژوئن سال ۱۸۱۴، روز درخشان و زرین گوته بود. در این روز این شاعر نام آور آلمانی برای نخستین بار نام حافظ را در دفترچه‌ی خاطرات خود نوشت و گفت این جادوی ادب شرق، او را دیوانه خود کرده است.

بررسی و خواندن آثار حافظ، روانی تازه در کالبد گوته دمید، بی‌اختیار خود را سرمست یافت، آن‌چنان که نوشت:

"ناگهان با عطر آسمانی شرق و نسیم روح پرور جاودانگی آشنا شدم که از دشت‌ها و بیابان‌های ایرانی می‌وزید. مرد بی‌مانند و خارق‌العاده‌ای را شناختم که سرشت شگرف او، مرا سراپا سرگشته و شیفته کرد."

شگرف آن‌که گوته توانست حافظ را از ورای ترجمه‌ی هامر بشناسد چرا که جادوی سخن حافظ ترجمه‌پذیر نیست. از این رو، ترجمه‌ی هامر نارسا و نادرست بود. با این همه، این کاستی‌ها، مانعی برای شناخت گوته درباره‌ی حافظ پدید نیاورد. گوته از ورای این لایه‌های سُست، نارسا و نادرست، شکوه خارق‌العاده‌ی حافظ را درک کرد و اندک‌اندک راه خود را به اندیشه‌ی حافظ هموار ساخت.

گوته در تابستان سال ۱۸۱۴ سراپا گوته ور در دریای خرد و سخن حافظ بود. هر غزل خواجه حافظ شیرازی را ده بار خواند، تا آن اندازه که فراتر از واژه‌ها، استعارات حافظ را می‌فهمید و فریفته‌ی شیوایی بیان و اندیشه‌ی حافظ شده بود. در بسیاری از ابیات دیوان گوته، جابه‌جا عین سخنان حافظ تکرار شده است. به نظر می‌رسد هشیار و ناهشیار؛ «گوته»، ذهن و زبان خود را یک‌سره به حافظ سپرده است.

اواخر تابستان ۱۸۱۴، گوته در دفترچه‌ی خاطرات خود از این شیوایی پرده بر می‌دارد و چنین می‌نویسد:

«دارم دیوانه می‌شوم. اگر برای تسکین هیجان خود به غزلسرایی دست نزنم، رخنه شگرف این مرد خارق‌العاده را نمی‌توانم تاب بیاورم که ناگهان پا در زندگانی من نهاده است.»

غزلسرایی به شیوه‌ی حافظ، سودای گوته می‌شود، برای آنکه بهتر بتواند غزل سرایی کند، به این فکر می‌افتد که با آفرینش اثری در عالم خیال به ایران، کشور حافظ و شیراز، شهر حافظ، سفر کند و دیوان خویش را به عنوان ارمغان سبز روحانی به مردم جهان پیشکش کند.

از آن پس وی خود را رهگذری در دیار شرق می‌پندارد و بخش بزرگ ابیات دیوانش را با این نگرش می‌سراید که با کاروان‌های مشک و ابریشم همراه است و از کوره‌راه‌های ناهموار به سوی شیراز پر می‌کشد. با گوش جهان می‌شنود که «راهنمای سفر، ترانه‌های شورانگیز حافظ را می‌خواند».

گوته با واژه‌هایی دل‌انگیز این چنین می‌گوید:

«آهنگ سفر شیراز کردم تا این شهر را منزلگه ثابت خویش قرار دهم و از آنجا چون اتابکان و امیران فارس که هرچند یک بار به عزم سفرهای جنگی رو به پیرامون می‌کردند، گاه‌گاه راه سفرهای کوچک در پیش گیرم و باز به شیراز خود برگردم.»

حافظ برای گوته «روانی تازه»، «جهانی تازه» و شور و شوقی تازه به ارمغان آورد. چه، او را با روان راستین شرق، با زیبایی فرزانس و ذوق و خرد ایران آشنا کرد.

## گوته، ستایش‌کننده‌ی ایرانیان

«گوته» بعدها از دریچه چشم «حافظ» به ایرانیان نیز می نگرد و ویژگی های شعر و ادب و سرشت هنر را در مردمان این سرزمین می بیند آنجا که می گوید:

«این ویژگیهای عالی تنها از آنبه چکامه سرایان این کشور نیست، بلکه می توان گفت که از ریشه همه مردم ایران با ذوق، نکته سنج و هوشمندند. تاریخ گذشته و داستانهای ملی این کشور به خوبی نشان میدهد که چگونه گاه شعر یا سخنی دلپذیر که فی البداهه گفته شده، خشم پادشاهی نیرومند را فرو نشانده و جان شماری چند را خریده است. ذوق و شوری که آفریننده راستین شعر ایران پر از نمونه های سرشت و زیبا پرستی مردم این سرزمین است...»

### کوتاه سخن آن که، گوته همچنان درباره حافظ می نویسد:

«ولی این نکته روشن است که هر کس یک بار حافظ را بشناسد و با او آشنا شود، در سراسر زندگی دست از این یار آسمانی بر نخواهد داشت و در راه ناهموار زندگی، او را راهنمای سفر خواهد کرد... کاش دلدادگان جهان، بیش از سایرین، از این دریای بی پایان سخن حافظ مرواریدهای گران به دست آورند و نغمه های آسمانی این سخنگوی مسیحادم را، بهتر از هر نغمه آسمانی، با آن شوری بشنوند که جز در نزد دلدادگان واقعی نمی توان یافت.»



# گفت‌وگو با آدونیس، شاعر بزرگ سوری

برگردان از: فواد روستایی

منبع: روزنامه لیبراسیون، چاپ فرانسه



در تمامی رویدادهایی که انقلاب‌های عربی خوانده شدند و من نیز در ابتدا از آن‌ها در متون متعدد پشتیبانی کردم، جای یک چیز اصلی و بنیادین، یعنی گسست از اسلام سازمان‌یافته و نهادینه شده خالی بوده است... من نمی‌توانم انقلابی را تصور کنم که در آن برای انقلابیون، جدا کردن دین از دولت، اندیشیدن به شهروندی، جایگاه زن و آزاد ساختن او از یوغ فقه در کانون مطالبات نباشد.

با درگذشت محمود درویش، شاعر فلسطینی، آدونیس آخرین صدای رسای شعر عرب و فراتر از آن، یکی از شاعران بزرگ عصر ماست. «آدونیس» از سیزده سالگی، زمانی که هنوز پسرکی ژنده‌پوش و به رغم آن بلند پرواز بود، در شعر زندگی می‌کند. شعری که از نظر او «ماهیتی تراژیک» دارد و همواره آن را به فلسفه پیوند زده است. آدونیس در شعر خود از خدا، جنگ و صلح، سکس، مستی و جنون سخن می‌گوید. شاعر که در سال ۱۹۳۰ در یک دهکده فقیرنشین علوی‌های سوریه چشم به دنیا گشوده است، خیلی زود سوریه را ترک می‌کند و ابتدا در بیروت و از سال ۱۹۸۵ در فرانسه مستقر می‌شود چرا که بر این باور است که زیستن در سوریه «افق‌های پیش روی او را می‌بندد». از هفده سالگی تخلص آدونیس را برای خود بر می‌گزیند و تأکید می‌کند که «این تخلص مرا از نامم علی و تعلقی اجتماعی که در انسداد مذهب زندانی است رها می‌کند». از آن زمان تا کنون، آدونیس از زیر پا نهادن ممنوعه‌ها و شکستن تابوها باز نایستاده است. به خاطر اعلام این مطلب که «یهودیان جزئی از تاریخ خاورمیانه هستند» از اتحادیه‌ی نویسندگان عرب اخراج شده است. سوریه برای او به «زخمی باز» تبدیل شده است :

«پاهایم را از سرنوشت حلب بیرون می‌کشم. اینک راه‌های من و اینک پایان کشور. در جراحت خویش فرو می‌روم و زبان در کام می‌کشم، بدان‌سان که گوئی قلبم در زیر سنگینی بار خانه‌ام له شده است.»

\*\*\*

فکر می‌کنید که مخالفان بشار اسد تندی‌ها و خشکی‌های شما با انقلاب سوریه را زیاده از حد سرزنش کرده‌اند؟

- بدبختانه آنچه در سوریه روی داده نه یک انقلاب بل نبردی برای قدرت و رویارویی منافع است. از این رو، اپوزیسیون سوریه در تراژدی کنونی مسئولیتی عظیم دارد. آنان که از من انتقاد می‌کردند، امروزه با من تماس می‌گیرند، تا به من بگویند که حق با من بوده است. در تمامی رویدادهایی که انقلاب‌های عربی خوانده شدند و من نیز در ابتدا از آن‌ها در متون متعدد پشتیبانی کردم جای یک چیز اصلی و بنیادین یعنی گسست از اسلام سازمان یافته و نهادینه شده خالی بوده است.

آنچه که در جهان عرب می‌گذرد انقلاب نیست. در سوریه، اپوزیسیون هیچگاه واژه «لائسیته» را بر زبان نیاورده است. گویی حتی از تلفظ این واژه بیمناک است. من نمی‌توانم انقلابی را تصور کنم که در آن برای انقلابیون جدا کردن دین از دولت، اندیشیدن به شهروندی، جایگاه زن و آزاد ساختن او از یوغ فقه در کانون مطالبات نباشد. من نمی‌توانم در تظاهراتی شرکت کنم که نقطه‌ی عزیمت تظاهرکنندگان یک مسجد باشد. باید علیه مذهب انقلاب کرد نه با آن. من هیچ‌گونه مخالفتی با مذهب به عنوان یک تجربه شخصی ندارم به شرط آن که فرد مؤمن نخواهد دیگران را به این تجربه‌ی شخصی متعهد کند.

### جهان عرب را امروز چگونه می‌بینید؟

- تمدن‌ها در طی طریق خود از یک دور پیروی می‌کنند. تمدن‌های سومر، بین‌النهرین، یونان، دنیای لاتین و هر تمدن دیگری از میان رفته و ناپدید شده‌اند. امروز نوبت به اعراب در مقام صاحبان یک تمدن رسیده است. دیگر جهانی به نام جهان عرب وجود ندارد چرا که از نیروی محرکه‌ای حیات‌بخش، پروژه‌ای جمعی و بعدی انسانی خبری نیست. البته من از قدرت‌ها و نهادها حرف می‌زنم زیرا افرادی هنوز هستند که نباید آنان را با توده‌ها یکی گرفت. زمانی که به اعراب به عنوان افراد می‌نگرید، با افرادی ممتاز و والا روبه‌رو می‌شوید. به عنوان مثال من از اقامت در عربستان سعودی ممنوع شده‌ام اما در میان بهترین دوستانم شماری از شهروندان سعودی به چشم می‌خورند.

### نگاه اسلام به شاعر دقیقاً چگونه نگاه می‌کند؟

- دو سنت بزرگ در جهان عرب وجود دارد: شعر و مذهب. ترتیب این دو نیز همین ترتیب است چرا که شعر پیش از اسلام وجود داشته است. به همین خاطر، مناقشه‌ای میان مذهب و شعر پیش از اسلام که مدعی بیان حقیقت بوده به وجود آمده است. از سوی دیگر، پس از نزول قرآن، شعر دیگر نمی‌تواند مدعی بیان حقیقت باشد. در همین حال، قرآن هم شاعران را آماج انتقاد و حمله قرار می‌دهد و می‌توان این امر را در سوره‌ی «شعرا» دید. همان‌گونه که افلاطون خواستار اخراج شاعران از مدینه فاضله خود شده است.

به این ترتیب، با آمدن اسلام شعر مجبور شد که از تفکر جدا شود و تنها حقی که برای شاعر می‌ماند ابراز احساسات و عواطف اوست. از این لحظه به بعد، اعراب نمی‌توانند تصور شاعری را در مخیله خویش داشته باشند که در عین حال متفکر هم باشد چرا که دیگر عادت ندارند شعری را بخوانند که هم شعر باشد و هم یک فکر. برای آنان شاعر تنها یک خنیاگر یا ترانه‌خوان است. این در حالی است که هیچ‌کس چنان چه متفکر بزرگی نباشد شاعر بزرگی نخواهد بود. با توجه به این امر، نمی‌توانیم شاعر بزرگی پیدا کنیم و مدعی شویم در آن واحد هم متفکر بزرگی است و هم مسلمان است. من فقط «النِّفْرَى\*\*» را از این قاعده مستثنی می‌کنم.

پس مولانا، عطار، نظامی...



- مولانا را نه به عنوان شاعر بل به عنوان متفکری می‌شناسند که افکار خود را با واژگان و الفاظی شاعرانه بیان می‌کند. شاعران بزرگی چون حلاج، ابونواس، المتنبی و شاعران بسیار دیگر چهره‌های رد و امتناع هستند. عرفان آنان گسستی از اسلام سازمان یافته و نهادینه شده است که در زمان آنان در قدرت بوده و هنوز هم هست. بزرگ‌ترین شاعران اعتقادی به مذهب ندارند. این را نیز می‌دانیم که اسلام بر خلاف مسیحیت که به نوعی یک ضد- قدرت است، دارای این ویژگی است که به مثابه قدرت و نهاد پای به عرصه وجود گذاشته است. اسلام نخستین ایدئولوژی است که از شعر برای دفاع از ایده‌های خود استفاده کرده است. همان‌گونه که فاشیسم و کمونیسم کردند.

به همین دلیل است که شعر در فاصله زمانی میان دوران محمد و امویان با یک دوره انحطاط روبه‌رو بود. بعدها، عباسیان در بغداد با تقویت این فکر که شعر باید در خدمت پیامبر باشد شعر را از یک دوره بیداری برخوردار کردند. این دوره تا سقوط و انحطاط نظامی عباسیان در اثر حمله مغول و سقوط فرهنگی‌شان در پی قدرت‌گیری عثمانی‌ها ادامه داشت. از این رو، ما عرب‌ها دوره مدرنیته شعر خود را پشت سر گذاشته ایم. در جهان عرب شاعرانی را نمی‌یابیم که چون مالارمه یا رمبو زبانی کاملاً نو برای شعر آفریده باشند. زبانی که مثلاً از پس بیان مناقشه و رویارویی شهر و بیابان برآید. من به نوبه خویش، همواره رؤیایم این بوده که به زبانی شعر بنویسم که مبتنی بر آن چه سنتی است نباشد ولی مبین یک جهان‌بینی باشد که کل شناخت و معرفت را در برمی‌گیرد.

### چنین انگیزه‌ای انگیزه‌ی کارهای گرافیک شما بوده است؟

- این کارها دنباله و امتداد شعر من است. این آثار شیوه دیگری از نگریستن من به انسان و اشیاء، به انسان و جهان است. در جهان عرب سنت بیش از حد نیرومند است. کاری متفاوت حتا در چهارچوب سنت همیشه مخالفت‌ها را برمی‌انگیزد. اگر کاری که می‌کنید منشاء و ریشه‌ای داشته باشد این منشاء یا ریشه به نحوی از انحاء با سنتی مرتبط با قرآن گره می‌خورد. این امر در مورد شعر کاملاً صادق است. در تئاتر، در تصویر و در رمان بسی آزادتریم.

### به این ترتیب اسلام و مدرنیته با هم ناسازگارند؟

- اسلام بر سه دگم یا جزم استوار است. نخست این که پیامبر اسلام خاتم‌الانبیاست. دوم این که حقایقی که پیامبر آورده است غایت حقایق اند و حقیقت دیگری جز آن‌ها وجود ندارد. سرانجام این که انسان حق ندارد در این حقایق دخل و تصرفی کند. وظیفه او اطاعت و عمل است. اگر با این منطق به جلو رویم می‌توانیم بگوییم خدا هم دیگر حرفی برای گفتن ندارد چرا که همه‌چیز را به آخرین پیامبر منتقل کرده است.

### به رغم این‌ها، انسان در مرکز همه آثار شما قرار دارد...

- جهان بدون انسان فاقد معناست. انسان شاید هیچ است اما این هیچ در عین حال همه‌چیز است. هویت پیش از موجود مذهبی، موجود انسانی است و انسان با آفرینش و خلق آثار خویش به خلق هویت خود دست می‌زند. مذهب هویت‌آفرین نیست. مذهب از گذشته می‌آید حال آن که هویت رو به سوی آینده دارد. وزن مذهب چیزی جز سدّی در راه فکر کردن به آینده نیست. «ابوالعلاء معری\*\*\*» پیش از ما گفته است که «دو گونه انسان در روی کره‌ی زمین وجود دارد: آنان که دین ندارند، و آنان که دین دارند اما از عقل بی بهره اند.» حال برگردیم به شاعران عارف.

اینان چهره‌هایی هستند که هویت را متحول کرده‌اند. فکر و اندیشه آنان این است که «غیر» یا «دیگری» یک بعد سازنده «من» است و «من» بدون «غیر» وجود ندارد. به محض آنکه «غیر» وجود دارد تگثر به وجود می‌آید. حال آنکه اسلام سازمان یافته و نهادینه شده هیچ جایی برای «غیر» یا «دیگری» قائل نیست.

### یک شاعر بزرگ چگونه موجودی است؟

- شاعران بزرگ ترجمان جهان‌اند. از این‌رو، شعر پیشاپیش ما راه را روشن می‌کند و شعریت از شعر فراتر می‌رود. ولی شعر هیچ‌گاه نباید یک «وسیله» باشد. شعر متعهد به پیشیزی نمی‌ارزد. شعر باید جایی برای دیدار میان آفریننده شعر و مردم باشد. خواننده شعر نیز به نوبه خود آفریننده است. خواننده تنها یک دریافت‌کننده یا گیرنده نیست چرا که خواندن مستلزم تلاش و کوششی بزرگ است.

ولی امروز یک بحران نوشتار وجود دارد و این بحران نه در جبهه آفرینش که در جبهه مخاطب است. برای یک رمان یا یک سینمای بزرگ مخاطبی پیدا نمی‌شود...

### واکنش تان به تخریب آثار باستانی اعراب توسط گروه‌های اسلام‌گرا چیست؟

- احساس می‌کنم که تحقیر شده‌ام. چگونه می‌توان تصور کرد که یک موزه دشمن مذهب است؟

### پانویس ها:

\* **علی احمد سعید اسپر** (آدونیس)؛ زاده دهکده علوی نشین قصابین در سوریه است. به گزارش روزنامه لیبراسیون از حدود بیست سال پیش در کنار شعر به نقاشی به شیوه کلاژ یا «تکه‌چسبانی»، البته در خلوت خویش و بی‌سر و صدا، سرگرم بوده است. در حال حاضر نمایشگاهی از این آثار در نمایشگاهی در پاریس تا دهم ماه مه برپاست. لیبراسیون به همین مناسبت چهار صفحه کامل از شماره روز شنبه بیست و پنجم آوریل خود را به شعر و نقاشی او اختصاص داده و با او به گفتگو نشسته است. شماری از اشعار آدونیس در ایران به زبان فارسی ترجمه شده است.

[آدونیس (AΔΩVIΣ) در اسطوره‌های یونان، نماد طبیعت و تجدید حیات سالانه آن است - **ارژنگ**]

\* **محمد ابن عبدالجبار نَفَری**؛ صوفی و عارف مسلمان زاده شهر نَفَر (نیپور پیشین) در بین‌النهرین. تاریخ درگذشت او را در منابع مختلف سال های ۳۴۴، ۳۵۴ و ۳۶۶ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

\*\*\* **ابوالعلاء معری**؛ شاعر و فیلسوف نابینای سوری زاده سال ۳۶۳، در گذشته به سال ۴۴۹ (هجری قمری). آدونیس آثاری از او را به زبان فرانسه ترجمه کرده است.

متن برگردان فارسی برگرفته از سایت ناکجا

<https://www.naakojaa.com/article/۱۶۴۶۹>

## زیبای هزار ساله را پاس داریم (۱)



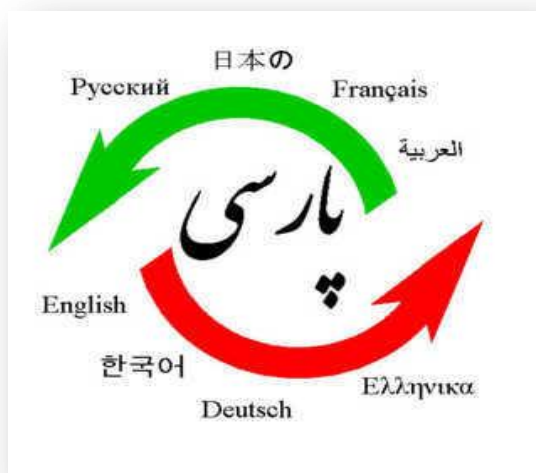
**ارژنگ:** در بسیاری از متن‌های پارسی، از نامه نگاریهای رایج اداری و متون حقوقی گرفته تا کتب و نشریات و انبوه مقالات در فضای حقیقی و مجازی، هم‌چنان شاهد کاربرد وام‌واژه‌های عموماً عربی و یا غلط نویسی واژه‌ها هستیم. ماهنامه ارژنگ در نظر دارد از این شماره و با هدف پاسداری از این "زیبای هزار ساله" (به تعبیر زنده یاد احسان طبری)، ضمن عرضه مطالب نظری، واژگان پارسی معادل و مناسب آن‌ها را نیز در قالب نوشتارها یا جدول‌هایی گردآوری و منتشر نماید. منظور، واژه‌ها یا نوواژه‌هایی درست و روان است که تعدادی از اساتید متعهد و متخصص زبان پارسی، با تلاشی درخور سپاس، برای بسیاری از وام‌واژه‌ها برگزیده‌اند تا پارسی‌زبانان و ایران‌دوستان بتوانند به مرور آن‌ها را به کار بندند. بی تردید، این بهترین راه برای مبارزه با گزند گسترده فرهنگ و زبان‌های بیگانه است که از دیرباز و به شکلی غالباً غیرکارشناسی و به قول طبری به روش "دیمی"، شناسنامه یا ویزای ورود به زبان فارسی را گرفته‌اند و شایسته این است که به جای هرگونه برخورد نژادپرستانه که از فرهنگ و ادب و آیین ایران و ایرانی به دور است، با به‌کارگیری عملی و جای‌گزینی تدریجی این واژگان اصیل و زیبا در نوشتارها و گفتگوهای روزانه خود، گام عملی و اساسی را برای بالندگی زبان دیرین خود و پاسداری از فرهنگ و تمدن میهن عزیزمان برداریم.

در این راستا و در سلسله مطالبی که از این پس در **ارژنگ** عرضه خواهد شد، تا حد امکان از گنجینه تلاش‌های بزرگان و استادان فرزانه‌ای چون علامه علی‌اکبر دهخدا، پرویز ناتل خانلری، ملک الشعرای بهار، تقی‌ایرانی، عبدالحسین زرین‌کوب، احسان طبری، غلام‌حسین مصاحب، ایرج افشار، مجتبی مینوی، حسن عمید، سعید نفیسی، محمد معین، ذبیح‌الله صفا، جلیل دوست‌خواه، محمد باستانی پاریزی، ضیاءالدین سجادی، محمد حقوقی، سیدجلال‌الدین کزازی، محمد حیدری ملایری، آریا ادیب و... دیگرانی که به پالایش و غنای زبان و ادبیات پارسی یاری رسانده و می‌رسانند، بهره خواهیم گرفت. برای این شماره و در گام نخست، جستاری با عنوان "زبان نباید ابزار جدال میان فارسی با عربی شود" به قلم زنده یاد دکتر احسان طبری را می‌خوانیم.

# زبان نباید ابزارِ جدال میان فارسی با عربی شود

## (سخنی در باره پیوند زبانی فارسی و عربی)

احسان طبری



در دهه های اخیر، از جوانب گوناگونی پژوهندگان به کاخ مرموز زبان روی آورده اند. رشته های علمی معاصر مانند معنی شناسی (سمانتیک)، نشانه شناسی (سمیوتیک)، آوا شناسی (فونولوژی)، مکاتب معاصر فلسفی بورژوائی از نوع «ساختارگرائی» (ستروکتورالیسم) و «نوشته شناسی» (گرافولوژی) و برخی دبستان های وابسته به جریان «پوزیتیویسم منطقی» به دنبال رشته های سنتی، در عرصه زبان و به پژوهش ها و جستجوها و تعمیم هائی که گاه ثمربخش و گاه یاه و عبث است، دست زده اند. زبان شناسی مانند بسیاری علوم طبیعی و اجتماعی و اسلوبی در کار تحول کیفی بزرگی است.

در واقع دستگاه ماوراء پیچیده و ارگانیک زبان هنوز عرصه پر برکتی است برای هر جوینده و کاونده، و هنوز باید کار منطقی در مقیاس جهانی با تجهیزات جدید علمی (تا حد شمارگرهای الکترونیک) انجام گیرد و ثمرات کار سالیانه دراز تعمیم شود، تا تمام اطلاعات مفیدی که دستگاه های بغرنج زبانی با خود دارند، از قوه به فعل آید و در دسترس انسانی قرار گیرد.

دستگاه های بغرنج زبان مرکب از اصوات ابتدا غیر تلفیقی و سپس تلفیقی، واژه ها و گزاره های متحجر و یک نواخت (فرایدئولوژی) طی صدها و هزارها قرن بوجود آمده، تحول یافته، با دستگاه های نظیر در مجاورت خود رابطه برقرار کرده، در آن تاثیر بخشیده و از آن متأثر شده و تمام این تاریخ دراز را در وجود خود مانند سنگواره ای حفظ کرده است. در زبان، به مراتب بیش از آثار باستانی نهفته در لایه های خاک، ردهای گذشته ثبت شده است و در این سنگواره های جاندار و فرار (که واژه ها یا الفاظ و گزاره ها یا جملات نام دارند)، روایت پارینه را می توان خواند، نهایت آن که اسلوب این خواندن را باید یافت.

مثلا همین زبان کنونی فارسی که اینک چند دهه است در وزش‌گاه تغییرات لغوی و نحوی قرار دارد، تمام تاریخ گذشته پیش از آمدن آریاها به فلات ایران، آمدن آریا در موج‌های مختلف، تبادل مدنی مابین قبایل کوچک آریائی و اقوام سنتی ساکن سرزمین ایران، تماس ایرانیان با چین و هند و تمدن باکتريا و کوشانی و هپتالیان از شرق و تمدن یونانی و رومی از غرب، تاثیر هلنیسم، تاثیر اسلام، تاثیر ایلغار مغول و تیمور، تحولات بعدی، اثرات استعمار، جنبش‌های انقلابی دوران اخیر و غیره و غیره... همه و همه را در درون خود نهفته دارد و صدها آوا و واژه و گزاره و مقوله منطقی و دینی و فلسفی و ادبی و سیاسی و غیره، روایتگر این حوادث است.

چرا و چگونه واژه‌ها مانند بلورها در چینه‌های معدن و گلبرف‌ها در لفاف ابر پدید می‌آیند، چگونه تحول می‌یابند، چرا و چگونه می‌میرند، امثال و حکم و ترکیبات ثابتۀ زبانی موجود کی پدید شده و آن‌هایی که زمانی بوده‌اند و اکنون نیستند، کدامند، هم‌ریشگی واژه‌ها در زبان‌ها بیانگر چیست، چگونه می‌توان از این هم‌ریشگی به حوادث و پیوندها و هجرت‌ها و تماس‌های تاریخی پی برد... و غیره و غیره. این‌ها پرسش‌هایی است که در برابر هر زبان می‌توان نهاد و تکامل دیالکتیکی زبان را در مسیر زمان و تاثیرات متقابل آنها را در یکدیگر معین کرد و از آن نتیجه گرفت.

پژوهش‌های زبانی قرن ۱۹ و ۲۰ میلادی که بسیار گسترده و ارزنده است، مصالح اولیه گرانبهایی را برای این هجوم وسیع به عرصه زبان فراهم آورده است، به‌ویژه هجوم از زاویۀ تاریخ و با اسلوب بررسی علمی و عینی نسج تاریخی در تجلیات گونه‌گون آن.

مثلا برای نگارندۀ این سطور، وجود پیوندهای ریشه‌ای زبانی، بین زبان‌های هند و اروپائی از یک سو، و زبان‌های ترکی و سامی از سوی دیگر، امری است کاملا محتمل. این نکته که آنرا کاملا محتمل اعلام می‌داریم، هنوز در علم پذیرفته نیست و معمولا بین زبان‌های ترکی و مغولی از یک سو و زبان‌های سامی از سوی دیگر (که برحسب سرشت صرف و نحوی و اشتقاقی خود دارای ویژگی‌هایی هستند)، با زبان‌های هند و اروپائی (که به سانسکریت به عنوان زبان مادر بازگردانده میشود)، دیوار می‌کشند و حال آنکه بررسی‌های دقیق‌تر ریشه‌شناسی و تاریخ، این دیوار را درهم می‌کوبد و آنرا سخت نسبی اعلام می‌دارد. اثبات هم‌ریشگی زبان‌های سامی و آریائی و ترکی صرف‌نظر از اثرات معنوی آن، این واقعیت بزرگ را نشان می‌دهد که نقشۀ تاریخی هجرت و انشعاب اقوام به‌شکل مشخص‌تر چگونه بوده است.

بر اساس فرض یک‌پارچگی در منشاء نژادی بین سفید پوستان (اعم از آریائی و سامی که بخشی از آن با نژادهای سیاه در آمیخته شده) و ترک (که بخشی از آن با نژاد زرد و سرخ پوستان شمال دور در آمیخته شده)، وجود شباهت زبانی بین آنها، پدیده‌ای نامعقول و غریب نیست. منتها باید چنین فرض کرد که نخستین انشعابی که در بین اقوام سفید، چندین هزاره پیش انجام گرفته و احتمالا اقوامی که سامی نام گرفته‌اند، از قرارگاه اصلی این نژاد به سوی جنوب آمده‌اند و در آسیای غربی و سپس شمال افریقا پراکنده شدند و در هزاره‌های دیرتر، اقوام ترک به سوی آسیای مرکزی روی نهادند و تنها در چهارهزاره پیش، اولین هجرت آریائی از شرق به سوی افغانستان و هندوستان خاور فلات ایران عملی شده و دومین هجرت به سوی باختر ایران در سه هزارسال پیش روی داده است.

بدین‌سان، تنظیم نقشه هجرت‌های بزرگ و کوچک خلق‌ها و درآمیزی آنها نه فقط بوسیله آثار باستان‌شناسی، بلکه بوسیله زبان‌شناسی نیز میسر است و بدون داشتن تصویری از این هجرت‌ها، نمی‌توان تطوّر و تکوین خلق‌ها را نشان داد. این فرضیه مانند هر فرضیه دیگری، می‌تواند محتوی عناصری درستی باشد که به‌همان خاطر باید بدان توجه شود.

### اکنون به عنوان نمونه مشخص در این زمینه، روابط فارسی و عربی را مورد یک بررسی اجمالی قرار می‌دهیم:

چنین نیست که درآمیزی فارسی با عربی تنها پس از فتوحات اسلام صورت گرفته است. رابطه طولانی فرهنگی با آرامی، زبان‌های سریانی، و عربی و عبری در دوران ساسانیان و بسی پیش از آن، همیشه فارسی و دیگر زبانهای سامی را در تماسی نزدیک با هم نگاه می‌داشته (منظور ما از فارسی نه فقط پارسی دری، بلکه هم‌چنین زبانهای پهلوی اشکانی و ساسانی و حتی فارسی باستانی دوران هخامنشی است).

وجود واژه‌های فراوان «هزوارش» مانند: «لخما» (نان)، «ملکان ملکا» (شاه شاهان) «یکتوبنتن» (نوشتن)، «یقتلونتن» (گشتن) و امثال آن، دبیران ایران را با این الفاظ سامی از دیر باز آشنا نگاه می‌داشته است و این مطلب سابقه بسیار طولانی، حتی قبل از دوران ساسانی دارد.

یکی از رسوم فاتحان عرب که گویا از تجربه مملکت‌داری قیصرهای بیزانس آموخته بودند، این بود که برای جذب و «ازخودسازی» خلق‌های مغلوب و سرزمین‌های مفتوح، قبائل عرب را بدان‌جا بکوبانند. از اینرو قبائل بسیاری به خراسان، نپاوند، اهواز، اطراف شیراز و نقاط دیگر کوچانده شدند. از آن جمله گویا کوچاندن ۵۰ هزار تن به خراسان بود (مانند مضریه و یمانیه و غیره). هنوز برخی از این قبائل که خود را «عرب» می‌دانند، در برخی نقاط مرکزی ایران مانند اطراف تهران، ساوه، قم، اصفهان و غیره ساکنند. سیطره‌جویان عرب علی‌رغم حربه مذهب و سلطه سیاسی شام و بغداد و خوش رقصی عمال ایرانی عرب‌پرست و وجود این قبائل عرب، نتوانستند، چنان‌که به علت شباهت زبانی در سوریه و مصر رخ داده، کلا زبان عرب را جانشین زبان محلی سازند. در آن نقاط، قرابت زبان‌ها که همه از ریشه زبان‌های سامی است، کار را تسهیل می‌کرد. به‌علاوه، کوچ قبائل بیشتر و سلطه هم‌مستقیم‌تر بود. اما بهر جهت اقدامات خلفاء اموی و عباسی در ایران موثر واقع شد و زبان فارسی دری را با عربی به سختی ممزوج ساخت. در واقع زبانی نو پدیدار آمد.

نکته این‌جاست که این درآمیزی با عربی در ۲۰۰ سال اول که سلطه مستقیم اعراب اعمال میشد، کمتر رخ داد تا بعدها، یعنی بویژه در دوران غزنوی و سلجوقی که عرب مآبان، در تعصب غیظ‌آلود نسبت به معتزله و شیعه و اسماعیلیه، و به‌قصد فضل‌فروشی و جلوه‌گری بر میزان رخنه عربی در فارسی افزودند.

البته رابطه عربی و فارسی تنها در آن نیست که فارسی از عربی پذیرفته باشد. عربی نیز از فارسی بسی متأثر شده است. برخی از ملک‌نشین‌های عرب که در واقع دست‌نشانده شاهنشاهان ساسانی بود، پل انتقال فرهنگ ایرانی به جهان عرب محسوب می‌شدند. حتی در قرآن و نیز در آثار شعرای جاهلی، واژه‌های متعددی دارای ریشه فارسی وجود دارد.

واژه های فارسی که به عربی داخل شده کلمات «دخیل» نام دارند. زبان عربی بر حسب قوانین آهنگی (فونتیک) و دستوری (گرامری و مورفولوژیک) خاص خود، این واژه ها را تغییر داده است و این کاری است که عربی با همه واژه های خارجی که می پذیرد، به ناچار می کند.

### در این باره به ارائه برخی نمونه ها به پردازیم:

اریکه (اورنگ)، استوانه (استون، ستون)، ترشح (تراوش)، رونق (روانگ- روانی)، زیبق (ژیوک، خود از ریشه ژی = زیستن)، سخط (سخت)، سراج (چراغ)، شارع (شاهراه)، شوکت (شکوه)، شیء (چی- چیز)، ضوآء (زوزه)، عسکر (لشگر)، عطش (تشنه)، قلعت (کلات)، مایع (مایه)، ورق (برگ)، هندسه (اندازه)، فستق (پسته)، صرم (چرم)، جلاب (گلاب)، کنز (گنج)، ابریق (آبریز)، صولجان (چوگان)، سرادق (سراپرده)، بابوج (پاپوش)، قنبله (خمپاره)، امروز به معنای بمب بکار می رود مانند قنبله الذریه = بمب اتمی)، تخمین (از ریشه خمانا = گمان)، تکدی (گدا)، مورخ (ماهروز، از همین ماده تاریخ).

تنها واژه های پهلوی و یا فارسی دری نیست که به عنوان «دخیل» به عربی وارد شده، بلکه برخی تحقیقات سوابق این رخنه و تبادل لغوی را بسی دورتر می برد، در زمان هخامنشیان، پارسی باستانی با زبانهای بابلی و آشوری و عیلامی فعل و انفعال داشت. زبان سریانی در دوران ساسانی یکی از منابع علوم بود، همچنانکه این نقش را عربی در دوران پس از اسلام ایفاء کرد. هزوارشهای آرامی چنانکه یاد شد در پارسیک (پهلوی اشکانی) و پهلویک (پارسی دوران ساسانی) متداول بود.

### ما نمونه هایی از واژه های عربی که بنظر برخی زبان شناسان معاصر ما دارای ریشه در زبان های ایرانی است (فارسی، پهلوی، اوستائی) در اینجا ذکر میکنیم:

امت (همه)، براق (باره، بارک = اسب)، بلوغ، بلغ (بالیدن، بالش)، حی، حیات (گی، زی)، صورت (چهره)، عام (همه)، مرء (مرد)، عطش (آتش)، عشق (ایش در اوستائی خواستار بودن)، قنات، خندق (کن = کندن)، رفیق (رپ در اوستائی = پشتیبانی کردن)، جناح (گناه)، هوس (وس در اوستائی = خواستن)، مزاج- مزج (مئیز = آمیختن). درالسنه اروپائی (آلمانی، فرانسه، انگلیسی، بویژه آلمانی) به واژه های متعددی برخورد می کنیم که با واژه های نظیر عربی از جهت لکسیک (معنی) و حتی فونتیک (صوتی) شباهت غیرقابل انکار دارد.

### نخست برخی نمونه هایی بین عربی و زبان آلمانی که نگارنده یافته است می آوریم و سپس تحلیل خود را در این باره ذکر می کنیم:

جمیل = Kamel (آلمانی) بلید = Blöd (آلمانی)، صنف = Zunft (آلمانی)، اکاره = Acker (آلمانی)،

ارض = Erde (آلمانی)، لب = Lieve (Libido) لاتین)، فرس = Pferd (آلمانی)، راحت (راح) = Ruhe (آلمانی)،

ساعت = Zeit، سن (دندان) = Zahn (آلمانی)، عین = Augen (آلمانی)، حوش = Haus (آلمانی)،

عجل = Eile (آلمانی)، حلق = Hals (آلمانی)، دور = Dauer (آلمانی)، هبه = Geben (آلمانی)،  
وزن = Gewicht (آلمانی)، طاق = Dach (آلمانی)، فرح = Froh (آلمانی)، صفر = Ziffer (آلمانی)،  
عصفور = Spatze (آلمانی)، وضوء = Waschen (آلمانی)، فلاح = Pfluger (آلمانی)،

تراب-ثری = Terre (فرانسه)، بیع = Buy (انگلیسی)، قطع = Cut (انگلیسی)، غراب = Rabe (آلمانی)،  
معنی = Meinung (آلمانی)، حمل = Hammel (آلمانی)، قفس = Käfig (آلمانی)، حب = Hobby (انگلیسی)،  
راس - رئیس = Rat (آلمانی)، فرصت = Frist (آلمانی)، بغض = Böse (آلمانی)، سلاخ = Schlachter (آلمانی).

آیا این پدیده، نتیجه تصادف است یا پدیده ای است قانونمند؟ و اگر قانونمند است، آیا این الفاظ همانند عربی و آلمانی (و نیز انگلیسی و فرانسه) مثلا از مبداء صوتی واحدی آمده اند و مستقلا رشد یافته اند و یا با هم از جهت ریشه‌ای خویشاوندند؟ به نظر ما پدیده تصادفی نیست و شباهت هم از تکامل مستقل فونولوژیک برنخاسته، بلکه ثمره هم‌ریشگی است. شاید این حکم به نظریه تقسیم زبان‌ها به سامی و آریائی لطمه بزند، زیرا نشان میدهد که هیچ «دیوار چینی» بین زبان‌های سامی و آریائی نیست. میتوان هم فرض کرد که قبائل آریائی و سامی که طی ۴ هزار سال در خاور میانه در مجاورت هم بسر می بردند، در ذخیره لغوی زبانهای هم، مهر و نشانی باقی گذاشته اند. به هر جهت، اقوام و قبائل مختلف درازمنه دورتر تاریخ و در سحرگاه پیدایش خود بهم نزدیک تر بوده اند. این شمای دیالکتیکی ما را از تزی یا بر نهاد (تقارب اقوام)، به آنتی تزی یا برابر نهاد (تباعده بعدی آنها) می‌رساند و سپس از آنجا بار دیگر به سنتز یا باهم نهاد (تقارب مجدد آنها در مقیاس بین المللی) نزدیک می شویم. این شمای دیالکتیکی تجربیدی نیست و دارای محتوای تاریخی است. چنین استنتاجی که مبداء واحد بسیار زبان‌ها و اقوام را نشان می دهد خود کمکی است به اثبات واقعیت اندیشه انترناسیونالیستی.

### تصرف زبان فارسی در زبان عربی به اشکال مختلف است. اینک برخی نمونه ها:

۱- علاوه برآنکه کلمات عربی را در فارسی، چنانکه طبیعی است، موافق تجوید یا آهنگ شناسی (فونتیک) زبان خودمان دگرگون می کنیم (زیرا حروف حلقی و نوک زبانی مانند ح، ع، ذ، ث در فارسی دری وجود ندارد)، در اعراب کلمات نیز غالبا مداخله شده است. به عنوان مثال:

عقب در اصل عقب، ترجمه در اصل ترجمه، شجاعت در اصل شجاعت، حوالی در اصل حوالی، شعبده در اصل شعبده، و طی در اصل طی، هلهله در اصل هلهله . . . الخ.

این نکته درهمین جا درخور ذکر است که برخی ادیب مآبان که به رسانه های گروهی دست داشتند، بازگشت تلفظ کلمات عربی متداول در فارسی را به صل این تلفظ در زبان عربی توصیه کرده اند، ولی این فضل فروشی عبث و نادرستی است. اگر این مراجعه به اصل منطقی بود پس باید تلفظ گلوئی و نوک زبانی را هم احیاء کرد.

۲- کلمات فراوانی چنان که شادروان محمد قزوینی یاد آور می شود، عربی مجعول و برساخته روشنفران ترک عثمانی است که در فارسی مرسوم شده و ابداء درعربی وجود ندارد. قزوینی (بیست مقاله جلد ۲- صفحه ۲۷۶)، امثله زیرین را آورده است:



اعاشه، اعزام، تمدن، مشعشع، سلطه، محیرالعقول، عرض اندام، ذواتِ محترم، منورالفکر، سفالت، اشغال کردن...

۳- واژه های عربی معینی را ما بدان معنا که در عربی است به کار نمی بریم و معنای به کلی دیگری به آن میدهمیم مانند:

ضرب (به معنای دنبک)، کثیف (که در فارسی یعنی چرکین و در عربی یعنی انبوه)، نزاکت، رعنا (که در فارسی یعنی زن زیبا و در عربی یعنی زن احمق)، وجه (به معنای پول)، ناشی (یعنی ناچالاک)، جدول (در عربی جوی، در فارسی معنای مشخص یافته)، حقوق (موجب، مزد).

۴- برخی واژه ها را، در آن باب فعال به کار می بریم که در عربی نیامده مانند تفکر در بابِ تَفَعَّل (به جای تفکیر در عربی) و تذکر (به جای تذکیر).

همانطور که قزوینی یاد آوری می کند، برخی جمع های عربی است که در فارسی به صورت مفرد درآمده است. مثلا میگوئیم طلبه ای آمد و حال آنکه طلبه جمع طالب است و به معنای طالبان علوم است نه یک نفر.

### واژ این قبیل است:

جواهر (به معنای سنگ های قیمتی که مفرد آن جوهر معانی دیگر دارد)، موجب (به معنای حقوق و خود این کلمه که جمع است و مفرد به کار میرود)، مالیات (مفرد مالی به معنای دیگر است. مثلا میتوان گفت: یک مالیات سنگین از او گرفت)، بله (که به معنای ابلهان است نه ابله)، عجایب (مثلا عجایب صنعتی دیدم در این دشت که بی جانی پی جاندار می گشت) یا این عبارت که معمول بود: «در کار او عجایب بماند». خوارج (معمولا می گویند از خوارج، اوباش، عوام (مثلا: آدم عوامی است)، حور (که مفرد آن حوراء است یعنی زن سیاه چشم)، ملانکه (در تداول عوام)، اولیاء (فقط در تداول عوام)، شیعه (که مرد آن شاعی است).

۵- در مواردی «پارسی سازی» با مراعات اکید مختصات زبان انجام گرفته است مانند جزیره «فیس» که در فارسی «کیش» میگوئیم و «کوفی و عقال» که در فارسی «چیپ اگال» شده.

۶- ما در مواردی کلمات عربی را چنان از خود ساخته ایم که با آن مصادر بسیط ایجاد کرده ایم. مانند: فهمیدن، بلعیدن، رقصیدن، قبولاندن (قبولیدن نیامده است).

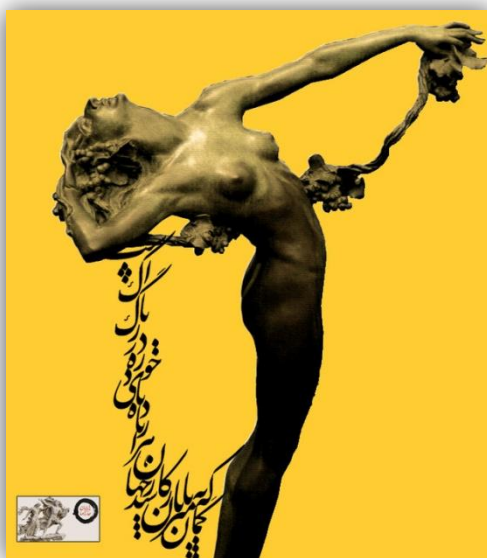
۷- و سرانجام این نکته را نیز متذکر شویم که تکامل ذخیره لغات و اصطلاحات در زبان عربی امروز و فارسی امروزی با هم تفاوت جدی دارد و در بسیاری موارد که ما واژه های عربی به کار می بریم، این واژه ها برای عرب با سواد اصلا مفهوم نیست و در عوض او نیز مصطلحاتی را بکار میبرد که ما آنرا درک نمی کنیم. یعنی لغات عربی در فارسی شناسنامه ایرانی پذیرفته و اندیشه طرد کلمات عربی و بازگرداندن فارسی به «سرگی» دوران کهن پنداری بیش نیست.

### اینک چند نمونه ی پراکنده در این زمینه:

تحکیم روابطِ مودت = تعزیزاو اصرالصداقه/  
 حکومتِ سلطنتی ارتجاعی = حکم الملکی الرجعی  
 استثمار = استغلال/  
 شعور انقلابی و مترقی = وعی الثوری والتقدمی  
 به منظور عقیم گذاشتن تجاوز = من اجل احباط العدوان/  
 ملی کردن معادن = تامیم مناجم  
 بسطِ بحرانِ عمومی = استفحال الازمه العامه/  
 مسابقهٔ تسلیحاتی = سباق التسلح  
 اعمالِ تزییقات = تمارس ضغوط/  
 خلعِ سلاح = نزاع السلاح

و از این نمونه ها بسیار است. لذا برخطا هستند آنها که تصوّر می کنند با دانستن عناصرِ عربی در فارسی، گویا زبان عربی می دانند و یا عربی می فهمند. این واژه ها که معنی، محل استعمال، تلفظ آنها به کلی دگرگون شده، دیگر از آن زبان فارسی است و قرن های دراز است که فارسی با آنها زیسته و آن ها را در زرادخانهٔ لفظی و معنوی خود نگاه داشته و در پیکرِ خود هضم کرده است. بهتر است زبان ها را به افزارِ تفاهم و همبستگی بدل کنیم و نه به دستاویزِ اختلاف و تفرقه.

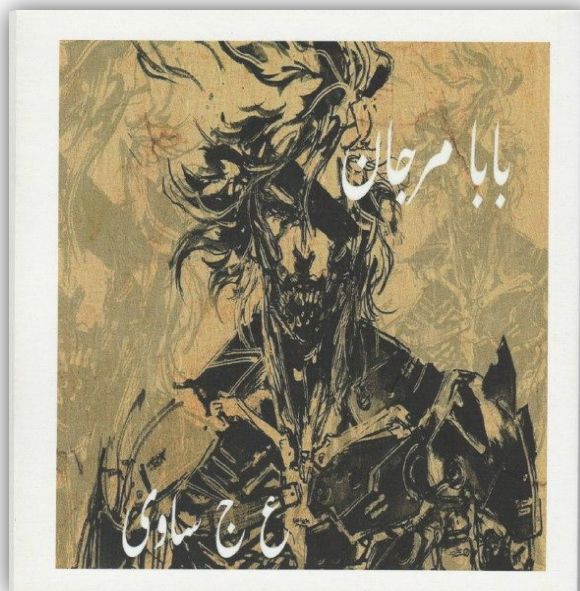
احسان طبری



# ادبیات

# بابا مرجان

داستان کوتاه از: علی جعفری ساوی



هزار بار قسم بخورید، آیه صادر و سوره نازل کنید؛ دلیل و برهان و بیینه بیاورید. من فکر می‌کنم، آزادی تنها در اسارت معنا پیدا می‌کند. ما در پیچاپیچ غل‌ها، زنجیرها، دست‌بندها و پابندها پدیدار می‌شویم، رشد می‌کنیم و در پیچش‌های پیچیده‌ی بیشتری زاده می‌شویم و میان یوغ‌ها، قپانی‌ها و کندهای گران رشد می‌کنیم، تا در مُغاکِ تنگ و تاریک سیاه‌چالی، چانه بیندازیم. تنها کوشش و جان‌فشانی برای آزادی، تلاشی است که برای تعویض دست‌بندها و پابندها به‌اسارتی خود خواسته، مصروف می‌شود.

اولش خنده‌ام گرفت. لب‌خندی زدم و می‌رفتم به صفحه دوم بازجویی محکوم نگاه کنم. پشیمان شده و دوباره مقدمه‌ی بازجویی را با دقت خواندم. این بار از ته‌دل خندیدم. به‌قهقهه خندیدم. او در کنار سیاه‌چال، زخمی و شکسته و خون‌آلوده افتاده بود. اگر حالش را هم داشت، برای من پیشیزی ارزش‌قایل نبود که حتی سرش را بلند کند. از نگاه‌های بی‌تفاوتش، فهمیدم. یعنی بعدترها در پرسش و پاسخ‌هایی که برای تکمیل پرونده با او داشتیم، متوجه‌ی این معنی شدم. با صدای بلند خندیدم. یعنی اولش نفهمیدم، چه گفته‌است. فکر کردم شعارهای تو خالی و خالی‌بندی‌های یک زندانی است که اعدام خود را یقینی می‌داند. مثل کسی که از گور پدرش چشم پوشیده و قبرستان را به گه می‌کشد. اما وقتی ناله‌ی خفیف او را در خواندن شروه‌ای عاشقانه شنیدم که چنان درست و زیبا و در مقام دل‌انگیز دشتستانی خواند؛ به‌شک افتادم. فکر کردم، باید با دقت بیشتری، با این درنده‌ی خون‌خوار رو به‌رو شوم.

قصدم بازجویی و بازنویسی داستان واقعه نیست. این کار را وقایع‌نگاران قلم به‌مزد، دوستاق‌باشیان و گزمگان خفیه به‌تحقیق کرده‌اند و خود شما، حتی بهتر از من، نقل‌ماوقع را از سیر تا پیاز می‌دانید. من باید به‌نام نامی دادستان، یا قاضی القضاة، این پرونده را جمع و جور کرده تا در دادگاه حقه‌ی الهیه و حکومت ناب محمدی، حق این کافر ملحد

آتش پرست را کف دستش بگذارم. راستش با همه‌ی مخالفتی‌هایی که پیروان و هواداران فاروق اعظم، با انتصاب من به عنوان دادستان این پرونده داشتند. با پا در میانی علی و گربه رقاصی‌های او برای رعایت عدل که حتمن دادستان باید به‌زبان محکوم تسلط داشته باشد، با عدم رضایت خودم و پیچ‌پچه‌هایی که در میان مهاجرین و انصار درگرفت؛ همه آشکارا گفتند: علی برای جلب رضایت پارسیان، قصد دخالت در پرونده را دارد. هر چه بود، به‌کاری گماشته شدم که اصلن و ابدن به‌آن راضی نبودم. من خواهم کوشید، به‌حکم رعایت عدل الهی تضمین شده در حکومت ناب اسلامی، از آن‌چه در پرونده موجود است و از آن‌چه شنیده و دیده‌ام، یاری گرفته تا به‌پرونده سر و صورتی خداپسندانه بدهم. بعد از خواندن بخشی از پرونده برای رفع شبهه در مطلبی صدایش کردم:

"یا ابو لؤلؤء! زرگر باشی!"

محل‌سگ هم به‌این بنده‌ی خدا نگذاشت و مجبور شدم، به نام‌های دیگری که او را می‌شناختم صدایش کنم:

"فیروز! پدر مرجان!"

با سنگینی آن‌همه کند و زنجیر، دست‌بند و پابند و چشم‌بند، جرقه‌ای شد که از چوبی‌تر در میان آتش پریده باشد. قامت بلند استخوانیش را صاف کرد و زنجیرها را روی اندامش مرتب کرد. گیسوان بلند موجش را دستی کشید. دامن قبایش را دریده و آن‌را به‌دور کمرش بسته بود، تا لباسش به‌رسم خراسانیان باشد. با آن‌همه زخم و تنبیه و تعذیر، هنوز سر پا بود و قادر بود خود را روی پا نگه‌دارد. صورتش که روزگاری سفید بوده بود، در آفتاب خرسوز مدینه سیاه‌تاب می‌نمود. دست‌هایش بزرگ و ورزیده و توانا بودند. زلفش را با پنجه‌های همان دو دست کار گشته، به‌ظرافت شانه کرد. تون و توانش به‌سر رسید و شانه‌ی پهنش را به‌دیوار سیاه چال تکیه داد. آب دهانش را برای تازه کردن نفس، با سر و صدا قورت داد و با لهجه شیرین کاشیش گفت:

"ها! سلمان ترا فرستاده‌اند!"

"خواسته‌اند عدالت درست رعایت شود."

"نه بابا! خواسته‌اند تا حد سنت فرو کنند."

مثل همه‌ی بازاریان، خوش‌سخن و حاضر جواب و نکته‌پرداز بود. خنده امانم را برید. خیلی وقت بود، متلکی به‌این شیرینی، به‌زبان فارسی نشنیده‌بودم. ولی چه‌طور می‌شد، در برابر چنین هفت خطی که بزرگ‌ترین، نیرومندترین و جنگ‌جوترین خلیفه‌ی مسلمین را با یک ضربه‌ی خنجر به‌قتل رسانده، لب به‌خنده گشود که از آن بهره‌ی قضایی نبرد؟ اما خوب، فروکردن، تا حد سنت هم متلک با مزه‌ای است که به‌زبان فقهی حد حشفه را گویند که بلا مانع است. پرسیدم:

"پرونده جوری تنظیم شده است، که تو با برنامه‌ی از پیش طرح شده، دست به‌قتل فاروق اعظم زده‌ای؟"

"مگر می‌شد، چنان نره یابویی را ابختگی از میان برداشت؟"

"برای انجام چنان کاری، چه کرده‌ای؟"

"یکی از قبطیان که در قمار همه چیزش را باخته بود، آن خنجر آبدیده‌ی مصری را به‌من فروخت. فکر کردم شاید در حین کار، تیغه در سینه‌ی آن بیابانی نره غول فرو نرود، یا بشکند؛ پس آن‌را الماس نشان کردم."

" نوشته‌اند: تو به قصد کینه‌ی شخصی دست به چنان کاری زده‌ای؟"

" من او را فقط دوبار دیده‌ام. یک‌بار برای حق خواهی نزدش رفته بودم، یک بار هم حقش را کف دستش گذاشتم."

" چه حقی از تو نزد او ضایع مانده بود؟"

" من چند کاره‌ام. کارهای زیادی از دستم برآمده و می‌آید. از روزی که به اسارت گرفتار آمده‌ام؛ صاحبم، کسی که مرا در بازار مدینه خرید، مالیات همه‌ی کارها و هنرهایم را از من طلب می‌کرد. به شکایت نزد فاروق رفتم."

" او با حقوق تو چه کرد؟"

" گفت حق با مالک است و تازه دندان طمع خودش نیز گرد شد."

" از تو چیزی خواست؟ حق محاکمه؟"

" گفت باید برایش یک آسیای بادی بنا کنم."

" تو در جواب چه گفتی؟"

" گفتم آسیایی بنا کنم که تا زمان هست، به یادگار باقی باشد."

" شاید، مزد ترا می‌دادا!"

" اولن، این دلیل مرگ او نبود. دومن، گیرم او می‌داد، بیابانی دیگری چهار چنگولی از من می‌ربود."

" این قتل است و جزای آن اعدام."

" آیا شناخت تو از قانون اربابان تا همین حد است؟ هنوز و هر روز، شهرها و ولایات ما عرضه تاخت و تاز، قتل و غارت، چپاول و تجاوز این بیابان‌گردان است. هنوز جنگ و خون‌ریزی در شهرها و دهکده‌های ما بی‌داد می‌کند. هر روز، خون پدران و مادران ما، به زمین ریخته می‌شود. چه طور شده، مرگ یک‌نفر، به انتقام آن‌همه کشتار مستوجب قتل است؟ عمو! ما در جنگ به سر می‌بریم و من سربازم. سربازی که در ام القراء، دست به شمشیر برده. من حالا یک اسیر جنگیم و طبق قانون جنگ، اسیر را نباید کشت."

آن چنان روشن، صاف و پوست کنده، استدلال کرد که جای هیچ سئوالی باقی نماند. در برابر او آچمز شده بودم. جرات و شهامت دیدن چشمانش را نداشتم. خستگی و درد، قامت بلند بالایش را خمیده بود و دستش در سینه‌ی ضمخت دیوار، تکیه گاهی می‌جست. لبانش به زمزمه‌ای می‌جنبید که به سرعت اوج گرفت. نغمه‌ای را در گوشه‌ی دیلمان زمزمه می‌کرد. آه که غروب، مه، باران ریز و کشدار، هوای دم‌کرده و خفه در غربت، چه دل‌سوز و دل‌تنگی آور است. حتی منی که با عزم و اراده‌ی خود، به این سرزمین کوچ کرده‌ام. حتی منی که در ساختمان چنین بنایی، شانه زیر کار داده‌ام؛ از سوز جان‌کاه این نغمه دل‌تنگ شدم. به برده‌ای که نگهبان اتاق دادگاه است، دستور لیوانی شیر دادم. غلام لیوان سفالی پر شیر را به دستم داد و با لهجه‌ی لری گفت:

" یا سیدی! شترها را برای بار و بنه‌ی غازیان اسلام به‌غزوه برده‌اند. در شهر تنها شیر ماچه الاغ یافت می‌شود."

لب‌خند غلام مانند سوزن جوال دوز به آن جایم فرو رفت و سوزشی مثل دندان کرم خورده داشت. از شیر خر نفرت و بوی عرعر می‌آید، ولی آدم است و عادت. همه‌چیز با تکرار به‌زودی، عادی می‌شود؛ تا آن جا که وزارت بهداشت

بیابان‌گردان می‌تواند، در تبلیغات عمومیش بنویسد: "شیر خر از شیر مادر هم گوارتر است." نیمی از لیوان را نوشیده بودم. او هنوز سرپا ایستاده بود. از من نمی‌ترسید. یعنی کسی که می‌داند اعدامی است، ترس برایش معنی ندارد. نمی‌نشست که من نتوانم بپرسم، چرا بی‌اجازه نشسته‌است. نمی‌خواست به من بده کار باشد. چشم‌هایش از قالی‌های کاشان هم گویاتر بود. اما نغمه‌اش آتشی در جانم زده بود که خفهام می‌کرد. فکر کردم، نیمی دیگر لیوان شیر را به او بدهم. مسلم بود که در این چند روزه، به او هیچ غذایی نداده‌اند. مکشی کرد و دستش را دور و بر دهانش کشید و با صلابت گفت: "نوش جانت."

زهرخندی دوباره از دل و اندرونم نعره کشید. نه! حتی نوک انگشت پاهایم نیز تیر کشید. نوش جان بودن شیر خر، مثل مبارک باشد، مرگ پدر است. از خجالت سرم را در پرونده فروبردم و به‌قاه‌قاهی بی‌صدا خندیدم. خودم خوب می‌دانستم که به‌ریش مبارک خویش می‌خندم. اما هر چه بود، سرم میان اوراق پرونده بود و او نمی‌توانست آن‌را ببیند.

کشتن و کشته شدن، خون و خونریزی، سوز و سوزش آتش سوزی، چپاول و تپاول، اسارت و بندگی؛ این‌ها به‌تنهایی، معنی اصلی جنگ است. جنگ، جنگ است و دیگر هیچ. قوای قاهری، برای گسترش قدرت خود، به‌جایی حمله می‌کند، آن‌که شکسته‌شده، باید از جان و دل بپذیرد، ثروت و مکنتش به‌باد فتنه رود. باید قبول کند، زن و فرزندش به‌اسارت و بردگی رود. چون جنگ جنگ است و دیگر هیچ. دل سوزی و چس‌ناله، برای جنگ‌زدگان، درست مانند بوس بعد از جماع و پراند مگس از زخم ذکر حمار است. امضا جمع کردن و به‌دادگاه‌های جهانی شکایت کردن، عرض خود بردن است و زحمت دیگران دادن. احساساتی آبکی است که باید در تغار ریخت و کشکش را سبید. چون جنگ، درست مانند مردی پنجاه شصت ساله است که مال و منالش به‌خر گفته است زکی، با دختری نه ساله ازدواج کند. آن وقت تو برو و به او بگو: دخترک بچه است، درد خواهد برد. نه، کاری در این زمینه از دست کسی برنخواهد آمد. کار ندارم که دخترک چه کسی بوده، اما بیمار است و هر بار، پس از جماع رحمش بند می‌آید و در حین عمل خون ریزی و درد امانش را می‌برد. می‌دانستم در این دو اشاره منظورش محمد و حسین است. پس سرم را بالا کرده و گفتم:

"اما تو خانه‌ای ترتیب داده‌ای، بردگان را در آن‌جا جمع کرده و به‌فکر شورش بر علیه نظام مقدس الهی اسلام بوده و دسیسه کرده‌ای."

"من هنوز آن‌قدرها احمق نشده‌ام، تا در برابر سیلی بنیان کن که تازه راه افتاده است؛ سد بزنم. آن خانه‌ای است که من از قوت لایموت خود، کسر می‌کنم؛ تا اسیران پیر و سال‌خورده، از پا افتادگان، به‌دریوزه گرفتار نشوند."

"آیا در آن‌خانه، هیچ سخنی بر علیه اسلام گفته نمی‌شود؟"

"ساکنان آن‌خانه همه اسیران و بردگان و بندگانی هستند که به خاطر هنر و صنعت‌شان گرفتار این جهنم دره شده‌اند. وقتی شیرهی جان‌شان کشیده‌شده؛ مانند سگی گر گرفته، از همه‌جا مانده و از همه‌جا رانده شده‌اند. پس فکر می‌کنند، روزگار گذشته، که شاید صد مرتبه بدتر از وضع این بیابان‌گردان بود، بهتر بوده و آنان کفران نعمت کرده‌اند. خوب بالطبع به‌راه و فکر خود فکر می‌کنند و به‌زبان خودشان حرف می‌زنند."

دوباره، پس از این پرسش و این جوابی که مانند پوزه بند دهانم را بست، به‌پرونده بازگشتم و کوشیدم دلیلی برای اعدام این کافر آتش‌پرست، دست و پا کنم.

حذف واحدی از یک مجموعه پیچیده، که هر یک از اجزاء به وجود آورنده‌ی آن، با آمیال و خواسته‌های شخصی، با امید وصول به حاصلی در آن داخل شده‌اند؛ زیان جبران ناپذیری به آن جریان خواهد زد. درست مانند صفر، پشت عدد که در چهار عمل اصلی، پیوسته حاصلی یک سان دارد. مجموعه پیچیده، هر چند ترکیبی از اجزاء است، اما همیشه با خود اجزاء تفاوت دارد. اما از آن جا که جهان هستی، ترکیبی تو در تو و پیچ در پیچ از اجزایی است که تاثیر و تاثر آن اجزاء، ترکیب را حاصل کرده است؛ طبق قانون، هیچ موثری بی تاثیر نخواهد بود. حذف فاروق اعظم، بی شک نظام پیچیده بیابان گردان را از شکل نخواهد انداخت؛ اما می تواند ضربه‌ای مهلک و کارا باشد که وقفه‌ای از زمان بر آن وارد کند. به خصوص، اگر خلیفه‌کشی در اسلام باب شود. از طرف دیگر، هر چه فکر می‌کنم. هر چه محاسبه می‌کنم. هر چه برانداز کرده‌ام، کار دیگری از من ساخته نبود. اما اگر خلیفه‌کشی باب شود، به ناچار خلفا دیواری ضخیم به دور خود کشیده و به سرعت از مردم جدا می‌شوند. همین اولین قدم، برای برپایی نهضت‌هایی خواهد شد که شاید حقوق ضایع شده‌ی مردمی ما را که غصب کرده‌اند، بازپس ستاند.

"همان طور که گفته‌اید، کارتان را با طرح و برنامه و دقت لازم پیش برده‌اید. اما به وضوح معلوم است، ضدیت شما با اسلام است، نه با فاروق اعظم."

"همان طور که گفتم: ما در جنگی رویا روی قرار داریم. هنوز همه‌ی ولایات ما تسخیر نشده است که پایه‌های اولیه‌ی نهضت شعوبیه بنیاد گذاشته شده است. اگر زور و قدرت مان به آن حد نیست که از پس خرشان براییم. چرا باید به پالانش رحم کنیم؟"

"چه خواهید گفت، به آنانی که از خودتان به این آیین باور کرده و مومن شده‌اند؟"

"بروند شیر خرشان را بنوشند. کسی به فردیت فرد کاری ندارد."

"آیا فردیت فرد، در جمع نیست که تشخیص می‌یابد؟"

"درست می‌گویید. اما جمع باید، برای فردیت اعضای خود، حقی به عنوان حقوق پایه قایل باشد و گر نه فرد، در جمع هویت خود را از دست داده و به ابزاری بی جان بدل می‌شود که مانند حمار فقط سرکار و طویله را می‌شناسد." آن قدر به الاغ و حمار و خر و ایشک بند کرد بود که دیدم شیری را که همین چند لحظه پیش نوشیده‌ام، در شکم دلمه بسته است و چیزی نمانده که بر بالا و پایین پرونده‌ی فاروق اعظم غثیان کنم. از لج او هم شده بود، نیمه لیوان را سرکشیده و با دست لب و لوچه خود را پاک کردم. به وضوح دیدم که از وضع من در مقابل خودش، خنده اش گرفته است و به ریش دراز و سفید و تا ناف رسیده‌ی این بنده نیش خند می‌زند. بدیش این است که زور و قدرت، با تمام توانمندی و اولدرم کسرم‌ها و باد گلو در کردن هایش، در برابر عقل و منطق، به خصوص وقتی، با کمی شعر و شور و حال همراه شود، کمیتش لنگ است و پای خرش در گل فرو می‌رود. چه کار دیگری جز آن که دماغم را تا بناگوش در پرونده فرو کنم از من ساخته بود؟

آدمی زاد موجود عجیب و غریبی است که در هیچ دست‌گاه محاسبه‌ای نمی‌گنجد، یا تمام و کمال در آن قرار نمی‌گیرد. نه! نمی‌خواهم ارزش جهانی علوم را، مانند تازه به دوران رسیده‌های خیال‌اندیش انکار کرده و بگویم انسان معیار همه چیز است. اما این موجود دم بریده، دست به چنان کارهایی می‌زند که عقل جن و شیطان هم به آن نمی‌رسد. از قدیم الزمان تا کنون فکر می‌کردیم، فقط پنج حس نهرهای ارتباطی انسان با جهان خارج از وجودش است،



آزمایش‌گاه‌ها زور زده و پدرشان را پیش نظرشان آوردند که نه؛ انسان دارای حواس ده‌گانه است. اما از همان قدیم و ندیم می‌دانستیم؛ عواطف انسانی، یعنی حواس درونی ما، به‌سی و چند می‌رسد. هر حادثه که از جهان خارج به‌درون انسان راه یابد، از بررسی سی و چند حس درونی که منشاء هنرهای آدمی است، عبور می‌کند. این انسان با این همه توانایی، چه کارهای عجیب و غریب نمی‌کند. چه سال‌ها که در مدرسه و دبیرستان و دانش‌گاه می‌آموزیم که پرتقال فروش، پرتقال‌هایش را دانه‌ای چند بفروشد؛ تا زیان نکند. حال آن که پرتقال فروش دوره‌گرد محله، پرتقال‌هایش را فروخته و خرج زن و بچه و خرش را درآورده و آن قدر پس انداز کرده که محصول سال آینده‌ی باغبان را سلف خری کند؛ در حالی که از چهار عمل اصلی ریاضیات بویی نبرده‌است.

"پس تو با همه‌ی آگاهی به‌غیرعقلانی بودن انسان و غیر قابل محاسبه بودن اعمالش دست به‌کاری به‌مراتب پیچیده‌تر، بغرنج‌تر و به‌همین معنی غیر عقلانی‌تر، زده‌ای."

"همه‌ی کارهای بزرگ، بی‌محاسبات عقل صورت گرفته و می‌گیرد. تو سودابه‌ی هاماورانی را می‌شناسی، آن چنان عاشق شد که سلطنت و حکومت پدرش را متزلزل کرد، اما وقتی با سیاووش رو به‌رو شد، تازه فهمید، آن‌چه را می‌جسته نزد این پسر بچه‌ی جوان است. عشق با نیاز تن متفاوت است، سودابه این را دانسته بود، اما مردان مردسالار حاضر به‌تمکین آن نبودند. انسان اگر محاسبه کند، هرگز عاشق نمی‌شود. پایان عشق، دیوانگی و سر به‌صحرا گذاشتن است؛ اما هنوز، هستند آدم‌هایی که عاشق می‌شوند. محاسبه، همیشه برای از زیر کار در رفتن است. برای دلیل تراشیدن."

از جواب‌های حاضر و آماده‌اش، از صراحت چشم دریده‌اش، از دندان روی حرف نگذاشتنش، ذله شده بودم و پی بهانه‌ای می‌گشتم، هر چه زودتر پرونده را خاتمه‌یافته تلقی کنم. خودش مستمسک لازم را به‌دستم داد. با کمی خستگی گفت:

"آن‌چه را به‌تو جواب می‌دهم، به‌هیچ یک از آن‌ها، پیش از این بازجویی، فکر نکرده بودم و آن‌چه هم که در این جلسه آخر می‌گویم، در بازجویی‌هایشان با همه شکنجه‌ها و تعذیرها با دقت نوشته‌ام. آه آدمی! این شیر خام خورده! این خر موی سر سپید، به‌چیزها دل خوش می‌کند که بلای جانش می‌شود، که دست شکسته‌ی از قبر بیرون مانده‌اش می‌شود، که اسباب نگرانی سال و ماهش می‌شود. چرا مرد باید به‌دخترش آن قدر نزدیک باشد که حرف‌های خصوصی، درد دل‌های ناگفتنی‌ش را تنها به‌او توان گفتن داشته‌باشد."

پس از آهی که کشیده بود، حد و اندازه وابستگی او به‌دخترش را حدس زدم. حالا شاید بتوانم ضربه‌ی کاری را به‌او که مرا چنین تحقیر و حقیر و خوار کرده بود، وارد بیاورم. اما حرفش تمام نشده بود و به‌من دل نمی‌داد که حرفش را قطع کنم. دوباره آهی کشید و ادامه داد:

آه مرجان! مرجان دل دریایی من! تنها دختری که سر هفت پسر به‌دنیا آمد. چرا باید بود، تنها او را از میان هشت فرزند هم‌راه خود ببرم. کاروان بار زده بود و پر و پیمان که در بازار تدمر قالی‌های کاشی را به‌غسانیان بفروشیم و دیبای رومی به‌پارس بریم. در بازار شام هر کس به‌دیدار او شگفت‌زده می‌نگریست. بازاریان برای خواست‌گاریش هدایای بزرگ هدیه می‌کردند. من کاسب‌کار بازاری، که هر چیز پر مشتری را به‌هباله بیع و شرع می‌آورد، جوانان رومی را برتر دیدم و پیش‌کش‌هایشان را خجسته‌تر."

آه‌هایی که می‌کشید هیچ یک از سر یاس و شکستگی نبود. اما یاد و خاطره‌ی دخترش دل نازک‌تر از گلش را سخت درهم تنیده بود و سوز آن زمستان‌های ادربیل را به‌خاطر می‌آورد. حرف تا پس‌پشت دندانم رسیده بود که باز صدای غم‌زده‌ی او مجال سخن از من گرفت:

"جواب مرجان یک چیز بود و بس: چه کس از گل‌های قمصر گلاب خواهد گرفت؟ چه کس بر بهارستان قالی، گل و بنفشه خواهد کاشت؟ گلابی‌های نطنز را به کدام کاسب‌کار خواهی فروخت. ماه را در شب‌های بدر، چه کس به-میهمانی صحرا فرا خواهد خواند. کاشان بند ناف من است و کوه‌های کرکس پستان‌های پر شیر مادرم. در راه بازگشت، با سپاه اعراب رو به‌رو شدیم. در تبوک شکسته بودند و خشم دندان‌شان را به زهر نشانده بود. ما را به‌اسارت مدینه بردند. هنوز هفت سالی بر ما سپری نبود که هفت بار از انساب شتر، خر و یابو و سوسمار بارور شده بود. پیری زودرس گریانش را گرفته بود. مرا در بازار جوهریان به‌کار گماشته بودند و هر بار که در دست رس‌شان بود، بر من بار می‌کردند."

با یادآوری بازار و بازاریان درهم شکست و رفت نفس تازه کند که آن‌چه در دل داشتم و او با خطابه‌ی بلند بالایش مرا در سکوت کاشته بود، بر سرش بار کردم و خیال کردم، با آن‌چه شنیده‌است، نفسش خواهد برید:

"و تو! این دختر عزیز در دانه‌ات را به کارهای ناشایست ترغیب کرده‌ای. او را وادار کرده‌ای فاحشه‌خانه علم کند." "عمامه‌ی اعرابی را، چنان از سرش ربودم که در خواب‌گاه قبله نیز، بیداریش ممکن نبود. بی‌چاره پاره الماسی یافته بود و خیال می‌کرد "نمک ترکی" بلور نمک است و می‌گفت: نمکش شوری نمی‌دهد. آن‌را با نمک ترکی عوض کرده و در بازار بیزانس به‌قیمتی ناباور، به‌نقود و سکوک بدل کردم. در بازگشت از سفر، همه سکوک را به‌دستش دادم. برق‌زده بر جای خشکید که دختری از سلاله‌ی پاکان، دست به‌چنان کاری بزند. نالید: در این دولت که زنان را سنگ می‌زنند و مردان را به‌قصاص می‌رسانند، با من و تو چه خواهند کرد؟ آیا ناامیدی ترا تا این حد شکسته است؟ گفتم: دخترم کار از کار گذشته است. از من و تو نیز، باری برده نخواهد شد. فردای پیری حلقه بر دروازه کدام سگ خواهی زد؟ اگر دست در این کار کنی، موربانه در پاشنه‌ی درگاهشان رخنه خواهی داد. حتی زنان بزرگانش از این کار آباپی نخواهند داشت. علی گفته است: ام‌المومنین با طلحه سر و سری دارد. می‌توانی فاحشه‌خانه عبدالله ابن ابی‌انصاری را که درست رو به‌روی مسجد قبا بر پا است، اجاره کنی.

"آقا تو شرم نمی‌کنی! دختر خود را به‌تن‌فروشی و فحشا ترغیب کرده‌ای."

"مثل این که حضرتت فراموش کرده است؟ این کار از اولین روزها در میان شما باب بوده است. دوم، این که نماز ستون دین شما است؛ با گوزی شکسته می‌شود. دینی که به یک گوز یا چس بر باد می‌رود. با معدن گوز و ادرار چه بر سرش خواهد رفت؟"

پرونده را زیر بغل گرفته و می‌رفتم از دادگاه بیرون بزنم. زنجیر را بر قامتش راست کرد و با چرخش سری، زلف هایش را پریشان کرد. چشم‌های خسته‌اش را در چشم‌خانه تابی داد و با صدایی رسا که گویی روی سخن با جمع کثیری دارد خواند:

"رفیقِ هم‌راه من به‌غایت گشاده‌دست است.

در داد مرا شرابی

چونان میهمانی، میهمانی را

آن‌گاه نَطع و شمشیر بخواست و گفت:

چنین ست سزای کسی که در تَموز

با نَر اژدها خَمَرِ کهنه خورد."

علی جعفری (ع.ج.ساوی)

# ما تنها نیستیم

نسرین میرا / داستانک



صبح است. بعد از یک ماه بیماری، امروز اولین روزی است که باید سرکار بروم .  
 از همان روزی که مریضی به سراغم آمد و در خانه بستری شدم، ماشین خوشگل گوجه ای رنگم هم از جایش تکان نخورده و با سر و روئی نشسته و کثیف، جلوی درخانه منتظر است .  
 پشت فرمان می نشینم، سویچ را چند بارم می چرخانم، استارت میزند، اما روشن نمی شود. با بی حوصلگی، راه ایستگاه اتوبوس را در پیش می گیرم. تا ایستگاه راه زیادی نیست. خوش بختانه به موقع به اتوبوس می رسم و سوار میشوم.  
 با نگرانی به ساعت نگاه می کنم. می دانم که با کمی تاخیر خواهم رسید. اتوبوس پُر است و جای نشستن نیست. اتوبوس سلانه سلانه بی هیچ عجله ای حرکت می کند .  
 در میان انبوه مسافران خواب آلودی که با چشمانی خسته و خمار، مراقبند تا ایستگاهی که باید در آن پیاده شوند را ازدست ندهند، چشم می گردانم.  
 نگاهم بر روی گوشواره بزرگی که بصورت سمبولی از آفتاب تراش خورده و در میان بافه ای از موهای شبق گون بانوی نسبتا مسن بغل دستم آویخته، گره می خورد.  
 ترافیک سنگین است و ماشین ها به کندی حرکت می کنند. اتوبوس ها و ماشین ها بی تابانه برای رهایی از این مخمصه، فاصله ها را کمتر و کمتر می کنند.  
 خانم نسبتا مسن که چهره ای زیبا و پوستی شکولاتی دارد، با لبخندی دوستانه، مرا دعوت می کند تا در کنارش بنشینم.  
 در کنارش می نشینم و بی مقدمه شروع می کنیم به حرف زدن. انگار سال های سال است که همدیگر را می شناسیم.  
 پنداری برای دوست شدن باکسی حتما باید راهی بند آمده باشد! مثل الان که همه راه ها بند است.  
 از گوشواره هایش تعریف می کنم...

تشکر می کند و لبخند به لب می گوید:

« ده سالی میشه اینجام . اول فکر می کردم چند سالی کار می کنم و زود برمی گردم وطنم، ولی ماندگار شدم. ازدواج کردم. اما زندگییم... »

به این جا که می رسد، بلندگوی اتوبوس نام ایستگاه بعدی، که او باید در آن پیاده شود را اعلام می کند. از جا بلند می شود.

می گوید:

« باید در ایستگاه بعدی پیاده شوم ... »

و اضافه می کند:

« شما هم در پی نان آواره شده اید؟ »

می گوید:

« نه آنطور که تو " نان " گفتی! »

و پس از کمی مکث اضافه می کند:

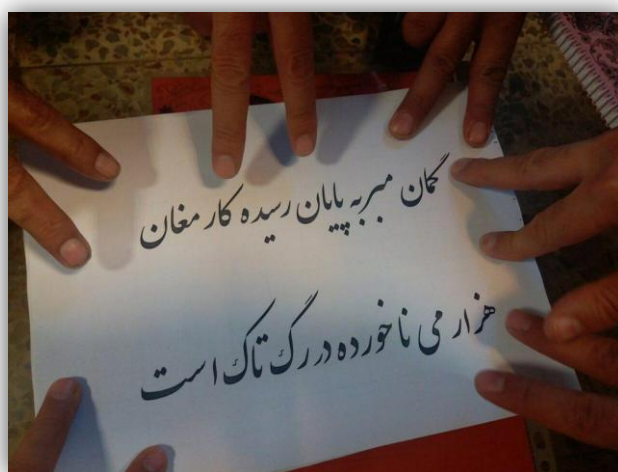
«هیچ کس بی دلیل از جایی کنده نمیشه، مگر اینکه گرسنه "چیزی" باشه...»

می گوید:

« گرسنه "آزادی" شاید، البته " نان " را هم از ما گرفتن تا آزادی را فراموش کنیم، دستمان سوخت از این تازه گی

نان... »

با حرکت دست موهای سیاه بافته اش را بر روی شانه چپ می لغزاند و گوشواره زیبایش چشمگیرتر نمایان می شود. در انتهای بافته موهای سیاهش جابه جا گلی کاشته است.



# از آن روزها...

نسرین میر / داستانک



چه روزگار فراموش نشدنی و زیبایی بود! آدم ها به سادگی خود زندگی بودند، به سادگی، صافی و ترو تمیزی آسمان بهاری.

آسمان صاف و بی لک و پیسی که می شد صورت ماه دریا را هم در آن دید. یاد و خاطره آن روزها، سادگی وصفای آدم های آن روزگار، گاهی چنان قلبم را به طپش می اندازد که فکر می کنم همین الان است که خانه دلم ویران شود. حتی گاهی در خلوت خود، آن خاطره ها را جلا می دهم و دوباره برمی گردانم. به جای امنشان در دنج ترین گوشه قلبم.

مادر بزرگمان، مادر پدرمان که ما او را با لحن کودکانه خود "ننجون" صدا می کردیم، یکی از همان آدم های ساده و بی شیله پیله ای بود که هنوز یاد و خاطره اش مثل ستاره روشنی در آسمان دلم می درخشد... چشمم را که می بندم، در آن دور دست ها، در آن سوی دیوار خاطره ها، می بینمش که با پیراهن ژرسته نارنجی و شلوار صورتی چسبان و موهای حنائی رنگ، لای در حیا ایستاده، بیرون را تماشا می کند. ومن این حالت او را چقدر دوست می دارم.

همیشه به او ننجون می گویم و گاهی هم به شوخی «تیرقرمزی» صدایش میزنم. وقتی «تیرقرمزی» صدایش می شنیدم، هردو می خندیم و به یاد فیلم زیبای «سرخ پوست ها به وطنشان باز می گردند» می افتیم. زیر لب با خود زمزمه می کنم «تیر قر...مز...» برمی گردد و نگاهم می کند. حرف نمی زند. فقط نگاه می کند. می پرسم:

« حالا منتظر کی هستی اونجا؟ »

لپ هایش گل انداخته است و می خندد. می گوید:

« سرِ ظهره، ... دیگه باید پیداش بشه! »

درهمین موقع آوای خوش آهنگِ اکبر نمکی کوچه را پر می کند که فریاد می زند « نون خشک می خریم ... نمک دارم... نمک ... نمکیه! »

و هنوز صدای کشدارِ اکبر نمکی به آخر نرسیده، که صدای عَرَعَرِ الاغ اش بلند میشود. با شنیدن صدای اکبر نمکی، ننجون تکانی به خود می دهد ولای درجا بجا می شود. با جابجا شدن ننجون، خَش خَش کیسه نان خشکی که او در زیر پیراهن نارنجی اش پنهان کرده به گوش می رسد. درخانه بسته می شود... دلم از گرسنگی ضعف می رود... زمزمه آرام ننجون و اکبر نمکی را از پشت در می شنوم.

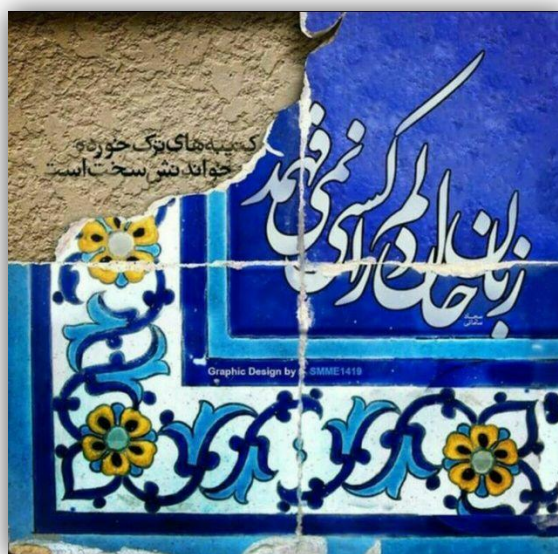
مامان سفره نهار را کف اتاق، زیر آفتاب بهاری پهن می کند. رنگ های صورتی و نارنجی در هیاهو و رفت و آمدند. چیدمان سفره تمام شده.

درحال خوردن غذا، با گوشه چشم ننجون را نگاه می کنم. او با بی قراری به غذایش نمک می پاشد.  
می گویم :

« ننجون شورشدا! »

می خندد و زمزمه می کند « نون خشک ی ... ی... نون خشک بیار... نمک ببر ...! »

از سرسفره بلند می شوم و از پنجره بسته اتاق، حیاط را نظاره می کنم... حوض وسط حیاط تشنه است و آبی در آن نیست.



# قلب گنجشک

نسرین میر / داستانک



همیشه با ما زندگی می کرد. از همان موقع که یادم میاید، یکی از چشم هایش مصنوعی بود و کمی هم کوچکتر از چشم دیگرش.

هر از گاهی درش می آورد و تمیزش میکرد. آن روزهم داشت آن را تمیز می کرد. وقتی دید من با کنجاوی به چشم کف دستش، چشم دوخته ام، گفت:

« بیا بگیر... »

وهمینجوری تیله چشم اش را انداخت تو دستم.

گرم بود، رگه های خونی که از درزهای شکسته آن بداخل نشت کرده بود، چشمی ملتهب را تداعی می کرد، سرم را که بلند کردم، نگاهم با یک حفره خالی و چشمی زیبا در صورت مهربانش تلاقی کرد. پرسید:

« چیه... چرا این جوری نگاهم می کنی؟ ای بابا این چشم های تو هم که سگ داره! »

میگویم:

« حالا چرا سگ...؟ »

سرش را پایین می اندازد و ساکت می شود.

میگویم:

« خوب، بیا... چشم تو بگیر بزار سرجاش »

یک نگاه به چشمی که در دست من است می کند و می گوید:

« نه... کمی دیگه هم نگهش دار تا گرم تر بشه... »

و من دستم را مشت می کنم، احساس می کنم تیله چشمش در کف دستم مثل قلب گنجشک میزند.

# شیفت ویژه

## داستانک / نویسنده: ایلماز



اولین بار سرباز بود که این کار را کرده بود. حالش بد شده بود، هر چه خورده بود بالا آورده بود و بعد توی آینه که نگاه کرده بود، انگار چیزی توی چشمش تاب می خورد. خیره که شده بود سرش گیج رفته بود و افتاده بود، انگار از داخل آینه، از میان چشمانش یک جفت چشم بیرون می زد. حالا تازه فهمیده بود چه کاری کرده است! باورش نمی شد که یک بار دیگر هم بتواند، ولی کرده بود.

بعدها هم برای زنش جا انداخته بود که چهارشنبه ها "شیفت ویژه" دارد و کارش تا اذان صبح طول می کشد. هرباری هم که زنگ زده بود تا به زنش بگوید این هفته هم شیفت ویژه دارد، تلفن را که قطع کرده بود با خودش گفته بود: "دیگر نمی کنم"؛ اما کرده بود.

آنقدری که حالا توی کارش وارد بود. سعی می کرد هیچ موقع چشم تو چشم نشود. یاد اولین بار که می افتاد، احساس می کرد یک جفت چشم پشت سر او حرکت می کند و هر لحظه ممکن است از دیوار روبرو یا از صفحه تلفن بیرون بزند.

حتی یک بار که زنش را بغل کرده بود و سنگینی چانه اش را روی شانه سمت چپ زنش انداخته بود و داشت توی آینه چنگ زدنش به موهای زن را تماشا می کرد، احساس کرده بود که یک جفت چشم از داخل آینه انگار دارد نگاهش می کند. زنش را هل داده بود عقب و شانس آورده بود که زن با پشت سرش نرفته بود توی آینه...



حالا سعی می کرد در "شیفت ویژه" فاصله و زاویه اش طوری باشد که چشمش با چشم طرف گره نخورد. البته همان یکبار هم اگر از سر کنجکاوای زود نمی آمد، اصلا صورتش را نمی دید. برای همین زمان را هم خوب می شناخت و دقیقا وقتش را می دانست.

می گذاشت چند ثانیه قبل از شروع کارش وارد سالن می شد. سعی می کرد اصلا به هیچ صدایی گوش ندهد و چیزی نشنود. می دانست هر کلمه ای که بشنود، تا مدت ها روی مغزش رژه می رود.

همیشه به بار اولی ها می گفت: "تو این کار نه چشم لازم است نه گوش و نه احساس. باید همه چیز رو بناری کنار و تو یک لحظه خلاصش کنی". بعضی موقع هم به آنها می گفت اگر دوست دارند بیایند کارش را از نزدیک ببینند!

همیشه از پشت به محکوم نزدیک می شد. اول یک تکان کوچک به صندلی می داد، طوری که فکر کند زیر پایش خالی شده است بعد در یک حرکت ناگهانی، صندلی را از زیر پایش می کشید و سعی می کرد دست و پا زدن ها را نبیند. بر می گشت به سمت در خروجی و یکراست می رفت سمت دستشویی. اول آبی به صورت می زد، توی آینه با ترس چشمانش را نگاه می کرد، وضو می گرفت و آنقدر همان جا می ماند تا اذان دهند.

نماز که می خواند آرام می شد...



# شعر و شاعران

# چهار سروده کوتاه از ه.الف.سایه

[سرچشمه: مجله بخارا، شماره ۱۳۴، آذر و دی ۱۳۹۸]



## ۱- به کوشندگان قرن بیستم

این همه راه آمدی، آری  
بنشین خسته ای و حق داری  
نفسی تازه کن، نمی دانم  
چند مانده ست از شب دشوار  
تا رسیدن هنوز باید رفت  
کار سخت است و راه ناهموار.  
(کلن، آذر ۱۳۹۷)

## ۲- به آیندگان

آه، آن روز دل افروز گل افشانی  
بگذارید که در دیده ی خوش بخت شما  
اشک ما نیز بخندد از شوق.  
(کلن، تیر ۱۳۹۸)

## ۳- رویا در بیداری

می بینم  
 می بینم آن شکفتنِ شادی را  
 پروازِ بلندِ آدمیزادی را  
 آن جشنِ بزرگِ روزِ آزادی را.  
 کیوان خندان به سایه می گوید:  
 دیدی؟ به تو می گفتم.

آری تو همیشه راست می گفتی  
 می بینم، می بینم.  
 (کلن، مهر ۱۳۹۸)

## ۴- مرگ در غربت

بگذار تا بگیریم پیشاپیش  
 در غربتِ نخواستِه بر روزِ مرگِ خوبش  
 می دانم ای عزیز  
 آن روز  
 تصویرِ دیر و زود و فراز و فرود نیز  
 با ذهنِ آدمی  
 نابود می شود.  
 اما  
 احساس می کنم  
 خاکم در این مُغاکِ غریبه ست!  
 آری بنفشه‌های لبِ جوی  
 این جا، زبانِ زمزمه‌ی آب را نمی دانند.  
 (کلن، ۱ مهر ۱۳۹۸)

# پیامی به عرسِ بیدل

به محمد کاظم کاظمی

قصیده‌ای از محمدرضا شفیعی کدکنی



پیام من به عرسِ \* بیدل این است  
 که بیدل آسمانی در زمین است  
 سپهری بیکران، در کهکشانی  
 که فرش آسمانش یاسمین است  
 یکی رنگین کمان از حیرت و هوش  
 که در هر شکّ او صدها یقین است  
 مسلمان هندویی با عطرِ بودا  
 که برتر از مقام کفر و دین است  
 نه ترک است و نه تاجیک و نه هندو  
 شگفتی بین که هم آن و هم این است  
 مقام بیدل است افزون تر از شعر  
 که لفظش رعشهی جان را طنین است  
 بهشتی در یسارِ او توان یافت  
 بهشتِ دیگرش اندر یمین است  
 در آن فردوس اگر سیبی شکافی  
 درون سیب صدها حورِ عین است  
 چو برگی بویی از این باغ بینی  
 که عطرِ گل فروغش در جبین است  
 شنیدن، اندر آن جا، عین دیدن  
 که دیدن با چشیدن‌ها قرین است  
 حضوری کاندر آن جا آفرینش  
 فزون از حد ایام و سنین است

ستادن بر کرانِ بی کرانِ هاست  
گذشتن از جهانِ ماء و طین است  
در آن آمیزه‌ی حیرانی و هوش  
جهانی با عجایب‌ها عجین است  
میان بیشه‌ی اندیشه لفظش  
همیشه بهر معنی در کمین است  
کند شب گیر در آفاقِ معنی  
که خود خیلِ خیالش زیر زین است  
غروری سربلند از این که عجزش  
به کردارِ ننگین، نقشِ جبین است  
جبینی کز بلندی عرشِ اعظم  
به خاکِ مقدمِ او رهنشین است  
رسد او را اگر گوید: رسولم  
که دستِ معجزش در آستین است  
سلیمانی مُلک شعر او را  
به رنگِ جاودانِ نقشِ ننگین است  
اگر فهمِ بشر زین برتر آید  
فراتر شاعرِ روی زمین است  
مشو نومید کانسازی چنان را  
جهانِ ما - در این دم - چون جنین است  
بزرگا شاعر! تا پارسی هست  
مکانِ تو به علیین مکین است  
چو دانم پارسی را جاودانی  
که در جنتِ زبانِ اهلِ دین است  
یقین دارم که یادت جاودانی است  
که جاویدی تو را حصنی حصین است  
ستودم از پی نقدی چنانت  
چنین مدحی سزای آفرین است.

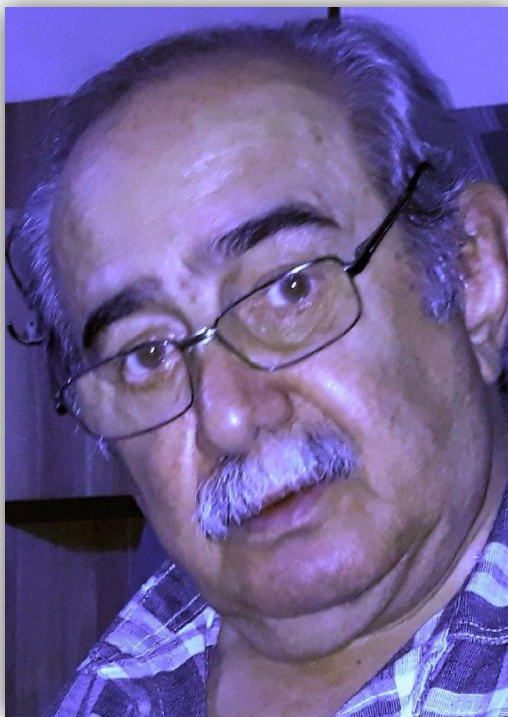
\* عرس: مجلسِ یادبودِ سالیانه. "عرسِ بیدل" را در سال‌های اخیر در ایران نیز جشن می‌گیرند.

منبع: سایت شهرستان ادب (با اندکی اصلاح و ویرایش)

# تا رنگِ ارغوانیِ وحدت

محمد خلیلی

(شاعر، مترجم، نویسنده و پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی)



چه روزها سپری شد  
که هر شکوفه  
با نفسِ مرگ  
در شاخسارِ سبزِ بهاران سوخت.

چه روزها به سر آمد  
که خونِ سرخِ سرو و ستاره  
خاکِ عزیزِ وطن را  
تا ارتفاعِ شور و عشق و شهادت  
پیمود

تا این نهالِ سبزِ جوان!  
از قعرِ کوهه کوهه خرمنِ خاکستر

برکشید و پا بگرفت و جوانه زد  
وز اشک و خونِ میهنِ مجروح  
نوشید

تا ذره ذره سایه گسترد و  
ببالد.

\*

اما چه روی داد  
که با دسیسه و ترفند  
کارآورانِ شرّ و پلیدی  
می خواهند  
بر خاک و خون کشند  
نهای سبزِ جوان را.  
و بادهای هرزه و وحشی  
که می وزد از تنگه‌های "غرب"  
- می خواهد  
ز هر کرانه برآشوبد،  
فلاتِ زخمیِ ایران را.  
باید به چاره بود و دست برآورد  
و بر گذارِ این وزشِ مسموم  
سدّی از استخوان و جان و عصب  
برساخت  
و بر گلوی کینه سرمایه و ستم  
ساروجِ خشمِ خلق فرو ریخت.  
باید به چاره بود.

\*

باید دوباره دست بر آورد  
و رنگ و بوم و قلم بر گرفت،  
آبی و زرد را به هم آمیخت  
و بر کبودِ قامتِ این دشت،  
-این خاکسارِ عریان -  
پوشاند.  
که ریشه ریشه بخندد.  
باید ترکیب آب و آبی را  
بر آسمان فشاند  
که لایه لایه ببارد  
و خون و آتش و شنگرفِ سُرخ را



درهم نمود و گلی ساخت،  
بر تازکِ شکسته این کهکشان نشاند  
که شعله شعله بتابد.

\*

باید هزار بوم و رنگ و قلم برگرفت  
و صدهزار دست برآورد  
و هر چه رنگِ روشن و خونین هست،  
درهم نمود...  
تا رنگِ ارغوانی وحدت  
فواره‌ای شود و بروید.

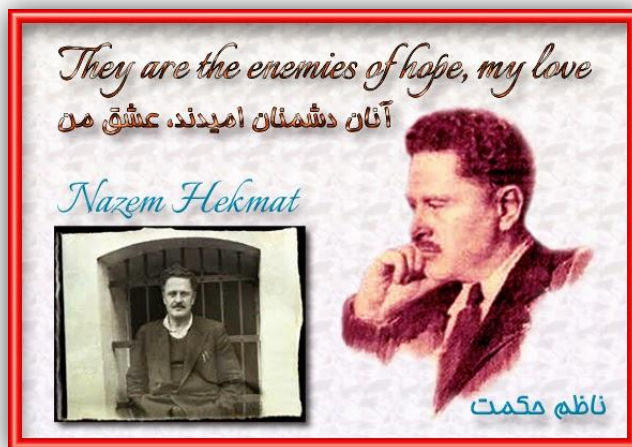
\*

باید به چاره بود  
و بر گدارِ این وزشِ مسموم  
دیوارِ اتحاد فراساخت  
تا این نهالِ سبز ببالد.

(برگرفته از فصلنامه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران؛ دفتر سوم، بهار ۱۳۶۰)



## سه شعر از ناظم حکمت



## ۱- ماقبل تاریخ

از دوردست های دور می آییم.

بسیار دور...

هنوز هم صدای آذرخشین سنگ های فلاخن

در گوش هامان هست.

کوهستان هائی که در جنگل هایش اسبان گشن وحشی شیهه می کشند

وبا استخوان های خون آلود حیوانات مرزبندی شده است

آغاز راهی است ک از آن می آییم.

اما هنوز

آبی که در مشک هامان تکان می خورد

همچون شکم سفت و کشیده

مادر جوان آبستن پهن سرین،

زاینده است.

از دوردست های دور می آیین...

از چرم ته چکمه هامان

بوی گوشت سوخته پیچیده در فضا...

سال های سیاه خونین،

رمیده از آهنگ گام هامان،

چون جانوران بالدار

پرواز می کنند.

و در میان سیاهی ها می درخشد

همچون تیری از آتش

بازوی مشعل وار آنی که

پیشاپیشمان راه می سپرد...

از دور دست های دور می آییم

بسیار دور...

ما مهر و پیوندمان را با دوردست ها

از دست نداده ایم...

ساطوری که بر گردن « بدرالدین سماوی»<sup>۱</sup>

فرود آمد

هنوز هم به یادمان می آورد

میراثی را که آسان صاحبش شدیم.

با «اخی» ها، آن اصناف آنقروی (آنکارائی) با هم بودیم

و میدانیم

که ما به عشق کدام « پیر»

در برابر اردوهای سلاطین

سینه پرموی سپر کردیم ...

از دوردست های دور می آییم

و سر گروی گالیله را که به آتشش سوزانیدند و چون کره زمین

می چرخد

مثل چراغی روشن

دردستان خود حمل می کنیم

وعینک «اسپینوزای» شیشه فروش ماتریالیست

تنها بر روی بینی عقابی ما می تواند بیابد

جای شایسته خود را...

از دور دست های دور می آییم

بسیار دور...

و دیگر وقت آن رسیده است

که گیسوان مان را بیفروزیم

و خانه شب را به آتش زنیم

وبا سر کودکانمان

شیشه های تیره اش را بشکنیم!

و آنانکه بعد ما خواهند آمد

سحرگاهان بهاری و شامگاهان تابستانی را

نه از پشت میله های آهنین

که از پس پرچین باغ ها

خواهند نگریست...

۱۹۲۹

(از صفحه ۲۵۲ کتاب ۱۸۳۵ سطر ترجمه دکتر ایرج نوبخت)

## ۲- درباره قرن بیستم

- محبوب من

اینک به خواب رفتن و

پس از صد سال برخاستن از خواب...

- نه،

من از قرنِ خویش نمی هراسم

من از قرنِ خویش نمی گریزم.

قرنِ بیچاره

قرنِ شرم آور

قرنِ جسور

قرنِ بزرگ و

قهرمان من.

هرگز دلگیر و پشیمان نبوده ام از اینکه زود به دنیا آمدم.

من فرزند قرنِ بیستم

و به این مباهات می کنم.

برای من کافی است

کافی است که در این قرن در همان جائی که هستم باشم

در صفِ مبارزان

مبارزه برای ساختن دنیائی نو...

- محبوبِ من،

پس از صد سال...

- نه، بسیار زودتر

علیرغم تمامی این چیزهائی که وجود دارد.

این قرنِ زاینده و میرنده

قرنی است که آخرین لبخندش زیباترین لبخندها خواهد بود

خدیدجه عزیزم

این قرن

شب های پر وحشتِ مرا با فریادهای سپیده دمان

به صبح خواهد رسانید

و همچون چشمانِ تو  
از آفتاب خواهد درخشید...

(۱۹۴۱/۱۱/۱۲ از صفحه ۴۸۰ کتاب تاریکی صبح ترجمه زرین تاج پناهی نیک.)

### ۳- خبر

خبر آمد  
از آن جا  
از آن ها  
پیراهن شان کثیف نبود  
خم بر ابرو نداشتند  
تنها کمی،  
ریش شان بلند شده بود.

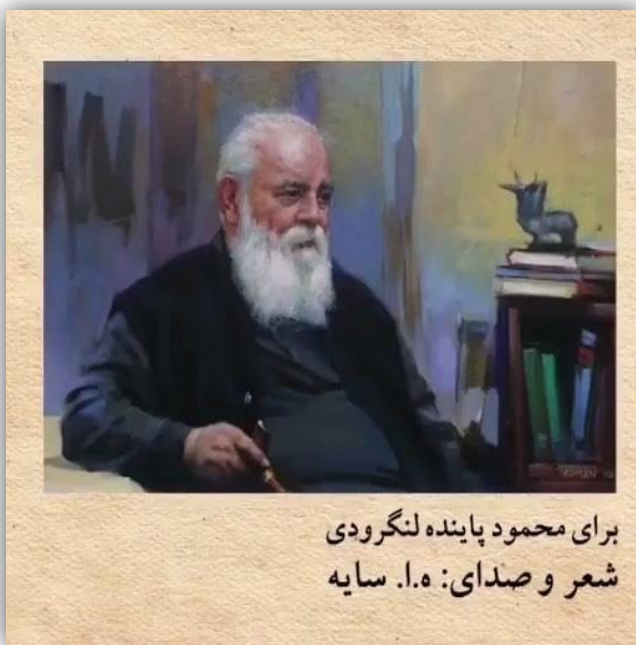
می دانم که مقاومت کرده بودند  
نگفته بودند "سوختیم!"  
نگفته بودند "کافیست!"  
می دانم که با چشمانِ خندان  
به طرف نگاه می کردند.

در شقیقه های شان جای یک زخم تازه بود  
اما خم بر ابرو نداشتند  
تنها،  
کمی ریششان بلند شده بود...

# مرغِ دریا

به یاد استاد محمود پاینده لنگرودی

غزل سروده امیر هوشنگ ابتهاج (سایه) / آذر ۱۳۷۷



برای محمود پاینده لنگرودی  
شعر و صدای: ا.ه. سایه

برای شنیدن خوانش غزل با صدای شاعر بر روی تصویر کلیک کنید

آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت  
در این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت  
خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد  
تنه‌ای بر در این خانه‌ی تنها زد و رفت  
دل تنگش سر گل چیدن ازین باغ نداشت  
قدمی چند به آهنگ تماشا زد و رفت  
مرغ دریا خبر از یک شبِ توفانی داشت  
گشت و فریادکشان بال به دریا زد و رفت

چه هوایی به سرش بود که با دستِ تَهی  
 پشتِ پا بر هوسِ دولتِ دنیا زد و رفت  
 بس که اوضاعِ جهان درهم و ناموزون دید  
 قلمِ نسخ برین خطِ چلیپا زد و رفت  
 دل خورشیدی‌اش از ظلمتِ ما گشت ملول  
 چو شفقِ بال به بامِ شبِ یلدا زد و رفت  
 هم‌نوی دلِ من بود و به تنگامِ قفس  
 ناله‌ای بر غمِ مرغانِ هم‌آوا زد و رفت.

(متن برگرفته از کتاب "سیاه مشق" / نشر کارنامه / چاپ شانزدهم / سال ۱۳۸۱)

\*\*\*

### لینک خوانش غزل با صدای شاعر (سایه)

<https://www.picuki.com/media/1914016416329074983>

### لینک خوانش غزل با صدای بهمن شریف

<https://www.youtube.com/watch?v=ShtMrP9gBAQ>

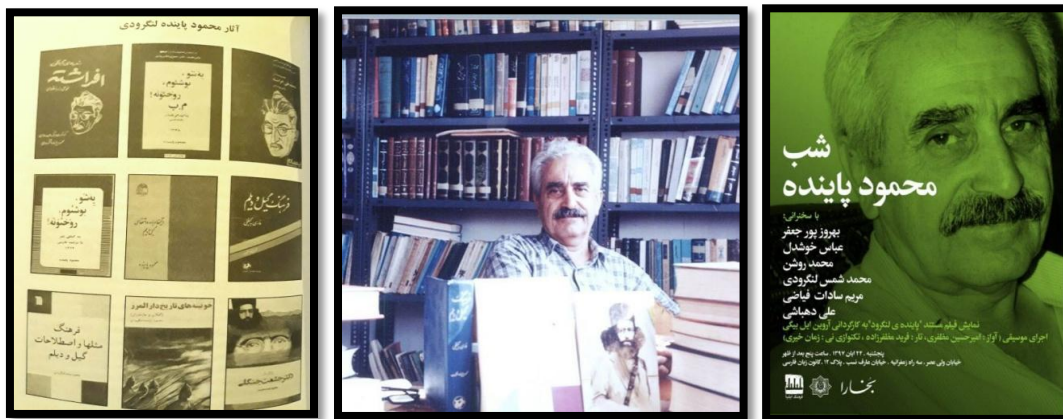




# دیلمان و لیلَه‌کو

دو سروده از محمود پاینده لنگرودی

(۲۱ آذر ۱۳۱۰ - ۲۷ آبان ۱۳۷۷)



**ارژنگ:** محمود پاینده لنگرودی؛ شاعر، مردم‌شناس، فرهنگ‌نویس، گیلان‌شناس، مورخ، نقاش، خوش‌نویس، عاشق مردم و میهن و از شاگردان محمدعلی افراشته بود و زاده لنگرود - مشهور به پایتخت شعر معاصر - که به قول قدیمی‌ها از امام‌جمعه تا بقالش شاعرند. پاینده از مفاخر فرهنگی و محقق برجسته‌ای از تبار آب و خاک گیلان بود که برای شناساندن فرهنگ گیل و دیلم، به خصوص گویش لنگرودی زحمت‌ها کشید و "فرهنگ متل‌ها و اصطلاحات گیل و دیلم" تنها یکی از آثار بی‌بدیل اوست. پاینده از شاعران خوش‌قریحه گیلکی و فارسی بود. شعر کهن و نو را خوب می‌شناخت و در قصیده و غزل و رباعی و دوبیتی اشعاری سروده است. اما شیوه‌نمایی را بیشتر می‌پسندید. اشعار فارسی پاینده که عموماً مضمون اجتماعی دارند، در عین زیبایی، عامه‌پسند و عاری از تعقیدات لفظی است. اشعار گیلکی او شیوا، سلیس و آکنده از مضامین دلنشین است و در طنز و هجو نیز دستی توانا داشت. طنز برای پاینده در طعنه بر نابه‌سامانی‌ها بود و هجو او در افشای نابرابری‌های طبقاتی و اجتماعی. برخی از ترانه‌های گیلکی او با صدای زنده یاد عاشورپور ماندگار شده و "سایه" نیز غزل زیبایی را در رثای او سروده است [ببینید].

از محمود پاینده لنگرودی حدود ۲۰ کتاب منتشر و ده‌ها مقاله‌ی پژوهشی نیز در نشریات و مجلات و جُنگ‌های ادبی و پژوهشی مختلف از جمله: سالنامه امید ایران، ماهنامه کاوه، یادگار نامه فخرایی، چیستا، گیلان‌نامه، صدای شالیزار، گیل‌وا، یادنامه استاد شهدی، کتاب گیلان، راهنمای سیاحت و زیارت گیلان و ... به چاپ رسیده است. "دیلمان" عنوان یکی از سروده‌های ماندگار اوست که متن آن به همراه لینک خوانش منظومه "لیلَه‌کو" با صدای شاعر به زبان گیلکی، به دست‌آوردان فرهنگ و ادب و هنر گیلان‌زمین پیشکش می‌شود.

## دیلمان

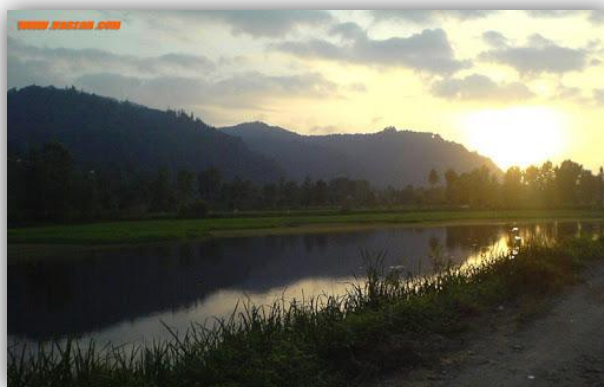
من در کنار چشمه‌ی لرزان نشسته‌ام  
در سرزمینِ خرم و سرسبزِ دیلمان  
در پیش پای من، گیلان و لنگرود  
خوابیده روی دامنِ دریای بیکران

من مادرم کبوتر این کوهسار بود  
 نوشید بارها از این چشمه‌ی آبِ سرد  
 در این دشت دانه خورد  
 پرواز کرد با کبوتران  
 از مرغزار بویه تا قلّه‌های سنگیِ امام  
 یک‌بار بادِ حادثه او را کشاند  
 تا جنگلِ سرسبزِ بی‌انتها  
 و آن‌جا کنار همسفرِ تازه‌اش نشاند  
 پیوندِ من از آب و گل و گیل و دیلم است  
 سر رشته‌ی وجودم با خونِ پهلوانی مردانِ سرشته است  
 از قلّه‌های میهنِ ماکان  
 تا پهن‌دشتِ جنگلِ کوچکخان  
 هر جا که چشمه زمزمه دارد به گوشِ رود  
 از من به آن دیارِ عزیز همیشه سبز  
 هر صبح‌دم سلام،  
 هر شامگه درود.

\*\*\*

## لینک خوانش منظومه "لیله‌کو" (لیلاکوه) با صدای پاینده

منظومه "لیله‌کو" دومین منظومه گیلکی محمود پاینده لنگرودی است در سال ۱۳۴۷ سروده شده ولی چاپ اول آن پس از انقلاب و در سال ۱۳۵۸ امکان چاپ و انتشار یافت.



<https://soundcloud.com/hghamgosar/lilehkooh>

## دو سروده از علی یزدانی



### تلواسه‌ی بهار

ماتم گرفته عید  
 از سلطه‌ی سلیطه‌ی بی چهره‌ی عبوس  
 وز آتشی که به کوی جهان کشید  
 ماتم گرفته بهار پریده رنگ  
 از وحشت سیاهی مرگ بدون جنگ  
 از دود منتشر شده بر روی آفتاب  
 از قصه‌ی غریب شکست سکوت آب  
 از مرگ سایه‌های فرو رفته زیر سقف  
 وز شحنه‌ای که تیغ، به شریان شهر زد  
 ماتم گرفته باغ دیارم از این طلوع  
 زین سال نو که بوی کهنگی‌اش می‌گزد مَشام  
 وین نوبهار کور و بخیل و در انتقام  
 این چاوش فنا و هراس و نفیر مرگ  
 کش ناامیدی خلقی ست در سر بیمارش آرزو

هان ای گروه کار

مگذار

بر خاک بی تفاوتی، ابزار کار خویش

کاین دیو ذره بینی افسون کننده

با اختناق فراگیر

به خون کشیده جهان را

بی شک

آن پتک رستم دستان کارتان

نابود می کند

وین فصل شوم ماتم

وین سال رنج و مرگ

تنها به یمن شعله‌های آتش کین خواهی شماس

که عاقبت

به نقطه ی پایان خود رسد.

دستان تان همواره متحد و مشتتانه قوی.

\*\*\*

## آنان ابتدا چراغ‌هامان را دزدیدند

آنان ابتدا چراغ‌هامان را دزدیدند

وقتی تاریکی بر ما مسلط شد

آن‌گاه با مناسکی

که بوی خون می‌داد

غارت‌مان کردند

آن حرامیان

نیروی جوانی‌مان را

یک جا بلعیدند

و بعد

چشم اندازمان را کور کردند.

و هلهله زنان گرسنگی مان را  
جشن گرفتند و  
به هم تبریک گفتند.

آن گاه در برابر هر تکه نان  
که برایمان پرتاب می کردند  
دستان خون آلودشان را  
برای بوسیدن  
به لبهای ما می رساندند

و بدین سان

راممان کردند

آن حرامیان.

بی آن که بدانند

رام شدگان امروز،

در انبان شان کینه ذخیره می کنند

برای فردایی که دور نیست.



هر که رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد

در زمین نرم نقش پا نمایان می شود

(بیدل)

# پچپچه شکفتن

فریاد موسویان



چیزی عجیب در تنم انگار می خزد  
 از ریشه‌ها به ساقه و از ساقه‌ها به برگ  
 حس می‌کنم  
 جریانِ گرمِ رویشِ یک اتفاق را.  
 من دیده‌ام  
 آن آخرین ستاره‌ی دنباله‌دار را  
 آن آخرین پرنده که بر بامِ شب نشست  
 آن قاصدک که بی‌خبر از باد  
 بدرود گفت  
 جنگلِ انبوهِ خواب را  
 از قعرِ خاکِ سرد کسی نعره می‌زند  
 گویی صدای پچپچه‌های شکفتن است.

# آغوشِ دریایی

طنین آدینه‌وند

[ابرگزیده ارژنگ، پیشکش به گردانِ رزمندهٔ سلامت و فرشتگانِ نجات: پزشکان و پرستاران]



تو از تبارِ کدام فرشته ای؟  
که رسالتِ مهربانیت را  
عاشقانه ادا می کنی.

شبیه کدام پیامبر لبخند می زنی؟  
که جهانی در آرامشِ خنده‌های تو آسوده‌اند

آغوشِ تو به سانِ کدام دریاست؟  
که دردهای کهنه را  
در خود غرق می کند.

زیبایی کدامین عشق را باور کرده‌ای؟  
که پری بی‌تاب را  
در آغوشِ راز گونه‌ات  
شفا می دهی.

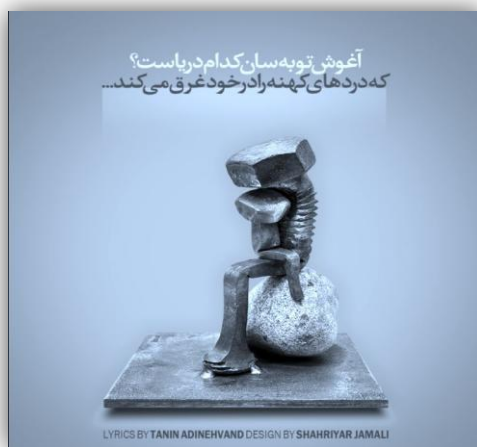
آغوشِ تو شبیهِ کدام معجزه است؟  
 که جهانی  
 به قداستِ آن ایمان آورده اند

فرشته!  
 گرمای حضورت را  
 از کدام آفتاب دزدیده‌ای؟  
 به سانِ کدام خورشید می‌تابی؟  
 که روزهاست ز تو گرمای عجیبی  
 تا عمقِ وجودم جاریست

نازنین!  
 پریِ کوچکِ برکه را از یاد برده‌ای؟  
 او دیوانه‌ی زنجیر به آغوشِ تو است  
 بی‌تاب است  
 در آغوشِ دریایی خود  
 غرقش کن.

برگرفته از سایت: شعر نو

<http://sheren.com/58873/53535/432486.html>



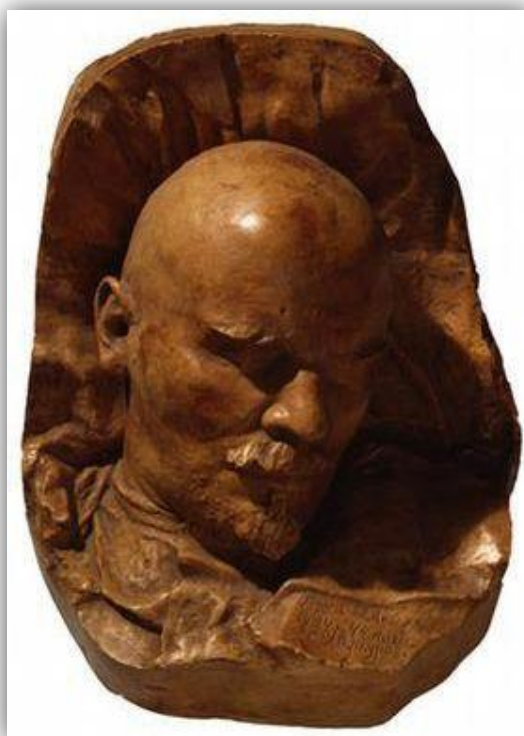
طرح روی جلد این شماره ارژنگ از: شهریار جمالی



# یادها و یادبودها

## به بهانه ۲۲ آوریل (۳ اردیبهشت): زادروز لنین

Владимир Ильич Ленин



ولادیمیر ایلیچ اولیانف (لنین) ۲۲ آوریل ۱۹۸۰-۲۱ ژانویه ۱۹۲۴

"اکتبر" و "لنین" دو مفهوم از یکدیگر جدایی ناپذیرند. وقتی می‌گوییم انقلاب اکتبر، سیمای تابان لنین را بر درفش آن نقش می‌بینیم و وقتی نام لنین را بر زبان می‌رانیم، بازتاب اندیشه و عمل او را به صورت تمام دستاوردهای شگرف ۷۰ ساله‌ی انقلاب اکتبر، خواه در زادگاهش و خواه در سراسر جهان مشاهده می‌کنیم.

جنبش‌های بزرگ، شخصیت‌های بزرگ در دامان خود می‌پروراندند. روند جنبش انقلابی طبقه‌ی کارگر روسیه که از نظر نیرو و فراگیری انبوه توده‌های خلق، در تاریخ جهانی هم‌تا نداشت، شخصیت سترگی را پروراند و به پیشوایی خود بر کشید که برای پاسخ‌گویی به توقعات گوناگون جنبش انقلابی در دوران نوین تکامل جامعه‌ی بشری و مسائل خطیری که این دوران مطرح می‌ساخت، از هر جهت آمادگی داشت. عظمت شخصیت لنین تنها با معیارهای این بزرگترین رویداد قرن بیستم قابل سنجش است و اهمیت جهانی پیروزی اکتبر را نیز فقط با سیر در اندیشه و عمل لنین، می‌توان دریافت.

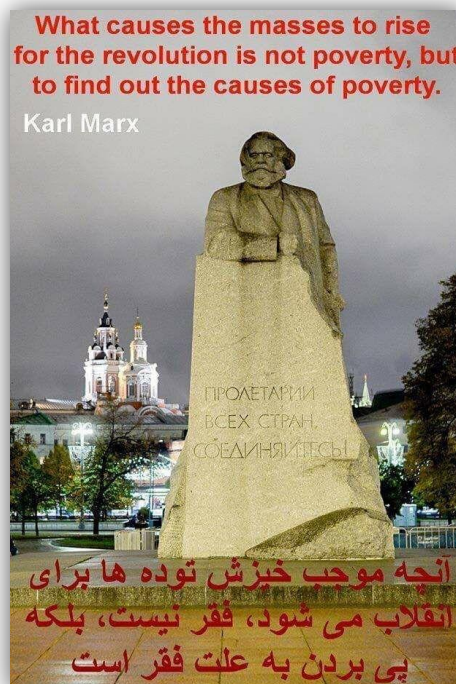
لنین، آموزگار بزرگ طبقه کارگر روسیه و سراسر جهان، بهترین سجایای این طبقه را در خود جمع داشت: نبوغ، عقل جسور، انرژی پایان‌ناپذیر، اراده‌ی آهنین، وفاداری به آرمان‌های انقلابی طبقه‌ی کارگر، بی‌زاری از بردگی و ستم، آشتی ناپذیری طبقاتی در برخورد با اصحاب استثمار، شهامت و از خودگذشتگی انقلابی، پیگیری در میهن پرستی و انترناسیونالیسم — همه یک‌جا در وجود لنین جمع بود. لنین، دانشمندی بزرگ در عرصه‌ی انقلاب و انقلابی سترگ در عرصه‌ی دانش بود.

# نظر مارکس درباره افزایش دستمزد

حکایت کاسه سوپ و کوچکی قاشق کارگران

**Karl Heinrich Marx**

(۵ می ۱۸۱۸ - ۱۴ مارس ۱۸۸۳)

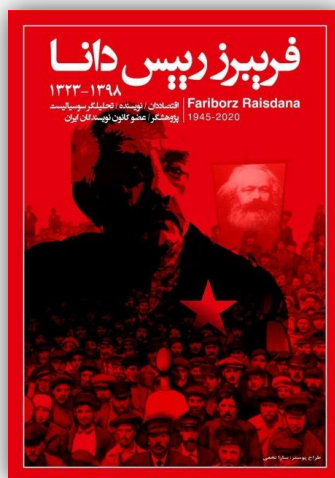


«دوستان!... اکنون همه گیری واقعی اعتصاب ها و خروش عمومی برای افزایش مزدها بر سراسر قاره اروپا به جز جزایر بریتانیا حاکم است. این موضوع در کنگره انترناسیونال اول مطرح خواهد شد. شما که صدر مجمع انترناسیونال هستید، باید نظر معین و روشنی درباره این موضوع بسیار مهم داشته باشید. بنابراین، من هم به نوبه خودم، وارد شدن کامل به این موضوع را وظیفه خود دانستم...»

دوستان وستون\* نظریه خودش را این طور به شما توضیح می دهد که: "اگر کاسه ای حاوی مقدار معینی سوپ برای خوردن تعداد معینی از افراد باشد، بزرگ تر کردن اندازه قاشق، مقدار سوپ موجود در کاسه را افزایش نخواهد داد... با اجازه او باید بگویم که این توضیح وستون بی معنی است... دوستان وستون فراموش کرده است که کاسه ای که کارگران از آن می خورند، با کل تولید ملی پر شده است، و آن چه مانع می شود که آنها مقدار بیشتری از آن کاسه برداشت کنند، نه کوچکی کاسه و نه کمی محتوای آن، بلکه فقط کوچک بودن قاشق هایشان است.»

\*جان وستون، کارگر انگلیسی، در مجمع عمومی انترناسیونال این نظر را مطرح کرده بود که افزایش مزد کارگران به بهبود وضعیت زندگی آنها منجر نمی شود. او فعالیت اتحادیه کارگری را نیز مفید نمی دانست. به نظر او، تلاش های اتحادیه های صنفی (سندیکاها) برای تأمین افزایش مزد، اثر زیان بخشی بر دیگر بخش های صنعت خواهد داشت!

## فریبرز رییس دانا و افزایش مزد کارگران



"واقعیت این است که برای سرمایه داران ایرانی، حتی سرمایه داران خرد؛ جلوگیری از افزایش دستمزد، تبدیل به یک وجدان شده است. حتی در شورایی که برای تعیین دستمزد سالانه تشکیل می شود، نمایندگان واقعی کارگران در آنجا شرکت ندارند، حتی در این شرایط نیز نمی گذارند که دستمزد افزایش یابد. استدلالی هم که می کنند این است که افزایش دستمزد سبب کاهش سود می شود و به سرمایه گذاری ها لطمه می زند و در نهایت منجر به رکود بیشتر میشود و قاطعانه می گویم که این استدلال از بیخ و بن غلط است. در کجا ثابت شده که عدالت اجتماعی با رشد و توسعه اقتصادی در تضاد است؟ این که می گویند اگر دستمزد بالا رود رشد در اقتصاد با مشکل مواجه می شود، کاملاً غلط است، چرا که دستمزد در اقتصاد ایران تنها حدود ۱۰ تا ۱۲ درصد از هزینه تولید را تشکیل می دهد. بالا بردن دستمزد می تواند از منابع حاصل از رانت هایی باشد که اصلاً وارد عرصه تولید نمی شود. به طور مشخص توزیع عادلانه تر درآمد سبب افزایش تقاضاهایی می شود که می تواند اقتصاد را حرکت درآورد. ما در ایران بالا بردن دستمزدها و افزایش قوه خرید مردم را تجربه نکرده ایم. سالیان سال همیشه حداقل دستمزد زیر خط زندگی اقتصادی قابل قبول و زیر خط فقر بوده است و افزایش دستمزدها هیچ گاه همراه با تورم واقعی در جامعه نبوده است. نظریه پردازیهای غلط و خامی که در مقام سیاست گذاری وجود دارد، شرایط حاضر را نتیجه داده است.

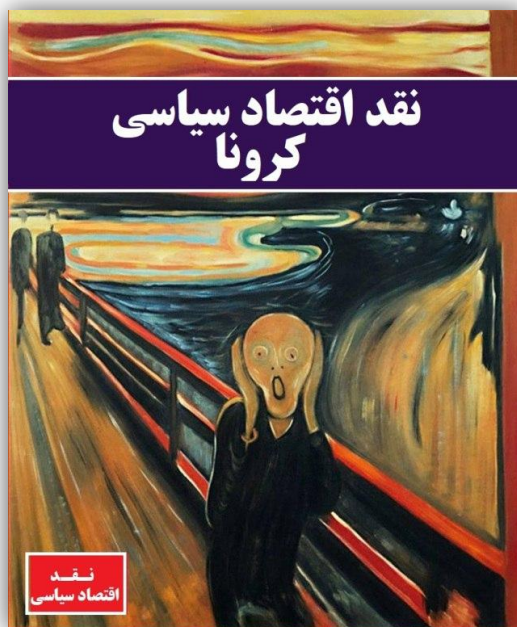
نگاهی به گذشته نشان می دهد که در نظام اقتصادی ایران، همواره حداقل دستمزد سرکوب شده است و هیچ نتیجه ای هم در رشد اقتصادی و بیرون آمدن از شرایط رکودی نداشته است. همواره گفته اند که بگذارید تولید داشته باشیم بعد به فکر عدالت خواهیم بود. بس است دیگر بگذارید یکبار هم شرایط دگرگون شود. تا کنون سیاست های اتخاذ شده در مورد حداقل دستمزد، هیچ کدام با هماهنگی و کمک نمایندگان واقعی کارگران نبوده است. ۱۳/۷۵ میلیون نفر از افراد کشور را کارگران تشکیل می دهند، البته به غیر از سایر گروه هایی که خدمات اجتماعی ارائه می دهند و این افراد هیچگاه در تصمیم گیری های اقتصادی دخالت نداشته اند. بنابراین صاحبان قدرت که تصمیم گیرندگان سیاست هایی هستند که حاصل آن ها شرایط منفی کنونی است، می خواهند این وضع را به گردن افرادی بیاندازند که همواره در رنج و سختی بوده اند. بنابراین دموکراتیزه کردن اقتصاد و حرکت به سمت اقتصاد مردم سالار، تجربه ای است که انجام نشده و نظریه های بسیاری نیز در اقتصاد وجود دارند که از این موضوع دفاع می کنند و بیان می دارند که اصلاً افزایش نرخ دستمزد مانعی برای رشد اقتصادی و رونق نیست."

(منبع: سایت جماران)

# نقد و معرفی

# نقد اقتصاد سیاسی کرونا

مجموعه‌ای از مقالات منتشر شده در سایت "نقد اقتصاد سیاسی" طی هفته‌های اخیر



کتاب "نقد اقتصاد سیاسی کرونا" در ۳۳۰ صفحه شامل مجموعه‌ای از مقالات منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی طی هفته‌های اخیر در زمینه‌ی ابعاد اقتصادی - اجتماعی و سیاسی کرونا منتشر شد.

## در این کتاب مقالاتی می‌خوانیم از:

دیوید هاروی، یانیس واروفاکیس، جودیت باتلر، فرانک اسنودن، مایکل رابرتز، راب والاس، اسلاوی ژیژک، ریچارد ولف، ساندرز مزادرا، الکس لیمن، لوییس فرناندو چاوز، رودریک والاس، کیت برشت، هلن یافه، جاش بیونز، سعید رهنما، احمد سیف، محمد مالجو، پرویز صداقت، فاطمه صادقی، شیرین کریمی، شادی انصاری، رسول قنبری، هومن کاسبی، میترا یوسفی، علی اکبر سجادی، آزاده شعبانی، پریسا شکورزاده، ابوالفضل مظلومزاده، نسترن امیریان، محمد دارکش، امید منصوری، عارفه طالبی.

\*\*\*

برای دریافت فایل پی دی اف کتاب به پیوند زیر مراجعه فرمایید

<https://wp.me/p۲GDHh-۳Yz>

# نامه‌های عاشقانه نیما یوشیج

## [به همسرش، زنده یاد عالیه جهانگیر]

در آن راحتی، دستِ تو در دستِ من است و در این راحتی... آه! شیطان هم به شاعر دست نمی‌دهد، مگر این که...



عکس نیما یوشیج و همسرش، عالیه جهانگیر در خانه واقع در دزاشیب تهران

در میان شاعران و نویسندگان ایرانی، بسیار اندک‌اند کسانی که تأمل‌ها و نامه‌های عاشقانه خود را به یادگار گذاشته باشند. شاعر برجسته معاصر، نیما یوشیج مانند غلامحسین ساعدی یکی از این معدود نمونه هاست. عالیه جهانگیر فرزند میرزا اسماعیل شیرازی و خواهرزاده نویسنده نامدار صدر مشروطه میرزاجهانگیر صوراسرافیل بود و در نامه‌های عاشقانه نیما، ما با چشم‌اندازی بسیار لطیف و شورانگیز روبرو می‌شویم. متن زیر یکی از این نامه‌ها با تاریخ نگارش ۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۴ بوده و مجموعه ۱۷ نامه عاشقانه نیما در فایل پی دی اف زیر در دسترس خوانندگان است.

### به عالیه نجیب و عزیزم

می‌پرسی با کسالت و بی‌خوابی شب چه طور به سر می‌برم؟ مثل شمع: همین که صبح می‌رسد، خاموش می‌شوم و با وجود این، استعداد روشن شدن دوباره در من مهیا است.

بالعکس، دیشب را خوب خوابیده‌ام. ولی خواب را برای بی‌خوابی دوست می‌دارم. دوباره حاضرم. من هرگز این راحت را به آنچه در ظاهر ناراحتی به نظر می‌آید، ترجیح نخواهم داد. در آن راحتی، دستِ تو در دستِ من است و در این راحتی... آه! شیطان هم به شاعر دست نمی‌دهد، مگر این که در این تاریکی شب، خیالاتِ هراسناک و زمان‌های ممتد ناامیدی را به او تلقین کند.

بارها تلقین کرده است: تصدیق می‌کنم سالهای مدید به اغتشاش طلبی و شرارت در بسطِ زمین پرواز کرده‌ام. مثل عقاب، بالای کوه‌ها متواری گشته‌ام، مثل دریا، عریان و منقلب بوده‌ام. بدی طینتِ مخلوق، خونِ قلبم را روی دستم

می‌ریخت. پس با خوب به بدی و با بد به خوبی رفتار کرده ام، کم کم صفاتِ حَسَنه در من تبدیل یافتند: زودباوری، صفا و معصومیتِ بچگی به بدگمانی، خفگی و گناه‌های عیب عوض شدند.

آه! اگر عذاب‌های الهی و شراره‌های دوزخ دروغ نبود، خدا با شاعرش چه طور معامله می‌کرد.

حال، من یک بسته‌ی اسرار مرموزم، مثل یک بنای کهنه ام که دستبردهای روزگار مرا سیاه کرده است. یک دوران عجیب خیالی در من مشاهده می‌شود. سرم به شدت می‌چرخد. برای این که از پا نیفتم، عالیه، تو مرا مرمت کن. راست است: من از بیابان‌های هولناک و راه‌های پر خطر و از چنگال سباع گریخته ام. هنوز از اثره ی آن منظره‌های هولناک هراسانم. چرا؟ برای این که دختر بی‌وفایی را دوست می‌داشتم، قوه ی مقتدره‌ی او بی تو، وجه مشابهت را از جاهای خوب پیدا می‌کند.

پس محتاجم به من دلجویی بدهی. اندامِ مجروح مرا دارو بگذاری و من رفته رفته به حالتِ اولیه بازگشت کنم.

گفته بودم قلبم را به دست گرفته با ترس و لرز آن را به پیشگاه تو آورده ام. عالیه‌ی عزیزم! آن چه نوشته ای، باور می‌کنم. یک مکان مطمئن به قلب من خواهی داد. ولی برای نقلِ مکان دادن یک گلِ سرمازده‌ی وحشی، برای این که به مرور زمان اهلی و درست شود، فکر و ملایمت لازم است.

چه قدر قشنگ است تبسم‌های تو.

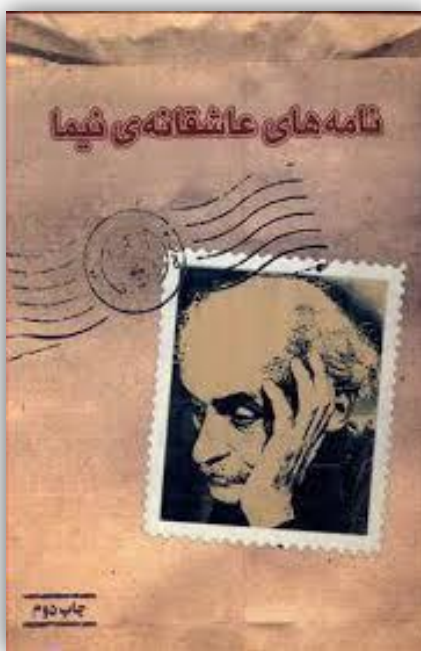
چه قدر گرم است صدای تو وقتی که میان دهانت می‌غلند.

کسی که به یادِ تبسم‌ها و صدا و سایر محسناتِ تو همیشه مفتون است.

نیما

\*\*\*

لینک دانلود کتاب حاوی ۱۷ نامه عاشقانه نیما یوشیج



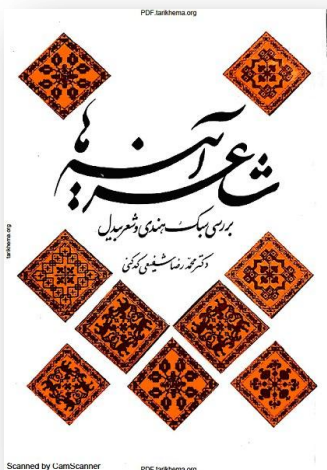
[http://dl3.takbook.com/pdf/ebook2122\(www.takbook.com\).pdf](http://dl3.takbook.com/pdf/ebook2122(www.takbook.com).pdf)



# شاعر آینه‌ها

(بررسی سبک هندی و شعر بیدل)

محمد رضا شفیعی کدکنی



**ارژنگ:** دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی را بی تردید باید یکی از معدود پیشگامان بیدل‌پژوهی در ایران دانست و کتاب **"شاعر آینه‌ها"** گواه این مدعاست. چاپ اول این کتاب در زمستان سال ۱۳۶۶ توسط نشر آگاه در تهران با مقدمه ۶ صفحه که تاریخ دیماه ۱۳۶۲ را در پای خود دارد، انتشار یافته است. استاد شفیعی در توضیح کوتاهی بر ابتدای اثر خود گفته است: **"این مجموعه را به همه شاعران جوانی که در گستره زبان فارسی دری می‌کوشند / با ابتدال "فکر" و "زبان" به گونه‌ای سنجیده و ژرف مبارزه می‌کنند، تقدیم می‌کنم. ش. ک"**

## شفیعی کدکنی در ابتدای پیش‌گفتار کتاب خود می‌نویسد:

"همزبانان ما در خارج از مرزهای کنونی ایران، و همه کسانی که فرهنگ و سنت ادبی آنان با سنت شعر فارسی مرتبط است، بیدل را در کنار حافظ و در مواردی بیشتر از حافظ می‌پسندند و از شگفتیها این که در ایران، حتی تحصیلکردگان رشته ادبیات، حتی اکثریت دارندگان درجه دکتری ادبیات، و بسیاری از شیفتگان جدی شعر، اورانمیشناسند، حتی بسیاری از آنان نام او را نشنیده‌اند. شاید چنین امری در مورد هیچ شاعری، در تاریخ ادبیات هیچ ملتی دیده نشده باشد..."

در تصدیق نظر استاد شفیعی کدکنی، این بیت از شعر بیدل (مشهور به ابوالمعانی) در وصف خود، به تنهایی مؤید نظر صائب ایشان است که فرمود:

یاران نرسیدند به دادِ سخن من / نظم چه فسون خواند که گوش همه کر شد؟

شاید نام "بیدل" در میان شاعران فارسی‌زبان در ایران چندان پرآوازه نباشد، ولی با کلیدهایی مانند تصاویر پارادوکسی، حس‌آمیزی، وابسته‌های عددی، تجرید و تشخیص و همچنین معرفی فرهنگ تداعی‌های (خوشه‌های خیال - شبکه تصویرها) که دکتر کدکنی از بیدل در اختیار خواننده قرار داده‌اند، و نیز گزینش ۲۸۲ غزل و شصت رباعی از میان انبوه (حدود صد هزار بیت) اشعار بیدل، نام این شاعر توانا پس از سالیانی دراز در ایران زنده شده است.

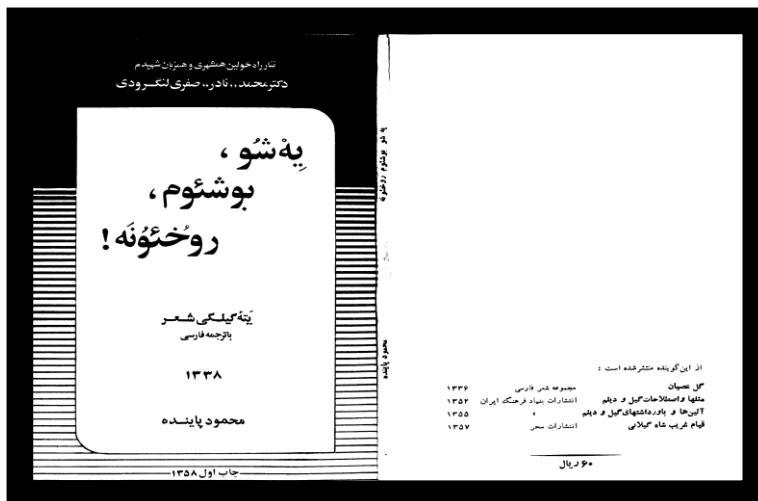
**لینک دانلود رایگان کتاب "شاعر آینه‌ها" اثر استاد محمد رضا شفیعی کدکنی**

[https://files.tarikhema.org/pdf/adab/sayer\\_ayaneh%20a.pdf](https://files.tarikhema.org/pdf/adab/sayer_ayaneh%20a.pdf)

# یه شو بوشئوم روخئونه"

(منظومه شعر گیلکی با برگردان فارسی)

محمود پاینده لنگرودی



منظومه "یه شو بوشئوم روخئونه" (شبی به رودخانه رفتم) که در سال ۱۳۳۸ در فضای خفقان پس از کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سروده شده، گزارشی تاریخی است از شکست نسلی که محمود پاینده لنگرودی، خود یکی از بزرگانش بود. نسلی که می‌خواهد ققنوس‌وار سر از خاکستر شکست بردارد و دوباره جان بگیرد. شاید به همین دلیل است که این شعر، سراسر شور است و امید به آینده، و زندگی در آن موج می‌زند و می‌خواهد نوید این را بدهد که روزگار سیاه بالاخره خواهد گذشت و باید بگذرد. اما آن چه که "یه شو بوشئوم روخئونه" را زیباتر و ماندگار کرده، علاوه بر این‌ها، استفاده‌ی شاعر از ضرب‌المثل‌ها و بیان آداب و رسوم و باورداشتهای مردم است؛ که برای هر خواننده‌ی گیلانی و هر کس که در آن سرزمین سرسبز زیسته، بسیار خواندنی و خاطره‌انگیز است.

محمود پاینده، در این منظومه علاوه بر استفاده از ضرب‌المثل‌ها که تعداد آن‌ها بالغ بر یکصد مورد می‌شود، از آداب و مراسم مختلفی مانند کنار دریا رفتن به شب‌نشینی و بازی‌های کودکان و حتی اعتقادات خرافی و دشنام‌ها و نفرین‌های مردم استفاده می‌کند. این خوشه‌چینی‌ها از فرهنگ مردم گیلان و خاصه رانکوه در منظومه‌ی "یه شو بوشئوم روخئونه"، همچون ملاتی در لابه‌لای آجرهای یک ساختمان چیده شده که خواننده در ابتدا متوجه‌ی چنین استفاده‌ی گسترده و به‌جایی از زبان روزمره و اصطلاحات کاربردی خود نمی‌شود و تنها با خواندن چندباره‌ی شعر است که مشخص می‌شود

پاینده هر بند از این شعر را با یک ضرب‌المثل آغاز و با ضرب‌المثلی دیگر به پایان می‌برد؛ و در بین بندها نیز، آئین‌ها، باورداشتهای، بازی‌ها و آداب و رسوم مختلف مردم به یاری شاعر آمده‌اند تا داستان نسلی را که آرمان‌های والایی در سر داشته بسراید و چه زیبا می‌سراید، شعری را که به تعبیر فرخی سیستانی، "هر تار آن به رنج، از تن شاعر جدا شده است."

## لینک دانلود رایگان کتاب

<http://ahmadzahedi.persianguig.com/S۶xBYC&QXV/Langeroodblogfa/eBook/YeshoBoushm-Ketab.pdf>

# پیامدهای فاجعه بار نولیبیرالیسم در فیلم "کن لوچ"

خسرو باقری، مهدخت هاشمی



تمام کسانی که سینمای بعد از انقلاب را دنبال می کردند، به خاطر دارند که چه آثار درخشان مردم گرایی از فیلم های جهان بر پرده سینماهای ایران می درخشید. فیلم هایی چون جنایت و مکافات، بیست و شش روز از زندگی فیودور داستایفسکی، خرمگس، دن آرام، مادر، منظومه پداگوژیکی، ابله، زندگی تولستوی، هملت، اتللو، داستان سیاوش، رستم و سهراب، عمادالدین نسیمی، زندگی رودکی و... مردم ایران را با سینمای شریف جهان آشنا می کردند. جالب آنکه این فیلم ها که به طور عمده اقتباسی از آثار درخشان ادبی جهان بودند؛ مورد استقبال شگفت انگیز تماشاگران قرار می گرفتند و در بسیاری از موارد تماشاگران می بایست برای تهیه بلیط، ساعت ها در انتظار می ماندند.

برخی سیاست های فرهنگی جمهوری اسلامی ایران بویژه در حوزه های موسیقی و سینما چند سال پس از پیروزی انقلاب، بویژه پس از پایان جنگ، پیامدهای تلخ و زیان باری داشته است. با آغاز دهه ۷۰ شمسی از نمایش فیلم های خارجی جلوگیری به عمل آمد. اما پیامد منفی این سیاست، تنها محدود شدن نمایش فیلم های درخشان، شریف و مردم گرا بود. همه به خاطر دارند که فیلم های کم ارزش، مبتذل و جانبدار، راه خود را در آغاز با اجاره دادن فیلم های ویدئویی به صورت پکیج های پنج تایی که بیننده، ژانر، داستان، کارگردان یا بازیگرانش را تعیین نمی کرد؛ به خانه های مردم باز کردند. بعد ها شبکه های ماهواره ای و سپس اینترنت این پدیده را گسترش دادند. تقریباً تمام این فیلم ها محصول هالیوود و بالیود بودند که با چاشنی خشونت و سکس، کشورهای سرمایه داری غرب را به عنوان بهشت جوامع بشری و سرمایه داری را به عنوان نظامی طبیعی و ناگزیر معرفی می کردند. گاه این فیلم ها واقعیت را وارونه جلوه می دادند اما در اکثر موارد، آن ها بخش کوچکی از واقعیت را به گونه ای نشان می دادند؛ که بیننده آن را کل، تصور کند. مثل این است که شما خیابان نیاوران تهران را نشان دهید و به بیننده به طور غیرمستقیم القا کنید که ایران همین است. بخشی از حقیقت را گفته اید اما کل را تحریف کرده اید. هدف اصلی این توزیع کنندگان فیلم، در درجه اول سود و سود بیش تر بود. محدودیت هایی که دستگاه های فرهنگی کشور، پس از جنگ بر آثار سینمایی ایران هم تحمیل کردند؛ کشش به این فیلم های کم ارزش را دو چندان کرد. پس به طور عمده سینمای هالیوودی و

بالیودی هرگز در ایران محدود نشد همچنان که موسیقی کم ارزش لوس آنجلسی را می شد در هر جایی شنید. آنچه عملاً به خاطر کالاسازی هنر محدود شد، آثار سینمایی درخشان جهان بود که در همه کشورهای پیشرو برای ارتقای فرهنگی مردم، مورد حمایت دولت ها قرار می گیرند.

فیلم سینمایی "شرمنده، ما به شما نیاز نداریم"<sup>(۱)</sup> اثر درخشان "کن لوچ"<sup>(۲)</sup>، سینماگر برجسته بریتانیایی با فیلمنامه ای از پاول لاورتی، از زمره فیلم هایی است که باید در سینماهای ایران با شرایط مناسب و دوبله عالی به نمایش درآید، تا میلیون ها مردم آن را ببیند و با چهره دیگری از یکی از جوامع به اصطلاح "ایده آل" آشنا شوند. اما اکنون فقط گروه بسیار کوچکی آن را در اینترنت جستجو و در سینمای خانگی با زیرنویس متوسط مشاهده می کنند. نمونه این فیلم ها که هنرمندان بهبودخواه کشورهای سرمایه داری می سازند؛ کم نیست. اما متأسفانه مخاطب میلیونی ایرانی با آن ها بیگانه است.

فیلم کن لوچ (۲۰۱۹)، حول یک خانواده کارگری چهار نفره انگلیسی می گردد: پدر با نام ریکی با بازی کریس هیچن که راننده است؛ همسرش ابی با بازی دبی هانیوود که پرستار یک شرکت خصوصی است و پسر ۱۶ تا ۱۷ ساله آن ها به نام سب با بازی رایس استون که سال های پایانی دبیرستان را می گذراند اما به دلایل گوناگون و از همه مهم تر اینکه "در درس خواندن پول نیست"؛ از مدرسه گریزان است و سرانجام دختر ۱۳-۱۴ ساله خانواده به نام لیزاجین با بازی کیتی پراکتور که کارهای درسی خود را به خوبی انجام می دهد، اما مشکلات خانواده او را رنج می دهد و آینده ای همچون برادرش را برای او رقم می زند.

زندگی خانواده پس از بحران بزرگ نظام سرمایه داری در سال ۲۰۰۸ در سراشیب خطرناکی قرار گرفته است. ریکی پس از مدت ها بیکاری در شرکتی به عنوان پیک استخدام می شود. این پیک ها باید با اتوموبیل، کالاهایی را که شرکت به آن ها می دهد در زمان معین به خانه مشتریان برسانند. رانندگان با خود، دستگاه اسکتری را حمل می کنند که مسیر را نشان می دهد اما در عین حال تمام حرکات راننده بوسیله شرکت و مشتری کنترل می شود. شرکت می تواند اتوموبیلی در اختیار راننده بگذارد اما رانندگان به دو علت ترجیح می دهند خود، اتوموبیل را تأمین کنند؛ یکی به خاطر اجاره سنگین اتوموبیل و دیگری، نگرانی از آسیب دیدن آن. ریکی به پیشنهاد دوستش به اصطلاح خودفرما می شود و اتوموبیل ونی را بطور قسطی، از یک شرکت خودروسازی می خرد و پول اولیه آن را هم با فروش اتوموبیل همسرش ابی تهیه می کند. کارفرمای اصلی در فیلم حضور ندارد اما کارگزار او، مالونی، به ریکی اعلام می کند که شرکت هیچ مسئولیتی در برابر او ندارد؛ نه بیمه ای و نه هیچ حقوق قانونی دیگری. اگر امانت دیر برسد، یا مشتری ناراضی باشد جریمه خواهد شد. در عین حال کارگزار که به شکل بیرحمانه ای قوانین شرکت را به اجرا در می آورد؛ به ریکی یادآور می شود که اگر به هر دلیلی قادر به آمدن به شرکت نباشد خودش باید راننده جایگزین پیدا کند ولی اگر این کار را نکنند، خود شرکت راننده تأمین خواهد کرد و او نه تنها باید حقوق راننده را بدهد بلکه باید جریمه نیز بپردازد. در سکansı از فیلم، ریکی که به واسطه شدت کار، از گذراندن وقت با خانواده محروم است، در یک روز تعطیل، دخترش را برای کار با خود همراه می کند. فردای آن روز با اخطار شدید کارفرما مواجه می شود. وقتی ریکی اعتراض می کند که اتوموبیل مال خودم است؛ پاسخ می شنود که اتوموبیل او، از اعتبار شرکت استفاده می کند و او حق چنین کاری را ندارد. مالونی به صراحت می گوید که دنیای امروز دنیای رقابت

است و اگر او و شرکت با چنین جدیتی کار نکنند و رانندگان را تحت فشار قرار ندهند، توسط شرکت های رقیب نابود خواهند شد. با این وجود ریکی که کاملا مستاصل است بدون هیچ درنگی تمام شرایط را می پذیرد.

ابی همسر ریکی که به صورت ساعتی در اختیار یک شرکت پرستاری است باید هر روز به چندین مرد و زن کهنسال و معلول در ساعت معین سر بزند، غذا و داروی آن ها را بدهد، به دستشویی و حمام ببرد و برای بعضی از آن ها پوشک بگذارد و به سرعت خودش را به خانه دیگری برساند چون باید در ساعت معین آنجا باشد. ابی در تمام مدت کار، تحت نظارت دقیق شرکت است و به طور مرتب و دقیق باید گزارش بنویسد. با فروش اتوموبیل برای تامین مالی ون ریکی، کار برای ابی باز هم سخت تر می شود. ابی مدیریت کار خانه از جمله درس و غذای بچه ها را با تلفن همراه در حالی که با اتوبوس از خانه ای به خانه ای جابه جا می شود، انجام می دهد. او احساس مسئولیت فراوانی در برابر بیمارانش می کند و مرتباً تاکید می کند که او پرستار است و باید در جایگاه یک پرستار خدمت رسانی کند. گاهی بیمارانش او شب هنگام دچار مشکل می شوند و ابی با احساس مسئولیت فراوان از وقت خانواده و استراحت خودش صرف نظر می کند و خود را به بیمار می رساند؛ اما شرکت کارپرداز هیچگونه اضافه حقوقی به او نمی پردازد. در سکانسی بسیار مهم، یکی از زنان کهنسالی که ابی به او خدمات می دهد و تماشاگر از زبان خودش می شنود که کارگر بوده و در مبارزات دهه ۸۰ میلادی برای تامین حقوق کارگران از جمله هشت ساعت کار روزانه مبارزه می کرده و با ابی همدلی دارد وقتی می شنود که ابی از کله سحر تا دیروقت مجبور است کار کند، در جمله ای افشاگرانه می گوید: "پس آن قانون ۸ ساعت کار چه شد؟" خانم ابی هانیوود، با شایستگی فراوان سیمای یک زن از طبقه کارگر را با تمامی استرس و فشار خردکننده کار بیرون و کار خانه و احساس مسئولیت در برابر اعضای خانواده و کسانی که زندگیشان به او وابسته است؛ به تصویر کشیده است.

فشار کار روی این زن و شوهر کارگر طاقت فرساست. آن ها عملاً قادر نیستند فرزندان خود را ببینند. گاهی دختر کوچک خانواده خودش را به زور بیدار نگه می دارد تا بتواند پیش از خواب، لحظه ای پدر یا مادرش را در آغوش بکشد. ریکی و ابی وقت ندارند زندگی بچه ها را مدیریت کنند. در نتیجه وضعیت درسی سب که دانش آموز خوبی بوده، روز به روز بدتر و به تدریج به گریز از مدرسه منجر می شود. نظام آموزشی در برخوردی مستبدانه، او را از مدرسه برای دو هفته اخراج می کند. پدر و مادر قادر نیستند در نشست های مدرسه برای رسیدگی به مشکلات سب شرکت کنند. یک بار که ریکی خودش را به اداره پلیس می رساند تا به شکایت مدرسه از سب به خاطر غیبت و گرافیتی هایی که سب و دوستانش با قوطی های رنگ دزدی، کشیده اند؛ رسیدگی شود، با جریمه سنگین کارفرما روبرو می شود که حتی حاضر نیست یک روز هم به او مرخصی بدهد.

در سکانسی تکان دهنده، در روزهای نخستین حضور ریکی در شرکت، یکی از دوستانش بطری خالی نوشابه ای را به او می دهد و در برابر تعجب ریکی می گوید: "به دردت می خورد." در یکی از ماموریت ها ترافیک چنان سنگین است که ریکی مجبور می شود، در بطریبی که دوستش به او داده، ادرار کند. تاثرانگیزتر آنکه در سکانسی دیگر زورگیرها به ریکی و اتوموبیلش حمله می کنند، بخشی از کالاها را می دزدند، ریکی را به سختی کتک می زنند و در آخر شیشه ادار خودش را روی سرش خالی می کنند. وقتی همسرریکی او را به درمانگاه دولتی می برد؛ بیننده با نواقص نظام درمانی بریتانیا - که گفته می شود بهترین نظام درمانی اروپا را دارد- روبرو می شود. بیمارانش باید

ساعت ها در انتظار بمانند تا نوبت به آن ها برسد. پس از ویزیت دکتر حالا ریگی با سر و صورت خردشده باید سه ساعت دیگر در درمانگاه بنشینند تا دکتر در باره عکس رادیولوژی او اظهار نظر کند. اوضاع اسفبار ریگی به عنوان عضوی از طبقه کارگر انگلستان که نه مهاجر است، نه پناهنده و نه رنگین پوست، زمانی آشکار می شود که کارگزار شرکت زنگ می زند و بدون ابراز هیچگونه همدردی اعلام می کند که کالاهای به سرقت رفته مشتریان، بیمه بوده است، اما او باید هم هزینه اسکنر ۱۰۰۰ پوندی را که زورگیرها خرد کرده بودند و هم حقوق راننده جبرانی و هم جریمه غیبت را بپردازد. مالونی با گستاخی می گوید که این قانون است و از او کاری بر نمی آید.

فیلم با این صحنه دردناک پایان می یابد که ابی و دختر و پسرش از ریگی خواهش می کنند که به علت آسیب شدیدی که دیده چند روزی به سر کار باز نگردد؛ اما او با تندی آن ها را از خودش می راند و با چهره ای مستاصل می گوید که باید حتما به سرکارش برگردد؛ وگرنه کار و اتوموبیلش را از دست می دهد.

همه می دانند که بریتانیا به رهبری مارگارت تاچر و امریکا به رهبری رونالد ریگان، از نخستین کشورهای بودند که در دهه ۸۰ میلادی با قاطعیت و خشونت بی سابقه، اصول سیاست های نولیبرالی هایک و فریدمن را به اجرا درآوردند. اینک پس از چهار دهه، کن لوچ و هنرمندان این فیلم درخشان و متعهد به حقوق کارگران و زحمتکشان، پیامدهای اجرای این سیاست ها را به تماشاگران نشان می دهند. یکی از اصول نولیبرالیسم، مقررات زدایی از روابط کار و سرمایه است. اما درس آموز است که این مقررات زدایی، همانطور که در فیلم کن لوچ می بینیم تنها دامن طبقه کارگر را می گیرد و این درحالی است که کارفرمایان مقررات سبعانه خود را بدون کوچکترین نرمشی به اجرا درمی آورند. در بازار آزادی که نظام نولیبرالی سرمایه داری آن را به اجرا درآورده است؛ در عمل نه قانون کاری وجود دارد و نه اتحادیه ای که از حقوق کارگران و زحمتکشان دفاع کند. این است که در این بازار آزاد سرمایه، کارگران مجبورند با کارگران دیگر به رقابت جنون آمیز و شرم آوری دست بزنند. در سکansı از فیلم، یکی از کارگران شرکت از مالونی دو ساعت مرخصی تقاضا می کند، اما مالونی این درخواست را رد می کند و از رانندگان دیگر می خواهد که جایگزین او شوند؛ رانندگان که می دانند همین سرنوشت در انتظار آن ها نیز هست؛ از پذیرش این مسئولیت شانه خالی می کنند، اما ریگی که از طرفی کاملا مستاصل است و از طرف دیگر این توهم را دارد که با کار زیاد می تواند به سرعت اتوموبیل را از آن خود کند، علیرغم اعتراض کارگر اخراجی، به این عمل شرم آور متوسل می شود.

خصوصی سازی گسترده که از دیگر اصول خدشه ناپذیر نولیبرالیسم است؛ همان گونه که در این فیلم نشان داده شده، به رقابت گرگ منشانه و جنون آمیز شرکت ها منجر می شود. در این رقابت هولناک، آنچه در درجه اول لگدمال می شود؛ حقوق کارگران و زحمتکشان است که کارفرمایان برای کسب سود بیشتر هر روز از آن می کاهند و کارگران را وادار می کنند که به هرگونه قراردادی- و گاه قراردادهای سفید امضا- تن دهند. نابودی اتحادیه های کارگری هم، که از اصول نولیبرالیسم است، کارگران را از جایگاه طبقه، به جایگاه فرد تقلیل می دهد و او را در برابر کارفرمایانی که هم اتحادیه های خود را دارند و هم از حمایت دولت های سرمایه داری و پلیس و زندان برخوردارند؛ کاملا بی دفاع می کند. بیپوده نبود که تاچر در اوج قدرتش با گستاخی تمام می گفت: "من چیزی به نام جامعه نمی شناسم. آنچه هست، فقط فرد است."

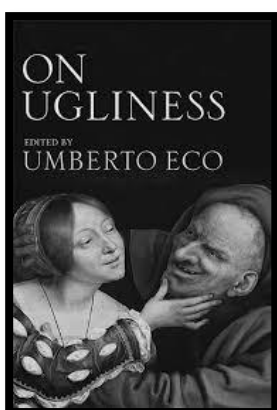


# در باره زشتی

## On Ugliness

امبرتو اِکو

برگردان از: هما بینا و کیانوش تقی‌زاده انصاری



این کتاب که نسخه اصلی آن به زبان ایتالیایی است، در سال ۱۳۹۶ در ایران از نسخه نه چندان روان انگلیسی به زبان فارسی برگردان و چاپ و منتشر شده است.

امبرتو اِکو در کتاب «در باره زشتی» می‌کوشد در هیأت یک نشانه‌شناس، فیلسوف و مورخ، ایده‌ها و مفاهیم گوناگون زشتی را در ادوار مختلف گردآوری کند. چاپ نخست این کتاب در شمارگان ۱۵۰۰ نسخه در پانزده فصل و ۴۰۰ صفحه عرضه شده است. این کتاب که در سال ۲۰۰۷ با عنوان اصل انگلیسی منتشر شده بود، اکنون ترجمه آن به زبان فارسی در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

اِکو، فیلسوف و رمان‌نویس مطرح ایتالیایی در این کتاب به بررسی مفهوم «زشتی» در شکل تاریخی آن پرداخته است. این فیلسوف ایتالیایی پیش از این، «تاریخ زیبایی» را در سال ۲۰۰۴ به زبان انگلیسی منتشر کرده بود و این اثر در سال ۱۳۹۰ با ترجمه هما بینا از سوی موسسه متن در بیست و چهارمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران عرضه شده بود.

در ابتدای کتاب «تاریخ زشتی» مصاحبه‌ای از امبرتو اِکو با فرانسوا بونل از زبان فرانسوی ترجمه شده که در این مصاحبه، اِکو درباره نگرش‌اش به مفهوم «زشتی» و همچنین مراحل نگارش کتاب پرداخته است. مطابق آنچه که یکی از مترجمان کتاب اشاره می‌کند، این مصاحبه به‌جای مقدمه، در پیش‌گفتار کتاب گنجانیده شده است.

بونل در ابتدای مصاحبه اشاره می‌کند: «اگر خصوصیت رمان‌نویسی یک نویسنده در صد عرض اندام در برابر خصلت دانشمندی او بر نیاید، سبک نوشتاری نویسنده یک‌دست و بدون تغییر باقی می‌ماند. امبرتو اِکو با سبک‌خیزی قلمش، بزرگترین دشواری‌ها را با چنان سهولتی ابراز می‌کند که فضل و دانش، صورتی دلچسب و ساده به خود می‌گیرد.»



بونل ادامه می‌دهد: «در این جا نیز این هم‌نشینی و جمع اضداد، باعث می‌شود به کتاب زیبای «تاریخ زشتی» او دل بسپاریم. اکو در این «کتاب زیبا» می‌کوشد در هیأت یک نشانه‌شناس، فیلسوف و مورخ ایده‌ها و مفاهیم گوناگون زشتی را در ادوار مختلف گردآوری کند. هنگام خواندن کتاب احساس می‌کنید در یک نمایشگاه قدم می‌زنید، چون در خلال فصل‌هایی که یکی پس از دیگری می‌آیند، گزیده‌هایی دوگانه گنجانده شده‌اند: متون ادبی و شاعرانه، و آثار هنری با نمایشی پُر شکوه.»

تقی‌زاده انصاری، دیگر مترجم این کتاب در پیش‌گفتار توضیحی پیرامون نحوه ترجمه این کتاب ارائه کرده و اشاره می‌کند: «اصل این کتاب به زبان ایتالیایی است، ولی در نسخه‌ای که اکنون در دست دارید از ترجمه نه چندان روان و آسان فهم انگلیسی، به فارسی برگردانده شده است.»

اکو در این کتاب به مفاهیم متعددی از زشتی پرداخته است. زشتی در جهان کلاسیک، مفاهیم شیفتگی، مرگ، شهادت، روز قیامت، دوزخ، اهریمن، هیولاها و نشانه‌های منحوس، زشت، مضحک، شرم‌آور، زشتی زن از دوران باستان تا دوره باروک، اهریمن در دنیای مدرن از مفاهیم و موضوع‌هایی است که اکو در این اثر به آن‌ها پرداخته است. این موضوع‌ها در هفت فصل اول کتاب قرار دارد. نویسنده در ادامه کتاب به جادوگری و شیطان‌پرستی، سادیسم، فیزیکا کوریوسا، رمانتیسم و رستگاری زشتی، ناشناخته‌ها، برج فولادی و برج عاج، جنبش‌های پیش‌تاز و پیروزی زشتی، زشتی دیگری، گیج و کمپ و در نهایت به زشتی در روزگار ما پرداخته است.

ترجمه فصل‌های هشتم تا پانزدهم و همچنین بخش مصاحبه امبرتو اکو با فرانسوا بونل از زبان فرانسه، برعهده کیانوش تقی‌زاده انصاری بود. تقی‌زاده انصاری در ابتدای کتاب ضمن اشاره به بخش‌های ترجمه شده توسط هر یک از مترجم‌ها، تفاوت لحن و ادبیات متفاوت کتاب را به این موضوع نسبت داده است.

**از کتاب‌های امبرتو اکو:** «آنک نام گل»، «آونگ فوکو»، «سه فضانورد»، «بائودولینو» با ترجمه رضا علی‌زاده/ همچنین «نام گل سرخ» ترجمه شهرام طاهری،/ همچنین «جزیره روز گذشته» ترجمه فریده مهدوی دامغانی،/ «گورستان پراگ» ترجمه فریبا ارجمند/ و «شماره صفر» با ترجمه سیروس شاملو به فارسی منتشر شده است. همچنین از کتاب‌هایی که درباره‌ی وی به فارسی منتشر شده است، می‌توان به این آثار اشاره کرد. «امبرتو اکو و فوتبال»، اثر پیتربریکلس تریفوناس ترجمه محمود مقدس/ «پنج مصاحبه پاریس ریویو؛ کارلوس فوئنتس، دیوید ممت، چینوا آچه، امبرتو اکو، کازوئو ایشیگورو» نیلوفر معتمد،/ «درباره‌ی امبرتو اکو» اثر گری پی ردفورد ترجمه کیهان بهمنی،/ «شناخت‌نامه امبرتو اکو» به اهتمام: علی دهباشی،/ «نویسندگان نباید سیاسی باشند؛ گفت‌وگو با امبرتو اکو و دیگران» ترجمه هاشم بناءپور.

[برگرفته از: خبرگزاری کتاب ایران \(ایبنا\)](#)



# هنرهای دیگر

# گرنیکا - Guernica

## تصویر فاجعه و نماد اعتراض به جنگ

نقاشی سبک کوبیسم/۱۹۳۷ اثر پابلو پیکاسو



### هنر وسیله‌ای برای تزیین خانه بورژوا نیست، سلاحی است برای نبـرد (پیکاسو)

**پابلو پیکاسو** (۲۵ اکتبر ۱۸۸۱ - ۸ آوریل ۱۹۸۳)؛ شاعر، نقاش، طراح، پیکرتراش و عضو حزب کمونیست اسپانیا در این نقاشی که اصل آن برخلاف دیگر آثارش سیاه و سفید است، بمباران دهکده گرنیکا در شمال اسپانیا توسط بمبافکن‌های آلمان نازی در روز ۲۶ آوریل ۱۹۳۷ در خلال جنگ داخلی اسپانیا را به تصویر کشیده است. این اثر در ابعادی عظیم (تقریباً ۳٫۵ در ۷٫۵ متر) ترسیم شده که در همان سال در فرانسه (در دوران تبعید پیکاسو) به نمایش عموم درآمد. مولفه‌های اصلی این اثر (بعد از اغتشاش و سردرگمی چشم‌گیری که در اولین نگاه به بیننده دست می‌دهد) می‌تواند مرگ، خشونت، بی‌رحمی، زجر و درماندگی باشد که با استفاده از قالبی سیاه و سفید و به سبک عکس‌های خبری در جراید کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند.

**پیکاسو در تابلوی گرنیکا روایت‌گر یک فاجعه است...** مرگ، خشونت، بی‌رحمی، زجر و درماندگی تنها بخش کوچکی از جهانی هستند که پیکاسو از آن‌ها می‌گوید... هیچ انسانی هرگز قادر نخواهد بود این تابلو را همان‌گونه که پیکاسو تصویر کرده است ببیند، چرا که خود پیکاسو می‌گوید "شما تنها می‌توانید خوانش خودتان را داشته باشید، ولی هرگز قادر نخواهید بود به نیت من در جان بخشی به این مولفه‌ها پی ببرید..."

حقیقتاً هیچ تصویری در هیچ نقطه‌ای از تاریخ نمی‌توانست چهره یک فاجعه را چنین زیبا تصویر کند... جنگ و خونریزی مفهوم مرکزی تابلوی گرنیکا است... این تابلو بیش از هر چیزی به یک کابوس مشوش کودکانه شبیه است... آری کابوس مشوش کودکانه... در جهان پیکاسو تاریخ همین کابوس کودکانه است، کابوسی که در آن هیچ چیزی در جای خودش نیست، به سختی می‌توان آن را خواند... همه چیز در سطح است، چرا که در گرنیکای پیکاسو عمق وجود ندارد... زمینه سیاه است... زنی پریشان و بیمناک... گاوی خشمگین... اسبی شکم‌دریده... کودکی مرده و بی‌جان... همه چیز در هم شکسته... و این خلاصه‌ای از کل تاریخ بشریت است...

تابلوی گرنیکا سراسر نماد است... از دیدن این اثر نوعی از ترس و دلهره در آدمی جان می گیرد... مدام باید از جنگ فاصله گرفت... پیکاسو می گوید: "من در تمامی آثار اخیرم، به روشنی و وضوح، هول و دهشت خود را از دار و دسته های نظامی که سراسر اسپانیا را در اقیانوسی از درد و مرگ غوطه ور کرده اند، بیان کرده ام..."

تابلوی گرنیکا به شدت خوف آور است، فیگورهای گنگ و نامفهوم، بدن های قطعه قطعه شده، چهره های مضطرب و پریشان، پیکرهای غول آسا، سرهای بریده شده، جهانی دفرمه و در نهایت هم تصویری تمام قد از درد و رنج های تاریخی انسان مدرن... تصویری از یک فاجعه...

در تابلوی گرنیکا رنگی وجود ندارد، همه چیز سیاه و سفید است و این عین جهان جنگ زده پیکاسوست... تصویری مستند از یک فاجعه.. در این تابلو تکنولوژی در خدمت کشتار انسان و فرو بردن تاریخ در میان لجن و دهشت به کار گرفته می شود... در گرنیکای پیکاسو چشم و چراغ بیش از هر چیزی توجه آدمی را به خود جلب می کند... چشم که فراخوانی به دیده شدن پلشتی های دوران مدرن است و چراغ که نمادی از تمام بمب هایی ست که ویرانه های تاریخ بر خود دیده اند... چشم های هر بیننده ای در قاب گرنیکا با چرخش مواجه می شود و این کاریست که پیکاسو آن را به عمد انجام داده است... او قصد شکنجه بیننده گرنیکا را دارد.. تو در مقابل گرنیکای پیکاسو محکوم به دیدن هستی، به دیدن تمام فجایع تاریخ در یک قاب...

نقطه شروع تابلو وحشت است و نقطه پایان آن مرگ... زنی کودک مرده اش را به آغوش کشیده و سربازی که بر خاک و خون فرو غلتیده و بدن هایی که هر کدام از تکه هایشان در گوشه ای از این قاب پراکنده شده اند... یکی از پرسوناژها روی زمین دراز کشیده، دست هایش باز، جدا از هم و حتی قطع شده... گویی دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست... دهان های باز و تیزی نوک زبان، فریاد و ضجه های گوش خراشی را به آدمی القا می کنند... این اثر سراسر مملو از ضجه و فریاد است... گرنیکا تصویر تلخ یک تاریخ است...

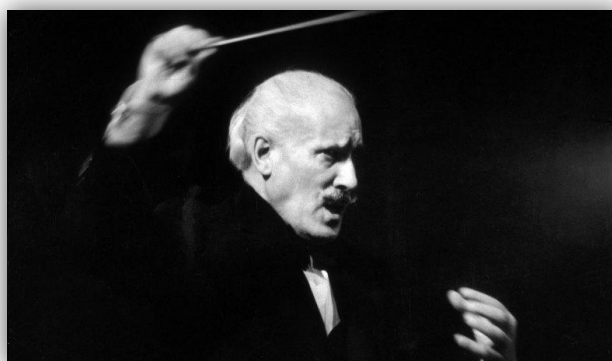
بر اساس حکایتی مشهور، یک افسر آلمانی که در جریان جنگ جهانی دوم از کارگاه پیکاسو در پاریس دیدن می کرد، وقتی نگاهش به تابلوی معروف گرنیکا افتاد، از آشوب نوگرایانه ای که در این نقاشی مشهود بود یکه خورد و از پیکاسو پرسید: این کار شماست؟ پیکاسو آرام جواب داد: نه، کار شماست!



پابلو پیکاسو و پل الوار / سپتامبر ۱۹۳۷

# اجراهایی از سرود انترناسیونال

"The Internationale" conducted by Arturo Toscanini



<https://www.youtube.com/watch?v=۲OPvWFDzDIA&app=desktop>

سرود انترناسیونال، سرود جشن جهانی کارگران در روز اول ماه مه است و رهبر ارکستر افسانه‌ای، "آرتورو توسکانینی"، بعد از فرار از ایتالیا در دوران حاکمیت رژیم فاشیست موسولینی به آمریکا، در سال ۱۹۴۴ با ارکستر سمفونیک "ان بی سی" آن را اجرا می‌کند. در دوران مک‌کارتیسم این اجرای باشکوه، سانسور و گم می‌شود، اما به تازگی یک کپی از این اجرا در آلاسکا پیدا و ترمیم شده است.

نام شاعر (ژوئن ۱۹۷۱): اوژن پوتیر Eugène Edine Pottier

نام آهنگساز (ژوئن ۱۹۸۸): پی‌یر دوژیته Pierre Chretien De Geyter

این آهنگ در ژوئن ۱۹۸۸ شش ماه پس از مرگ شاعر - پوتیر - ساخته و در ژوئیه سال ۱۸۸۸ میلادی، برای نخستین بار به صورت سرود "انترناسیونال" در یک گردهم آئی از سوی روزنامه فروشان شهر لیل اجرا شد که "پی‌یر دوژیته" رهبری آن را به عهده داشت.

## سرود انترناسیونال را به زبان‌های گوناگون را بشنویم



در نشانی زیر سرود انترناسیونال به چند زبان و یا اجراهای سازی قابل شنیدن و دانلود است:

<http://www.kvinnonet.org/International.html>

و اجرایی زیبا از انترناسیونال با شعر ابوالقاسم لاهوتی که پس از پیروزی انقلاب در ایران انتشار یافت:

<http://www.kvinnonet.org/audio۱۳/InternationaleFa.mp۳>

اصل این سرود فرانسوی است که نت موسیقی و متن شعر آن در پی می‌آید.

# نُتِ ملودی و متنِ شعر انترناسیونال

شعر از اوژن پوتیه - ملودی از پیر دگی تر

## The Internationale

Words by Eugene Pottier (1871)

Music by Pierre Degeyter (1888)

Arranged by Jerry Engelbach, 2001

A - rise ye work-ers from your slum - bers, A - rise ye pris-on-ers of  
 want. For rea-son in re-volt now thun - ders, and at last ends the age of cant. A -  
 way with all your su - per - sti - tions, Ser-vile mass - es a - rise, a - rise. We'll  
 change hence - forth the old tra - di - tion, And spurn the dust to win the prize. So -

This arrangement is not copyrighted and may be freely distributed.  
 Jerry Engelbach • 129 Fort Greene Place, Brooklyn, NY 11217 • 718-694-0822 • music@jerryengelbach.com • www.music.jerryengelbach.com

لینک دانلود نت کامل سرود انترناسیونال

<https://www.marxists.org/subject/art/music/internationale.pdf>

لینک دانلود متن کامل شعر فرانسوی انترناسیونال

<https://www.marxists.org/history/ussr/sounds/lyrics/international.htm#fr>

# برگردانی تازه از انترناسیونال به فارسی

## برگردان از: ستاره درخشان

**ارژنگ:** سرود انترناسیونال شاید یکی از پر ترجمه شده ترین سرود های یک و نیم سده گذشته است. در ایران از زنده یاد لاهوتی تا جاودان نامان شاملو و به آذین نیز به برگردان این سرود پرداخته اند. اما گذشته از این غول های ادبی افراد بسیاری نیز به برگردان این سرود پرداخته اند که تفاوت های بسیاری در آهنگ و کلمات با یک دیگر و با برگردان های ادیبان برجسته دارند. آن چه در ادامه می خوانید، تلاش دیگری در این عرصه است که مترجم جوان بر آن کوشیده است.

بپاخیزید، ای نفرین شدگان زمین!

بپاخیزید، ای به گرسنگی محکوم شدگان!

این خرد است که از دهانه آتشفشان خویش غرش کنان فوران می کند.

و این فوران، نوید پایان است!

چرا که می باید جهان را از اندیشه گذشته به تمامی پاک و از نو آغاز کنیم

ای توده های دربند! بپاخیزید! بپاخیزید!

جهان به تمامی و از اساس دگرگون خواهد شد

کنون ما هیچ هستیم، بیاید همه با هم یکی شویم

این نبرد پایانی است!

امروز متحد شویم و فردا،

انترناسیونال

یکتا نژاد بشر خواهد بود.

هیچ نجات بخش برتری در کار نیست

نه خدا، نه شاهان و نه سخنوران تهی از عمل.

ای صاحبان سرمایه! بگذارید خود نجات بخش خویش باشیم!

و فرمان دهیم رستگاری همگان را!

تا آنکه طرّار، آنچه به ناحق ستانده است، باز پس دهد

و جان از سیاهچال ستم رهایی یابد.

بگذارید که خود بر کوره خویش بدمیم و بر آهن گداخته خویش بکوبیم

این نبرد پایانی است!

امروز متحد شویم و فردا،

انترناسیونال

یکتا نژاد بشر خواهد بود.

حکومت به خون می کشد و قانون خیانت می کند!

مالیات شیره جان تیره روزان را می مکد

و ثروتمند بی مصرف تن پرور را هیچ باکی نیست

و چه تهی از مفهوم است عبارت حقوق ستم دیدگان!

دیگر کافی است!

استبداد شما، روح ما را پژمرده کرده است

برابری، خواهان قوانین دیگری است:

که اگر وظیفه ای نیست، حقی هم نیست

و اگر حقی نیست، وظیفه ای هم نیست!

این نبرد پایانی است!

امروز متحد شویم و فردا،

انترناسیونال

یکتا نژاد بشر خواهد بود.

چه وقیحانه خود را خدا می نامند

سرمایه داران حاکم بر معادن و ریل ها!

آیا تا کنون وظیفه ای جز بی ارزش نمودن کار داشته اند؟

و آری کار

درون گاو صندوق های آنها بی ارزش می شود

و چه ستمگرانه فرمان می دهند که بازپسش خواهند داد

حال آنکه که مردم نه خواستار فرمان، که تنها خواهان حق خود هستند

این نبرد پایانی است!

امروز متحد شویم و فردا،

انترناسیونال

یکتا نژاد بشر خواهد بود.

سرمایه داران، با دوده مسخ مان کرده اند

پس بیابید برپا کنیم صلح را میان خویش و بجنگیم با ستمگران

اعتصاب یون را مسلح کنیم

صفوف دشمن رو بشکنیم و سلاح های خود را در هوا به رقص آریم

و حال که این آدم خواران، جان فشانی را به ما تحمیل ساختند

به زودی خواهند دریافت که گلوله های ما

به فرمان فرماندهان خود ما شلیک می شوند



این نبرد پایانی است!  
 امروز متحد شویم و فردا،  
 انترناسیونال  
 یکتا نژاد بشر خواهد بود.  
 کارگران، دهقانان!  
 ما دسته عظیم زحمتکشانیم  
 و زمین تنها به زحمتکشان تعلق دارد  
 و آن را که کار و وظیفه ای نیست، بی شک در جای دیگری سکنی خواهد گزید  
 چه بی شماران که گوشت و خون شان است شمار شد  
 اما روزی که این کلاغ‌ها، این مرده خواران  
 نابود شوند  
 خورشید، تا ابد خواهد درخشید  
 این نبرد پایانی است!  
 امروز متحد شویم و فردا،  
 انترناسیونال  
 یکتا نژاد بشر خواهد بود.



# أَحِبَّائِي / عزیزانم

Julia Khalil Boutros

سرود انقلابی با صدای جولیا پتروس؛ خواننده لبنانی



نام سرود: أَحِبَّائِي / خواننده: جولیا پتروس / شاعر: غسان مطر / آهنگساز: زیاد پتروس تهیه کننده: میشل فاضل / کنسرت  
صور - ۲۰۱۸

جولیا پتروس؛ متولد ۱ آوریل ۱۹۶۸ فعالیت هنری خود را از ۱۲ سالگی و با اجرای «ترانه برای مادرم» آغاز کرد. او بوسیله ترانه وطنی‌اش با نام «غابت شمس الحق» مشهور شد. او خواهر آهنگساز مشهور لبنانی زیاد بطرس است. او در کشورهای تونس، اردن، سوریه، قطر، و امارات ستایش شده و جوایز رسمی بسیاری، از جمله نشان «سدر» لبنان را دریافت کرده‌است.

برای مشاهده اجرای زنده سرود با زیرنویس فارسی، بر روی تصویر یا لینک زیر کلیک کنید:

<https://www.youtube.com/watch?v=lx8d۳۴۹۵jzI>

## متن برگردان فارسی سرود زیبای "أَحِبَّائِي" / عزیزانم:

"عزیزانم/ نامه‌تان را خواندم/ نامه‌ای سرشار از شکست‌ناپذیری و ایمان/ و آن‌چنان که خود می‌دانید/ می‌دانم که در میانه‌ی این میدان/ شما مردان خدایید/ وعده‌ی راستین ایزدی، و پیروزی نزدیک ما شماست/ و شماست که از کوه‌های خاوران، چون تندبادی بر سر سرکشان می‌وزید/ از زندانیان، شما بند برمی‌گیرید/ و زمین‌ها را، شما بازپس می‌گیرید/ و خانه‌ها را/ و آبرومان/ در مشت محکم شما/ و به خشم شماست که در امان است/ شما سازندگان تمدن/ و خیزش ارزش‌هایید/ و شماست که همچون صنوبرها در قله‌ها/ جاودانه خواهید ماند/ شما رمز عظمت امت مایید/ و رهبری تنها شما را ست/ تاج سرهای مایید/ و سروری تنها شما را ست/ بوسه می‌زنم/ بر عظمت آن گام‌ها که شرافت از آن‌ها شرف می‌گیرد/ و بر بلندای صنوبری که آب از نهر عزت سرزمین‌مان نوشیده/ و افتادن و لرزیدن در کارش نیست/ جهان را با شما دگرگون خواهیم کرد/ و سرنوشت، صدامان را خواهد شنید/ به دست شما فردایی بهتر می‌آفرینیم/ پیش می‌رویم/ و پیروز می‌شویم."

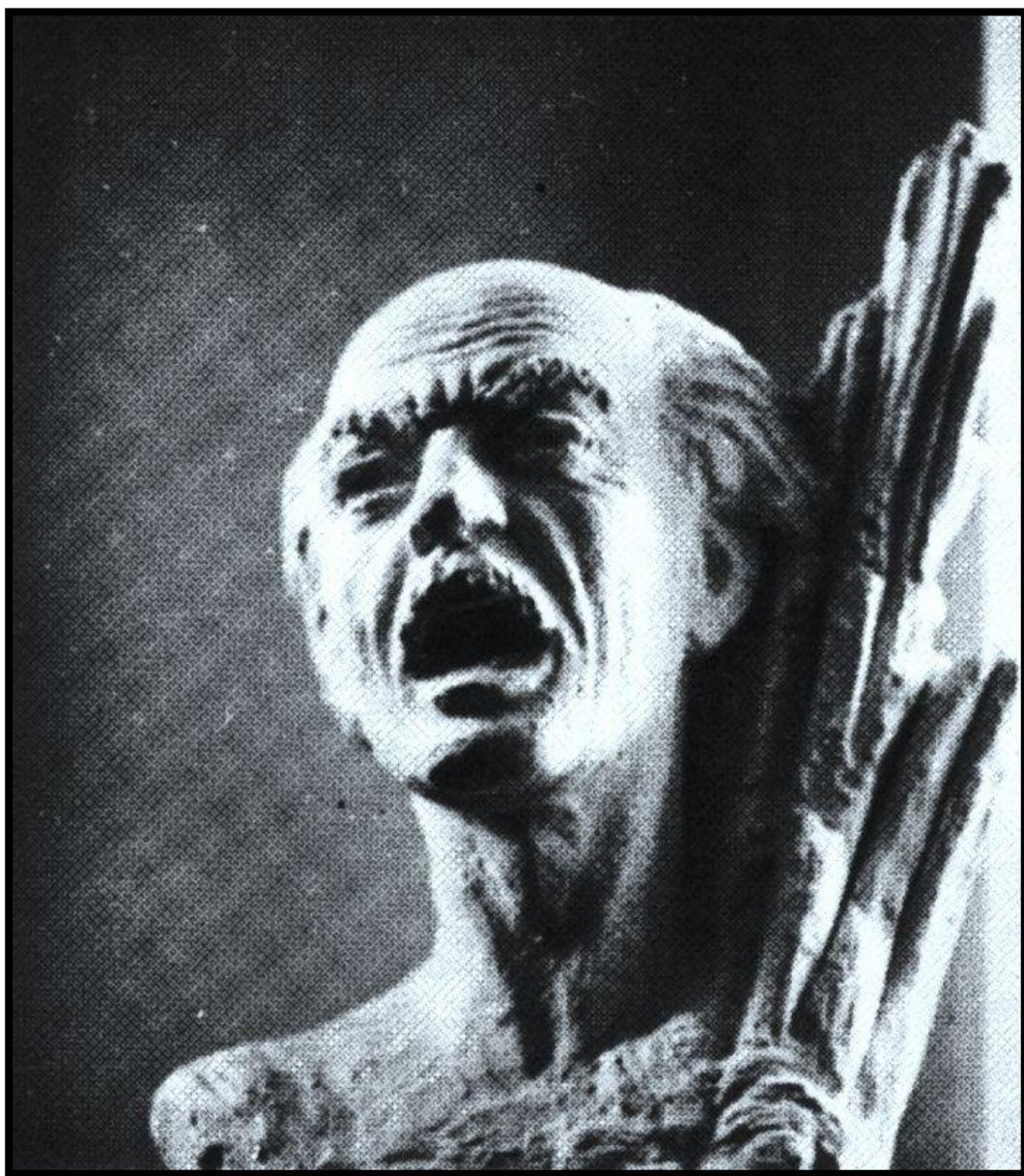
## تندیس فریادِ نیما

حسن حاجی نوری؛ پیکره‌ساز و مرمت‌گرِ تخت جمشید

(۱۳۰۵ رودسر گیلان - ۲۰ دی ۱۳۹۷ تهران)

**ارژنگ:** از پدر شعر نوی ایران - نیما یوشیج - تا کنون پرتره‌ها و تندیس یا سردیس‌های زیادی توسط طراحان و نقاشان و پیکره‌سازان خلق شده است ولی "**تندیس فریادِ نیما**" اثر زنده‌یاد حسن حاجی نوری، شاهکاری در مجموعه آثار تجسمی است که هستی پویا و زندگی پررنج اما پر بار و عصیان‌گر نیما را به تصویر کشیده و تا کنون درباره آن کمتر و شاید اصلاً نشنیده باشیم. ما این تصویر را از صفحه اینترنتی مجله بخارا گرفته ایم و از سال و چگونگی خلق آن و محلی که اکنون نگهداری می‌شود، آگاهی نداریم.

چشم به راه تماس خوانندگانی که دانسته‌های خود را در این باره به اشتراک می‌گذارند.



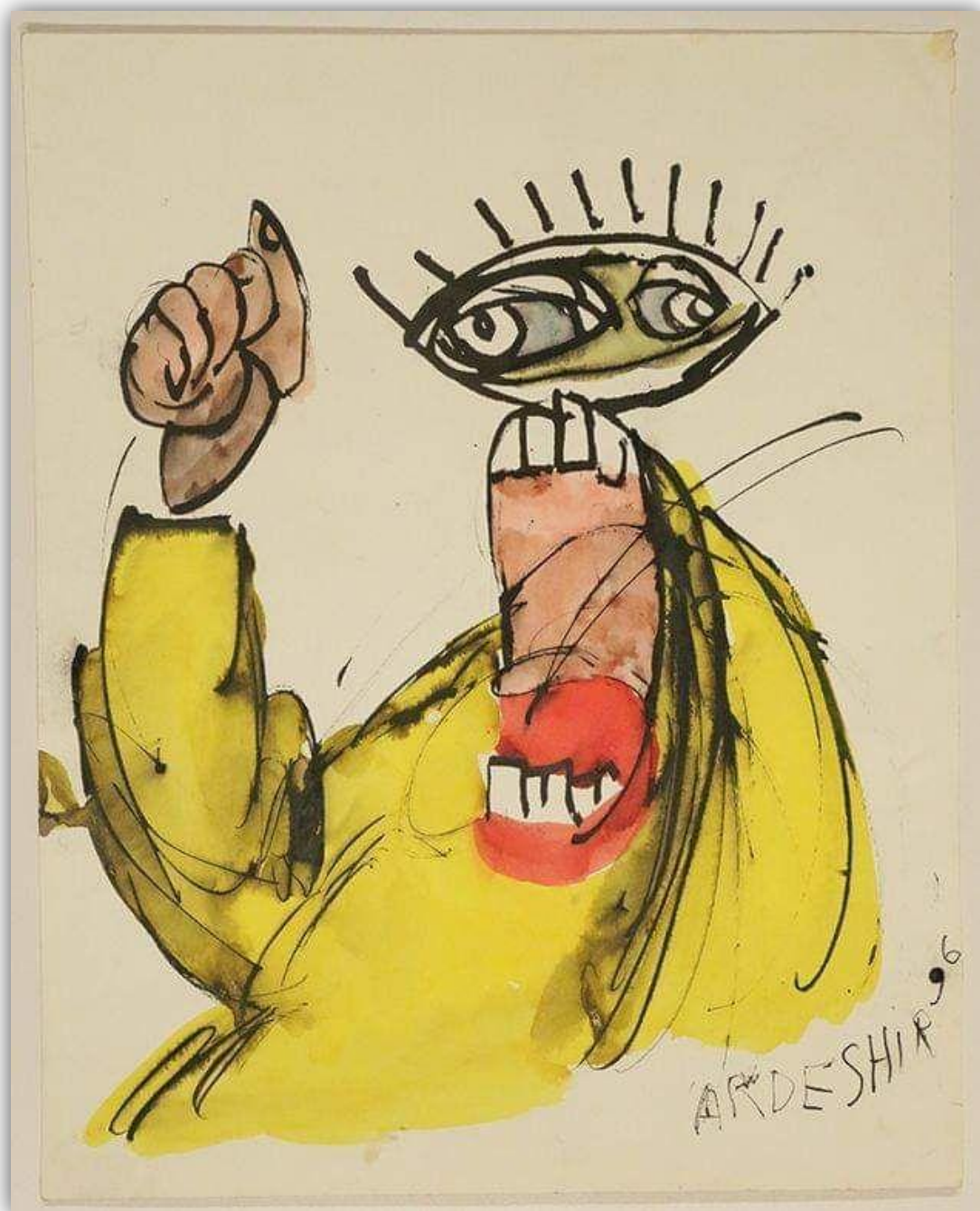
<http://bukharamag.com/۱۳۹۰,۰۲,۱۴۱۶۳.html/photo-۳۱-۲>

# همه مُشت و همه فریاد

کاری از اردشیر محصّص

طراح، نقاش و کاریکاتوریست عصیان‌گر

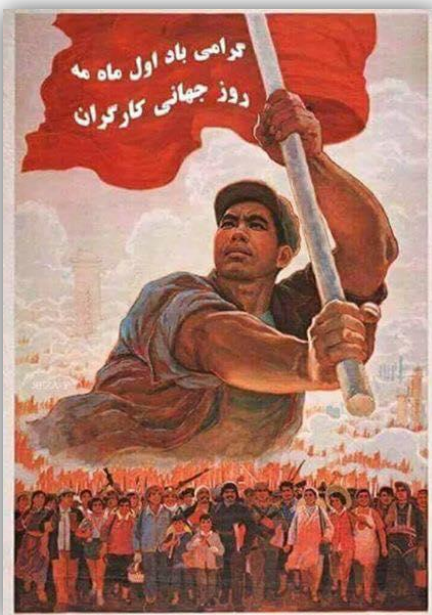
(۱۸ شهریور ۱۳۱۷ - ۱۸ مهر ۱۳۸۷)



توضیح: عنوان این طرح برگزیده ماهنامه ارژنگ است.

# گوناگون

# جشن اول ماه مه بر توده کار و زحمت خجسته باد!



در باره تاریخچه روز اول ماه مه (روز جهانی کارگران): در چهارم ماه مه سال ۱۸۸۶ و در چهارمین روز اعتصاب و تجمع کارگران آمریکایی در شهر شیکاگو، پلیس به روی آنان آتش گشود که شماری کشته شدند، عده‌ای مجروح و بعداً چهار تن نیز اعدام شدند. کارگران اعتصابی خواستار تعدیل شرایط کار و کاهش ساعات روزانه کار از ۱۰ ساعت به ۸ ساعت بودند. قرار بود که اول ماه مه ۱۸۸۶ در آمریکا (ایالات متحده)، کاهش ساعات کار به ۸ ساعت در روز، به اجرا درآید که چنین نشد و در نتیجه، کارگران در گوشه و کنار این کشور دست به تظاهرات زدند و در ۱۲۰۰ کارخانه و کارگاه، اعتصابات سراسری صورت گرفت. جمعیت کارگران معترض شهر شیکاگو بیش از سایر شهرها و حدود ۹۰ هزار تن بود. در چهارمین روز تظاهرات شیکاگو، کارگران اعتصابی و هوادارانشان در میدان "های مارکت" جمع شده و از اینجا به حرکت درآمده بودند. سخنرانان آنان بر یک گاری بزرگ سوار بودند و شعار می‌دادند. پس از طی مسافتی، پلیس اطراف این گاری (چهارچرخه) را گرفت و خواست که تظاهرکنندگان متفرق شوند که ناگهان انفجاری صورت گرفت، یک مأمور پلیس کشته شد و چند کارگر و پلیس نیز مجروح شدند.

این حادثه سبب شد که پلیس دست به تیراندازی به سوی جمعیت بزند و کشتار صورت گیرد. آمار کشته شدگان اعلام نشده است ولی اسامی بسیار زیادی مجروحان در دست است. پلیس با اعمال خشونت موفق شد جمعیت را پراکنده سازد. در پی این حادثه، هشت تن به عنوان سرگروه دستگیر شدند که پنج نفر از آنان کارگر مهاجر آلمانی و یکی هم آلمانی تبعه آمریکا بود. دادگاه یکی از این دستگیرشدگان را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد و بقیه محکوم به اعدام شدند که فرماندار ایالت، مجازات دو تن از آنان را به حبس ابد تخفیف داد. یکی از محکومان به اعدام، پیش از اجرای حکم خودکشی کرد و چهار نفر دیگر به دار آویخته شدند. با رسیدن اخبار مربوط به این تظاهرات و کشتار و اعدام‌ها به سایر کشورها، در گوشه و کنار جهان نیز مراسم یادبود برگزار و تا امروز هر ساله تکرار شده که به تدریج "اول ماه مه، روز جهانی کارگر" عنوان گرفت. طنز ماجرا این که چون اعدام‌شدگان شیکاگو عمدتاً آلمانی بودند، در سال ۱۹۳۳ حزب نازی آلمان روز اول ماه مه را روز ملی و تعطیل عمومی اعلام کرد و در سال ۱۹۵۵ نیز در کلیسای کاتولیک روم، اول ماه مه به عنوان روز «قدیس یوسف کارگر» - نامزد مریم مقدس - نامگذاری شد!

# کرونا و رژه بربریت در خیابان‌های آمریکا

معترضان به قرنطینه: فاصله‌گذاری اجتماعی = کمونیسم!



در شرایطی که کشور آمریکا هم‌چنان در صدر فهرست آمار مبتلایان و قربانیان پاندمی ویروس کرونا در جهان قرار دارد، گروه‌های راست افراطی حامی سرمایه‌داری حاکم بر ایالات متحده [قدرت اول جهان!] و هواداران ترامپ - بخوانید هواداران کرونا- کماکان در ایالت‌های مختلف به تجمعات اعتراضی مسلحانه! علیه مقررات قرنطینه اعمال شده توسط فرمانداران ادامه می‌دهند. **ترامپ** هم ضمن تشویق معترضان گفته است: "امیدوارم که بتوانیم راهپیمایی‌های انتخاباتی را راه بیندازیم. این برای کشور بسیار عالی است."

فاکس نیوز، پربیننده‌ترین تلویزیون آمریکا نیز فراخوان‌های تجمعات اعتراضی را تبلیغ می‌کند.

• برخی از شعارهایی که "هواداران کرونا" در آمریکا سر می‌دهند و در پلاکاردها می‌نویسند:

نه تست، نه ماسک!

کلیساهایمان را باز کنید!

به آرایشگاه نیاز دارم!

نه به فاصله‌گذاری سوسیالیستی!

بگذارید به سر کار برویم!

بازار آزاد باید تعیین کند که چه چیزی ضروری است، نه فرمانداران مستبد!

اگر با برگه رای نتوانیم به آزادی برسیم، برای آن به گلوله متوسل می‌شویم!

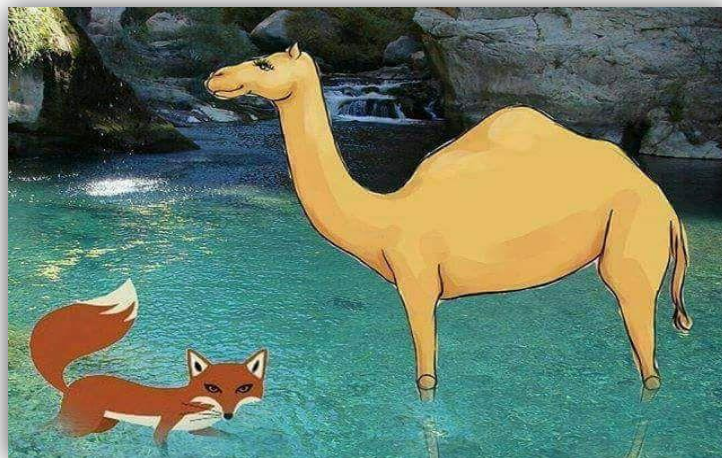
کرونا مانند ویروس سرماخوردگی است!

یا آزادانه زندگی کن یا بمیر!

فاصله‌گذاری اجتماعی یعنی کمونیسم!

دکتر فاوچی [رئیس موسسه ملی آلرژی و بیماری‌های عفونی آمریکا] را اخراج کنید!

# اُشتری که دنیا را به کرونا مبتلا کرد!



ماجرای متهم ساختن مقامات دولت چین به دروغ‌گویی از سوی آمریکا و [فرار به جلوی ترامپ](#) در باره چگونگی اپیدمی ویروس کرونا، حکایتی جذاب و جنجالی بود که مقامات وزارت بهداشت ایران نظیر جهانپور را هم پا برهنه وارد گود کرد و آنرا "شوخی تلخ چینی‌ها با جهان" نامید که البته در داخل و خارج ایران بی‌پاسخ هم نماند...

و اما در حکایت جالبی [بر پایه حکایتی از مثنوی معنوی مولانا\*] آمده است که:

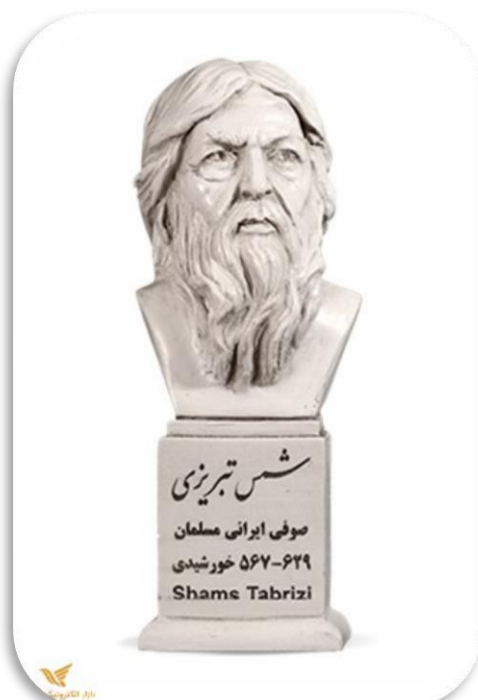
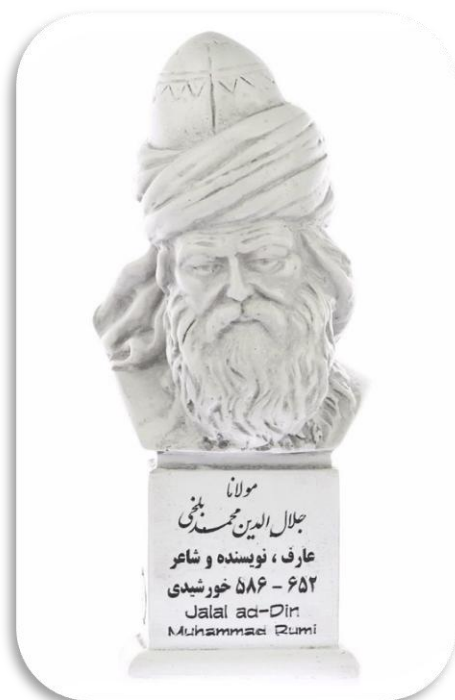
روزی در نزدیک رودخانه ای پر آب، روباهی به شتری برخورد. روباه از شتر که تازه از رودخانه رد شده بود پرسید: "آهای شتر! آب تا کجاست؟" و شتر جواب داد: "تا زانو!" ... روباه به آب زد و آب خروشان او را غلطاند و با خود برد تا با هزار زحمت و ترفند و چنگ انداختن به شاخ درختی نجات یافت و دوان دوان از پی شتر رفت و طلبکارانه به شتر توپید که: "ای گردن دراز دروغگو! ... شتر برگشت و پرسید "من چه دروغی گفتم؟" ... روباه گفت: "تو گفתי آب تا زانوست!" ... شتر گفت: "بله گفتم و الان هم می‌گویم اما آب تا زانوی "من" بود! تو ابله بودی و نفهمیدی!" ...

حالا بعد از ترامپ، حکایت وزارت بهداشت ما (و جناب کیانوش جهانپور) است با آمار چین! ... بله این شتر (چین) آماری شتری داد ولی درست و دقیق؛ باقی، هنر شمایان بود که باید امکانات، فناوری و درایت نداشته‌تان را با آن آمار هماهنگ می‌کردید! ... بله چین به روباه گفت که "آب تا زانوست" و انصافاً دروغ هم نگفت!

\* در مثنوی معنوی - دفتر دوم اثر جاودانه مولانا، حکایتی در قالب مثنوی آمده با عنوان ["کشیدن موش، مهار شتر را و مُعْجَب \[مغرور\] شدن موش..."](#) که مأخذ این داستان نیز خود حکایتی است در تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۵، ص ۵۱۷، و نیز مقالات شمس (مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۰ و ۸۱) با این مطلع که: "موشی لگام اُشتری بگرفت و بکشید. اُشتر از روی موافقت و حِلْم از پی او روان شد..." (توضیح از ارژنگ است)



## سخن بزرگان علم و ادب و هنر ایران



هر حیوان که از دور دیدی و ندانستی سگ و گرگ  
است یا آهو، ببین رو به سمت مرغزار و سبزینه  
است یا لاشه و استخوان؛ آدمی را نیز چون  
نشناسی، ببین به کدام سوی می رود.

(مجالس سبعة)

\*\*\*

همه رنجها از آن می خیزد که چیزی خواهی و آن  
میسر نشود. چون نخواهی، رنج نماند.

(فیه ما فیه)

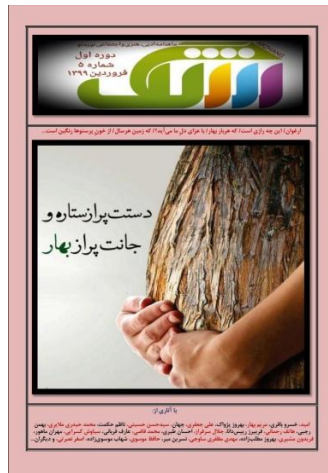
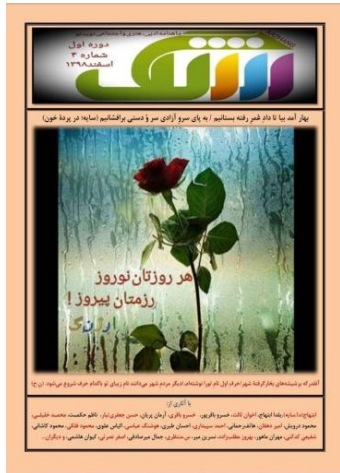
عرصه سخن سخت فراخ است که معنی تنگ  
می آید در فراخنای عرصه. فرو می کشدش، در  
می کشدش، حرفش را و صوتش را، که هیچ  
عبارت نمی ماند.  
پس خاموشی او نه از کمی معنی است، از  
پُریست...

\*\*\*

سخن از برای غیر است؛ اگر غیر نبودی، این همه  
گفتگو از بهر چه بودی؟ سخن چون در آمد  
حجاب است، آنجا که اتحاد در میان است، چه  
جای گفتگوست؟ خاموشی است و یکرنگی.

# شماره‌های پیشین ارژنگ

برای مطالعه یا دانلود شماره موردنظر، بر روی تصویر یا لینک مربوطه کلیک / لمس کنید



ارژنگ شماره ۵ فروردین ۱۳۹۹

<https://drive.google.com/file/d/gzMcZc1Jr9Zpsvj4eHXsmN9GJlmAqPn-t/view>

ارژنگ شماره ۴ اسفند ۱۳۹۸

[https://drive.google.com/file/d/qtDEHFqVFUWIZQy\\_bV.5loF8m-dyBZKk/view](https://drive.google.com/file/d/qtDEHFqVFUWIZQy_bV.5loF8m-dyBZKk/view)

ارژنگ شماره ۳ بهمن ۱۳۹۸

<https://drive.google.com/file/d/1FRJeVfkaHmMEqycCibXJMDbwD8W8PeSN/view>

ارژنگ شماره ۲ دی ۱۳۹۸

[https://drive.google.com/file/d/ciinvkTEKSIsxlblMCq5jHerdBro\\_ROB/view](https://drive.google.com/file/d/ciinvkTEKSIsxlblMCq5jHerdBro_ROB/view)

ارژنگ شماره ۱ آذر ۱۳۹۸

<https://drive.google.com/file/d/1YBsvnfHieBd1wuHXaJSbDYrLMLddHWB2/view>

تماس با ارژنگ: [majalleharzhang@gmail.com](mailto:majalleharzhang@gmail.com)

گرامی باد اول ماه مه  
روز جهانی کارگران

